نتیجهٔ ابر سیاہ خامهٔ گہربار دبیر سحر نگار شاعر ہمہ‌دان
کلیات غالب
رشک سحبان نجم الدولہ دبیر الملک نواب اسد اللہ خان غالب

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و ذریت
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان خاکسار علی بخش خان
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشهٔ قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رأفت آن والا پایه پرورش
می یافتم هر چند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گامهای اقبال شگفته
بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر
و از نعمت و جاه و مکنت هیچ باک نداشتم بالجمله عمر در دولت سرور و طرب بسر میشد و سر گرم
صحبت سعادت وجود حسین برادر قدسی انجمن جناب اسد الله خان المتخلص بغالب

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری شهرهٔ زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من فرو داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است محبت و مودت
که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر و سپاس خطوط و شکوهٔ عدم رسی مکاتبات رقم فرموده بمن عطا نمود و آن اوراق را چون تعویذ
بازو بستم و آن نگاشته‌ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم ما افگند بخت حضرت اخوان پناهی مد ظله العالی بجانب کلکته
رهگرای شدند و مقارن آن انتقال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از انفاس پاکش
ظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وسادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده را بسعی و تلاش بدولت رسیده را بنیرنگ خود برآوردند کارها دگرگون
شد و حالها بگشت و کار بانکش دولت ابتر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیده ترک وطن
گرفتم چندی بلکهنو و دلی بهجی پور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را قضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه بدان هنگام از حج باز
بدلی رسیدم و بکاشانهٔ برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد فضله
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سرانجام است
تازه فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر دیوان
بچیده و یکجا کنم و عبارات متفرقهٔ دیگر بآن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد دوستان است ضمیمهٔ آن سازم لیکن از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی‌آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب منشی [illegible]

سالک مسالک دانش و یقین افلاطون علم مسیحا نفس سخن‌شناس دقیقه‌رس عالیشان والادودمان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق‌افزای غازهٔ عارض
پسندیده خوبی پیرایهٔ شاهد نکویی براستی پیوند دل بازبان میر محمد حسین خان که بدین این
نثرها با من همسبق و شریک گرداندن ورق بوده‌اند باعث تصمیم عزیمت گردید نیز بطمع استفادهٔ
برخوردار خجسته آثار کامگار توانایی دل و آسایش جان غلام فخرالدین خان که خدایش از عمر و
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن آهنگ ۲ دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ ۳ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ ۴ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ ۵ پنجم مکاتبات
یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل مشتاقان جاودان
تازه باد آهنگ ۱ اول در القاب و آداب و اشتغال بحمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ
توانایی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو اوست گفتار
نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پاپیچ فرود آمده سخن ریزه‌ها فراهم می‌آورد
تا بچه دانا و نادان اشارت توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری که گیتی‌ستانان
انگلستان سپه به بهرتپور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته‌اند من درین یورش
با جناب مستطاب معلی القاب عالی مقدار فخرالدوله دلاورالملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و فرزندان فرخنده شیم و گرامی برادر ستوده خوی میرزا علی بخش خان بهادر همسفر
بوده‌ام در رفتار مستقیم و شادمانی خبر فیروزی آن مهم برادر والاقدر که سیمای هوشمندی
و فر هنر و دانش جبین داشت از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارف رسمیه بر روی کاغذ آورم
و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم با هم آمیخته برای نامه‌نگاران دستورالعمل موجزی

ساخته آید چه هر چند بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند نه چندان است که گفتن نیارد
داشته باشد و اداشناس داند که هنجار سخن در نگارش این است که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد است و هیچگان حشو را دفع نهند هنر دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا بانامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا قلم سازد و ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد از انجاکه خودنمائی و بیهوده سرائی خوی نیست و با این همه سپاس نعمت گفتارم و رسم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نسگالم و خواهش سائل سرانجام میدهم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبرد و نشستن را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند داشته باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگهی بکار برد و عنان نپیچد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم فرو خورد
زنهار استعارهای دقیق لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر مورد رعایت
رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و [illegible]
اهل روزگار حرف نزند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم است بدر نرود و الفاظ
عربی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان [illegible]
ضائع نگرداند و لغات عربی جز آنچه زبانیست [illegible]
ستعارا و [illegible]
از اغلاق و اغراق احتراز [illegible]
و آسمان گو [illegible]

آنانکه فراتر و بلند تر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و بانکتال نوشته میشود که این هر سه پایه را پایانی بیشمار است لیکن
شرح چنانست که مختصر گوییم و زود درگذریم ابتدا از القاب پدر قبله کونین و کعبه دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمتی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعرض میرساند
ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی کامهای تسلیم از راه تعظیم زیب سر
و دستار بندگی ساخته بعد التماس باریافتگان گوشه بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران
محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگذارش مطالب می کشاید همین القاب و آداب بتغییر و تبدیل لفظ مرشد
و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجای آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبله جان و دل و کعبه آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگذارش مطلب می پردازد ایضاً
قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند الیضاً منبع فیوض نامتناهی و واسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته خود را بحصول سعادت تمنای فشاندن امیدوار ساخته بعرض میرساند
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول ست و در عرضداشتها
که بخداوند نعمت و فرمانروایان عهد باید نگاشت قاعده چنین ست که ورقی دراز بگیرند
و پارهٔ بیاضی بگذارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه به بعز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر ست اینچنین باید نگاشت بجناب مستطاب معلی القاب بهاشیان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله الیضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیضرسان دام اقباله الیضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله الیضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
الیضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضرسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشت با فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پیر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایات الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه حال عقیدت سگال بکوئیست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد الیضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو سپری گردد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد الیضاً
منت ایزد را که حالات ندوی در خور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پر نور مدام مستدعی الیضاً الحمد که غلام بخیر و عافیت معروف و عافیت [illegible]
[illegible]
[illegible]

ذات و فرخندگی حالات جناب فیض‌مآب را بدعا خواهان است ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان فدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمد لله و المنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و دیگر درباب رسید
ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است * ازینجاست * نوازش نامهٔ تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه
به پرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامهٔ ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ ربوبیت
مضمون بشرف وصول خود معزز و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامهٔ
عنبرین شمامه بپرتو ورود خود سایهٔ دست عنایت برسر گسترد ایضاً عنایت نامهٔ
عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را بسپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامهٔ
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامهٔ
اشفاق نگار بپرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرای گردانید ایضاً
شفقت نامهٔ گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامهٔ والا
سایهٔ ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامهٔ
عاطفت تحریر میامن وصول مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند
گردانید ایضاً نوازش نامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ رافت نگار عز ایراد یافته

سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود معزز ساخت کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخت طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک تیز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشت نه رسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
اینچنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده ام
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصه دراز
میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است روزهاست
که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه بآفتاب نرسانیده است * زمانه ممتد گذشته
است که بیمن وصول [illegible] از نگشته است * [illegible]
تفقد نامه [illegible]
عنبر [illegible]

بعطوفت رقم محروم است مدتی است که بنشاط وصول نوازش نامهٔ عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت
و مسرت نبسته است؛ فقرهای دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درین جا هم
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب؛ کفایت میکند برای آقا البته
ضرور است؛ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد؛ آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد؛ بقاء دولت و اقبال حبا و دانع بهار جاه و جلال
بیخزان باد؛ ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه
باستاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند؛ آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افگن باد؛ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ماهچهٔ رایت ظفرآیت
درجهان بستانی و ضوافشانی با خورشید گیتی افروز توام باد؛ صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتوفشان باد؛ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی شاعت پذیر
باد؛ شمشیر اقبال همواره زیر ران فتح و نصرت پیوسته عنان باد؛ تمثال شاهد
جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد؛ دولت و اقبال همواره بشیر و عساکر
جاه و جلال باد؛ جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد؛ دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بانتقل عبارت از تحریر مراسلات احباب ست
نگارش میرود پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب با نگاشته می آید هر که در خور حفظ مرتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که در میان متصدیان شفیق بر مشفق و مشفق بمهربان میجرید و کرمفرمای مخلصان
بیکرمفرمای دوستان تفوق دارد؛ نقلی در ینباب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه
بیرون تخیت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز
بصد مرحله دور هر مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعوی های بلند در فن انشا
داشت قضا را از جا باو دل بگرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و باخود درپیچ میبرد تا هنگامیکه منشی برجست فرش هند و بازار او را شکستی پدید آمد ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را باو نیازی
بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما تو تحقیق بمیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را درخلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولت تازه آیندگان را
نشید به پاس نمک و حب رونق سرکار چرا نخواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه نداشتند و خیر آقای خود نخواستند این منشی تازه نوالان سرواره که حضور همواره [illegible]
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ما میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بجای کلان می‌نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیل های کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان نوشته باشند بهای کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را بد گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میرصاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد اتحافات تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می‌آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد ادای ابلاغ سلام مسنون وگزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و [illegible]
آرزوی ملاقات مسرت آیات [illegible]
ایضاً خانصاحب اشتیاق نشان [illegible]

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامه و کارپردازی تحریر یکی از هزاران اندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان دعا بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مراسلت کثیر الافادت معروض رای بیضا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رأفته بعد اظهار مراتب نیازمندی و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر است
بگزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اکرم
سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم سپرده را
بوجدان ضمائر فطین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعه خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مسابهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مولفت پیام و نگارش تمنای ساعت
مواصلت که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الله الوهاب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز بید است که چه قدر با گل بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شرر به پردهٔ دل توان نهفت لاجرم ازین خیالها گل اظهار نچیده غنچه وار بتحریک نسیم تحریر
شگفتگی می بیند ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

عندلیب الاشتیاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت گلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف حمیدهٔ آن بهار محبت گل اظهار مدعا طرهٔ دستار تحریر می‌سازد فقرات خیریت
بتغییر بعض الفاظ اینهاست که در صدد نوشته شد ایضاً علی الخصوص در دو سه فقره رقم زدهٔ خامه
می‌گردد ایضاً منت ایزد را که خبرهای طرفین حاصل است شکر پروردگار جهان آفرین که نگارنامه
حالات همدگر نقوش عافیت و صحت مزین است ایضاً مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
عافیت مطلوب است و اخبار آن کرم فرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمد لله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می‌آید ایضاً الحمد لله که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته است
بنیکویی می‌گذرد و مژدهٔ سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می‌پرورد ایضاً شکر خدا که از نکویی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان است
و جمعیت اوقات احباب همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان جویاست ایضاً
هزاران هزار ستایش نخل‌بند گلستان آفرینش که گلزار حیات در کمال رنگینی و دست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی است ایضاً گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار سلامت احباب بهار آفرین است
دیگر فقرات وصول مکاتیب احباب و ما یتعلق بها نامهٔ الطف رقم ملاطفه سامی رنگ فرو
ریخته یا دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً [illegible] وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضاً [illegible] وصول
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم ورود نگارین رقم
نامهٔ مودت بهار غنچهٔ خاطر را سامان همچمن شگفتگی عطا فرمود و مشام جان را [illegible] گلهای
نشاط بخشید ایضاً ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون [illegible]

و بهار آهنگ را به فیض خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگارش مسرت ورود نمود
سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را به شاهدهٔ بیاض آن رنگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از بیش
مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن لیلاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً نامهٔ فرخنده هیئت رقم نشاط
ورود نمود و دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را سرمهٔ توتیا شد
ایضاً ابتهاج وصول صحیفهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که از نگارش
مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآور مهربان سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم پرتو فرو سرا افگند و خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدوده و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازی معانی مضمون
بلکه هر حرفش مایهٔ شگفتگی خاطر افسون بود به بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه مسرت تازه
وقف دل اخلاص منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست بر دشدائد انتظار ستوده آمده بود به ما مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه به فروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس
نگنجد به آورد و خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل به دریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه به نوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
بیرون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه بیرون تراویدهٔ خامهٔ سحرطراز بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
و هیئت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه زبان خامهٔ دوگانه پرداز تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسیدن خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نبخشیده است
و سواد نقش الکحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
نشاط نداده است ٭ دیریست که دوستان عجمی را بتحریر قائم خلت ضمائم یاد نفرموده اند ٭
مدتی ست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است ٭
روزها میگذرد که چشم دل لذت نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست ٭ عرصه دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار نه دمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده ٭ دیریست که دل به نشاط وصول
بشارت نامه های آشنا و شادی بشنا درجلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست ٭ دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است ٭ عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است ٭ مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند ٭ عرصهٔ تعجب منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته ٭ دیریست که دست و قلم را انجا طرح جوئی احباب نگاشته اند و نقش عنایت تسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته ٭ روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است ٭ عرصه ایست که چشم مشتاق سواد عنبرین
نامه های تو در رقم آشنا نیست ٭ روزها گذشته و میگذرد که خاطر از رسیدن خجسته نامهٔ تو

و بهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگارش بمسرت ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن رنگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورده و دل را بیش از بیش
مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم بنشاط
ورود خود دل را ممنون نشتر گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ نور بیاراید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که از نگارش
مشکل که در هزار نامه بپایان رسد ایزد جهان آفرین بدین یادآوری سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود مسرت آمود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازی بهار معنی
بلکه هر حرفش بیخ گسستگی خاطر افسرده بود بهار دل گل کرد و بشاشت بی اندازه مسرت تازه
و فقید دل آسا و منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست بر رفته از انتظار بستوه آمده بود بدامشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامهٔ بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشیده و دادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامهٔ انتقش طرب بر صحیفهٔ خاطر کشید و دل را بر بساط خوشی بالا ساخت
خوشنود گردید و نکته آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
بیرون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه بیرون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
وجهت آباد تحریر حوالان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ خجسته نگار بیرون از تحریر در آمده آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهرسلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی علی الطبع
السلیم مدتیست که در ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نبخشیده است
و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامها فروغ طالع
نشاط نداده است ✽ دیریست که دوستان صمیمی را تحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند ✽
مدتیست که نسیم ورود رنگین نامهای بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است ✽
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست ✽ عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده ✽ دیریست که دل به نشاط ورود دل
بستهٔ نامها آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست ✽ دیریست که عنوان
صحیفهای مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است ✽ عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامهای وداد نگار نچیده است ✽ مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ وداد رقم
ممنون الطاف نساخته اند ✽ عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار به دلنوازی
مخلصان نپرداخته است صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته ✽ دیریست که دست قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش تمنای بهجت
دلهای دوستان نه نگاشته ✽ روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی نا امید است ✽ عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد تحریر
نامهای تو و در رقم آشنا نیست ✽ روزها گذشته و میگذرد که خاطر از رسیدن خبر خیریت شما مطلع نیست

بدین طرز میتوان نگاشت ٭ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ٭ برادر گرامی نژاد فرخنده سیر جان گرامی
تم شاد. قدره و طال عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ٭
برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان دام عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ٭ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ٭ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار عمره و
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت در بیاض خطوط دیگر نگاشته میشد در خطوط و باستعلیق بیاد و مکاتبات خرد ان جمع فرزند و هم برادر
و برادر زاده و امثال آن بر یک شیوه است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن همه
نوشته شده را یکجا بنگارند ٭ فرزند دلبند سعادتمند طال عمره بعد دعای طول عمر و دوام دولت در راحت
معلوم نمایند ٭ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان دام عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
مکشوف باد ٭ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد دعای خیر واضح معلوم باد ٭
نور چشم و سرور دل طال عمره پس از شرح تمنای دیدار آنکه ٭ راحت و سرور جان اشتیاق طال عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ٭ درینجا خیریت است و صحت و عافیت
ایشان مطلوب ٭ الحمد لله که حالا تا دم تحریر نیکویست و خیر و عافیت آن نور چشم سعادتمند بجناب الهی
مسئول ٭ صد شکر که روزنامچه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی نژاد همواره
بر زبان ٭ شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت می خوانم و خیر و عافیت آن نور چشم باز و راست از خدا
خواهان ٭ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ٭ کتابت شما رسید
و خاطر را خرم گردانید ٭ خط مسرت نمط وصول آورده و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ٭

خیریت نامه فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و دیده طرب نگه و دل کشاد ٭ نامه سعادت عنوان
رسیده و مژده خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ٭ خیریت نامه رنگ رو بخشید و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ٭ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه برروی دل آورد ٭ مکتوب
مسرت اسلوب در حین نگرانیها رسید و خاطر را بیش از ان که توان گفت خرسند ساخت ٭ سعادت نامه
خجسته رقم ورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داده ٭ مراسله مسرت رسید
چون مخبر عافیتها بود پیمانه مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقه انتظار رهائی یافت ٭ دیگر آنکه
در جنبش تحریر درآورده بودند ٭ آنکه برنگاشته بودند ٭ آنکه رقم کرده بودند ٭ آنکه تحریر نموده اند ٭
آنکه مرقوم بوده ٭ آنکه در قلم سعادت درآورده اند ٭ آنکه سخنه خامه سعادت نگار بوده ٭ آنکه تحریر یافته بوده
آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بوده ٭ آنکه قلمی بوده ٭ دیگر گله نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
آشناها بتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ٭ درست که نفرستادن خیریتنامهای
تغافل ورزیده اند ٭ روزها ست که خط فرحت نمط نرسیده و خبر عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتی ست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ٭ از دیرباز بسبب کاهلی قلمهای
ایشان احوال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چسان از فروع القلم ساخته اند ٭
دیر باز ست که بسهو نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند ٭ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان ست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز از جان است ٭ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسیده
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب ست ٭ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشاکش
دام قلق درآورده ٭ عرصه دور و دراز گذشت که چشم از مشاهده مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پاره کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی دران درماند و بجا آوردن این کار

نتوانند ٭ مدتہاست کہ پارہ کاغذی نفرستادہ اند و از خیریت خود آگہی ندادہ اند ٭ روزہاست
کہ خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران ٭ از کاہلی قلمہای ایشان است ٭
فقرات دیگر در خاتمہ مکاتیب این مردم ٭ زیادہ دعا و الدعا ٭ والسلام ٭ یا فقرہ
دعائیہ بہ الفاظ مغلق نویسند ٭ زیادہ زیادہ است ٭ زیادہ ازین چہ نویسم ٭ بیش ازین
چہ نویسم ٭ زیادہ عمر باد ٭ عمر و دولت زیادہ باد ٭ زیادہ عمر باد و هزده عمر ٭ شبہا بفرخی روز باد ٭
سعادت روز افزون روزگار باد ٭ دوام آگہی نصیب باد ٭ ایام صحبت مدام باد ٭ خوشدلی
روز افزون باد ٭ در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد ٭ لازمہ سعادتمندی
آنکہ ہموارہ بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند ٭ باید کہ پیوستہ اینجانب را بیاد خود و بنامہ
یاد میکردہ باشند ٭ خورسندی خاطر در آنست کہ ہموارہ نویسان خیریت باشند ٭ باید کہ در ارقام
رقایم تغافل نکردہ جاودانہ کاتب خیر و عافیت باشند ٭ لازم کہ تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامہ روا ندارند ٭ مستلزم رضا جوئی آنکہ علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند ٭ دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتہا بسیار است اندازہ ارزش ہر کس
نگاہ توان داشت ٭ و در خطوط از راہ و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف و چنین عبارتہا نگنجد ٭ بہ
اعتضاد دوستان سلمہ بعد شوق واضح باد ٭ مہربان دوستان سلمہ پس از شوق ملاقات مشہود
باد ٭ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند ٭ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند ٭ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بودہ بدانند ٭ مشہور دستگاہ شجاعت پناہ حفظ اللہ تعالی ٭ شرافت پناہ شجاعت
دستگاہ فلانی محفوظ باشند ٭ مستعد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بودہ بدانند ٭ خیرخواہ
نیک اندیش فلانی امیدوار بودہ بدانند ٭ مراسلہ مرسلہ رسید احوال معلوم گردید ٭ مکاتبہ مرسلہ
رسید مخبر حالات گردید ٭ عرضی مرسلہ از نظر گذشت کوائف مرقومہ معلوم گشت ٭ چنان ہمین طرز
بدعا ختم توان کرد و نامہ را بپایان باید رسانید ٭ مکاتبہ و مراسلہ برای کسانی است کہ ہمچنان
دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناہ و شجاعت دستگاہ القاب شان باشند ٭ و عرضی مرسلہ

برای معتقد انجمن بستان خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت وارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال در این ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال رونق بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگرگداز فلانی برق اندوه
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان گرد و از دل برانگیخت دریغا که درنگارخانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند پیشرفت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار بصبر و تسلیم باید گرویده و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً سانحه هوش ربا و حادثه اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بر رگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست زنهار سر رشته حبل المتین صبر از کف نهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از سعادت
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردید
دل را مالامال اندوه گردانید و چه هم چه طور از ناله ماتم را بسپهر رسانید دل تاب این داغ و زخم
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایداری در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید اگر دل بنامرادی ننهند از سپهر و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و ناخشنودی خالق دانسته صبر شیوه سازند و کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الٰهی راضی باشند ایضاً غمنامه که حاوی خبر سانحهٔ جانگداز پیوستن فلانی بود نیز ورود رسانید عقده
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست ناشکیبا
که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی ٭ لاجرم بصبر گرایید
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد ٭ قصه مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت ٭ اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد و مثالاً در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد هذا درین زمان خجستگی عنوان که چمنها بالیدن گل مطالب
و طبیعی و حدیقهٔ مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی است نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را
ببوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیهٔ غیبی را بر آن سعادت لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفؤاد را بعمر طبیعی رساناد در مبارکباد طوی فرزند درین
ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی است نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال برشتهٔ شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این مهر و ماه سپهر بختیاری را بر آن
گرامی مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتایج این شکل فرح‌خیز
نور و سرور ارزانی داراد در چشم روشنی حصول صحت بخشندهٔ بی منت را بجان و زبان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانهٔ رحمت عام عطیهٔ صحت ارزانی داشت و بیاد
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت تهنیت اضافهٔ منصب خبر
بهجت اثر اضافهٔ منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که صبا
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداناد و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساناد آهنگ دوم و ازین آهنگ چهار زمزمه سر تیز گشته اولین زمزمه بنگارش
که حقیقت مصادر از آن بی پرده گردد مشتمل دومین زمزمه بشمار مصادر فارسی مرتبه ریخته
سیومین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در اثبات زمزمه اول زبان

آنرا که بود دستی در فرجام ٭ هم محرم خاص آید و هم مرجع عام ٭ آسان نبود کشاکش پاس فضول
زنهار نگردی بنکوئی بدنام ٭ نظارگیان را نبود تماشا فزوده که ٭ رهروی توشه وادی گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدر ره بیهوده اوست ناگاه یکبار پهلو به
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیه چشم بسا به سر خاربن سپه کردی و از تفته دلی
سینه بر بستر نسیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرو مانده و گسسته دم است
می سنجی کشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی به بازیچه بر بستن زبینی شود که چون ذوق
می در طینت نراهم پیچ گلبن او را آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی نااستوار که هر دیوار که در ان
ریگستان کشیده اند پیش از سایه خود بخاک افتد بطلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار و منظر و ایوان را کدام باز نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده شگفتن آهوان دشت از من خمیازه ذوق کشایش کند و من در ان گوشه به بالا بردن
کار این لیست لا دپای بند راز گوئی عالم لاهوت را نوا گو به رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله بافت حوران معنی را بفرسوده نمطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین رزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایم برا
دانش جوی خون گرم پژوهش است و از آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرزگوئی پالوده مغز و نغز اندیشه
پالودگی چون خوی برو روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریا
فکر بلای فریب مرا رسد ٭ پیکش میدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن ٭ و به بند زبان افتادن انداز هنا جوی
فریبنده برادر و گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نوآئین رقمی از من بردند ٭ و زبانم را
بنا خوش گفتار کشودند و ماندگی بنازد و بنالد گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده تن سخن
قدمگاه ایشان روی آورد هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پا یا بوه پا برسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن همه جهانتاب

که چون نیش را گوش بالیدمی خود را بوی همسر گرفتی وا ژدن پوی نیست غم آن دارم که ناچار در
رفتار به تنگ بهدوشی و عطار و گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم
اگر شاد نگردم چه اندرین نامه از کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهین خواهش برادر روائی گرفت
وهم درین آرزوی عطار و برآمد خود دستانی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره نوا
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا در آن هنگام
این را آموزگار بکدام کرشمه فرا سیگه نهند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازو سنجند اگر خواهی بگویم
پارس را دبیرستان نبود و آن قلم و دبستان نماند بهشت و دران فرخنده کشور پیشگان نبودند
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود آنچنین کارهای نمایان چگونه ساخته میشد
و این سترگ پیمانه بکدام گفتار روائی بیافت نظم گر از رایت شاهان عجم برچید بعد
بعوض خامه گنجینه فشانم دادند هر چه از دستگه پارس بیغما بردند تا بنالم هم از آن جمله زبانم
دادند اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها بازنموده اند مرا چه برآن دارد
که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده ها باز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و آموزش
از آنچه در دست بیرون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن
بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند وعده باشد و دهنده راز خزانه قدر نیست که درین آهنگ
که دو بین صرفیست از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارنده این سفینه بمشاهده ادای نگارش پالوده گویان شگفت زار
نیفتند و سرانجام خامه که در بیان آلوده بیانان کج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز
هر سخن از کشودن فهرست آن فن گزیر نیست بیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن اشتقاق
بیخی می آرم و تا گره در گره نشود سخن بسخت سخت نینگارم و آلودگی قواعد را ضامن نیم قسم بفرا التزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند سخن خود آنچه سرا بسر زبانست بقلم می سپرم
هر آینه کسی که درین جریده مذکور نگردد از کمین جریده ها بجوید و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار ماند و
آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانشمند خداوند که ما اندرین زمزمه
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میدانیم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا بازگوییم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را خود بپشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر برافگندن صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر او را که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران مایگی یا
کم از مصدر نیارد و چنانچه مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است
و آخر همه مضارع نیز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز بپیوندند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع
خیزد لیکن تا آنگاه آن را برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن منتهی بر یای تحتانی باشد لفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی گو نیز میتواند بود نکته مصادر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بجای
نام برآرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل بمعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و معنی
دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که
از لفظ مضارع آن مصدری دیگر میخیزد و همدرین نکته بخاطر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمیباشد نکته چندی از
مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع برآرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن نه بهر مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع نیست از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی است در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه امر خواهی بانفراد
باشد خواهی با جمع میم مستعمل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن روا است لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی بیت [illegible] * بشکستن آن درست پیمان بستم *
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امری با اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه ترس که صیغهٔ امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز با بای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام است که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره به شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفته ایم
بنویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگذریم الغرض باقی هوس **زمزمه دوم** **آمدن** آمد * آمده * آید
آینده * آئی **آوردن** آورد * آورده * آرد * آرنده * آر * نهفته مباد که مضارع
و نهی که متعلق باوست با اضافه واو نیز آید * آورد * بحرکت را * آورنده * آور *
آمودن آمود * آموده * آماید * آماینده * آمائی **ایستادن**

ایستاده * ایستاده * ایستد * ایستنده * ایست * آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یا
تحتانی نیز آید * یعنی استادن * و حذف الف نیز روا است * یعنی ستادن افراختن
افراخت * افراخته * بجای خا شین نیز آید یعنی * افراشتن * افراشت * افراشته
بحث مضارع در هر صورت افرازد * افرازنده * افراز * سراسر بحث بحذف الف نیز
مسموع است آشفتن آشفت * آشفته * آشوبد * آشوبنده * آشوب آغشتن
آغشت * آغشته * مضارع این مسموع نیست * آگندن آگند * آگنده *
این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید * آرامیده * آرامد * آرامنده *
آرام * بحث مصدر بحذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روا نیست آفریدن
آفرید * آفریده * آفریند * آفریننده * آفرین آرزیدن آرزید * آرزیده * آرزد
آرزنده * آرز آشامیدن آشامید * آشامیده * آشامد * آشامنده * آشام
آراستن آراست * آراسته * آراید * آراینده * آرای آلودن آلود * آلوده
آلاید * آلاینده * آلای آسودن آسود * آسوده * آساید * آساینده * آسا
اندوختن اندوخت * اندوخته * اندوزد * اندوزنده * اندوز اندودن اندود
اندوده * انداید * انداینده * اندای آختن آخت * آخته * این را مضارع نباشد
آهیختن آهیخت * آهیخته * نیز گویند انفختن بفای مضموم * انفخت * انفخته *
انفخد * بفای مفتوح * انفخنده * انفخ معلوم باد که از انفخد که مضارع است انفخیدن *
پدید می آید انگیختن انگیخت * انگیخته * انگیزد * انگیزنده * انگیز آموختن هم لازمی
و هم متعدی ست آموخت * آموخته * آموزد * آموزنده * آموز افسردن افسرد
افسرده * افسرد * بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز می آید
افزودن افزود * افزوده * افزاید * افزاینده * افزای * سراسر بحث بحذف الف
نیز جائز افگندن افگند * افگنده * افگند * بحرکت اول * افگنده * افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع نیست اوفتادن اوفتاد * اوفتاده * اوفتد * اوفتنده
اوفت * فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراری است
نه اختیاری * دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن افشردن افشرد * افشرده * افشرد بحرکت را مضارع و نیز
باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند * افشارنده * افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید افروختن افروخت * افروخته * افروزد
افروزنده * افروز * بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر بحذف الف
نتوان کرد چه اندران صورت افروختن * و افروخت فروختن و فروخت دیگر و آن
سخنیست جداگانه بمعنی جداگانه بودن بود * بوده * بود * بحرکت واو چون
ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن
برگشتند * باشد * باشنده * باش برشتن بیاورای مکسوره برشت * برشته
این را مضارع نباشد بایستن بایست * بایسته * باید * مضارع این را فاعل
و امر نباشد بافتن بافت * بافته * بافد * بافنده * باف بستن بست
بسته * بندد * بندنده * بند * فاعل این در عبارات بکار نمی رود بالیدن
بالید * بالیده * بالد * بالنده * بال بوسیدن بوسید * بوسیده * بوسد *
بوسنده * بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست باختن باخت
باخته * بازد * بازنده * باز بردن برد * برده * برد بحرکت فتحی را * برنده *
بر پریدن پرید * پریده * پرد بیای مضموم * پرنده * پر * این بحث بتشدید یا
نیز می آید پختن پخت * پخته * پزد * پزنده * پز و این بمعنی گذرانیدن چیزهای
خشک است از پارچه مثل آرد و غیره پالودن پالود * پالوده * پالاید * پالاینده
پالا * و این بمعنی گذرانیدن سیالات است از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + پرداختن پرداخت + پرداخته
پردازد + پردازنده + پرداز پوئیدن پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه پریدن پرید + پریده + پرد + پرنده + پر +
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای پیوستن پیوست + پیوسته
پیوندد + و فاعل این ازینجا که بلفظ این تنافری دارد مسموع نیست + پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر نوشتن به ذال بدالت نامه نگار خطاست +
پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید
پوشیده + پوشد + پوشنده + پوش تپیدن تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید +
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت + تاخته
تازد + تازنده + تاز تافتن تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب + تابیدن
مصدر مضارعی توختن توخت + توخته + توزد + توزنده + توز + جنبیدن
جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب جستن بجیم مفتوح + جست + جسته
جهد + جهنده + جه + جستن بجیم مضموم + جست + جسته + جوید + جوینده + جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی + چسپید + چسپیده + چسپد + چسپنده + چسپ +
چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین چمیدن چمید + چمیده + چمد +
چمنده + چم خفتن خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و آنکه خوابیدن نیز بمعنی دارد اصل نیست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم و آنرا متصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما اینکه قبلهٔ اهل سخن سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید فرد شتربچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت

از اینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود کشیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیهٔ شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتوانند بود
خوردن بواو معدوله * خورد * خورده * خورد * خورد بحرکت را خورنده * خور * امر این خاء ما قبل
الف نیز آید خاریدن بی واو * خارید * خاریده * خارد * خارنده * خار خواندن
خواند * خوانده * خواند بحرکت نون خواننده * خوان خواستن بواو معدوله خواست
خواسته * خواهد * خواهنده * خواه خاستن بی واو * خاست * خاسته * خیزد
خیزنده * خیز خفتن خفت * خفته * این را مضارع نبود * خریدن خرید * خریده
خرد * خرنده * خر دانستن دانست * دانسته * داند * داننده * دان دیدن
دید * دیده * بیند * بیننده * بین دمیدن دمید * دمیده * دمد * دمنده * دم
دوختن دوخت * دوخته * دوزد * دوزنده * دوز داشتن داشت * داشته
دارد * دارنده * دار دویدن دوید * دویده * دود * دونده * دو درودن
بفتح دال وضم را * درود * درووده * درود * بکسر دال وفتح را هم آمده * درونده * درو
دوشیدن دوشید * دوشیده * دوشد * دوشنده * دوش دادن داد
داده * دهد * دهنده * ده رشتن بکسر را * رشت * رشته * ریسد * ریسنده
ریس رفتن بضم را * رفت * رفته * روبد * روبنده * روب رفتن بفتح را
رفت * رفته * رود * رونده * رو رخشیدن رخشید * رخشیده * رخشد * رخشنده
رخش * و این بحث با اضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده * درخشیدن ریختن هم لازمی و
هم متعدی * ریخت * ریخته * ریزد * ریزنده * ریز رستن بفتح را * رست * رسته
روید * رستنده * ره * در بحث مضارع را کسره میگوید رستن بضم را * رست * رسته
روید * روینده * روی * رویدن بمعنی مضارع راندن راند * رانده * راند
بحرکت نون * راننده * ران رمیدن رمید * رمیده * رمد * رمنده

هم رسیدن رسید ٭ رسیده ٭ رسد ٭ رسنده ٭ رس ٭ رسانیدن متعدی و رسانیدن
نیز زدن زد ٭ زده ٭ زند ٭ زننده ٭ زن زدودن زدود ٭ زدوده ٭ زداید
زداینده ٭ زدای زیستن زیست ٭ زیسته ٭ زید ٭ زینده ٭ زی سفتن سفت
سفته ٭ این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین ٭ سخت ٭ سخته ٭ سنجد ٭ سنجنده
سنج ٭ مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت ٭ سرشته ٭ این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود ٭ سروده ٭ سراید ٭ سراینده ٭ سرای ساختن لازمی و
متعدی ٭ ساخت ٭ ساخته ٭ سازد ٭ سازنده ٭ ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت ٭ سوخته ٭ سوزد ٭ سوزنده ٭ سوز سودن سود ٭ سوده ٭ ساید ٭ ساینده
سای سپردن سپرد ٭ سپرده ٭ سپارد ٭ سپارنده ٭ سپار ٭ بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد ٭ ستده ٭ ستاند ٭ ستاننده ٭ ستان سگالیدن
سگالید ٭ سگالیده ٭ سگالد ٭ سگالنده ٭ سگال سپوختن سپوخت ٭ سپوخته ٭ سپوزد
سپوزنده ٭ سپوز شگفتن شگفت ٭ شگفته ٭ مضارع شگفد امر ندارد ٭ شگافتن
شگافت ٭ شگافته ٭ شگافد ٭ شگافنده ٭ شگاف شکستن لازمی و متعدی
شکست ٭ شکسته ٭ شکند ٭ شکننده ٭ شکن شمردن شمرد ٭ شمرده ٭ شمارد
شمارنده ٭ شمار ٭ بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت ٭ شتافته
شتابد ٭ شتابنده ٭ شتاب شناختن شناخت ٭ شناخته ٭ شناسد
شناسنده ٭ شناس شفتن شفت ٭ شفته ٭ این را مضارع نباشد
شنیدن شنید ٭ شنیده ٭ این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون
مضموم گردد شنودن شنود ٭ شنوده ٭ مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و ضم نون
وفتح واو ٭ شنونده ٭ شنو غنودن غنود ٭ غنوده ٭ غنود ٭ غنونده ٭ غنو غلتیدن غلتید
غلتیده ٭ غلتد ٭ غلتنده ٭ غلت آشکارا باد که نوشتن این املای عطی غلطست بلکه چنین

این را بطلاسے حلّی نویسند خود بصورت غلطیدن بیشود و بمعنی غلط کردن فرمودن فرمود
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای فرسودن فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده
فرسای فرستادن فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست + و این را
فرستیدن نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده + و امر نیز فرست خواهد بود لیکن الاول افصح کاشتن
کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آید
کشتن کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت + کشته + کشد + کشنده + کش کشیدن کشید
کشیده + کشد + کشنده + کش کوفتن کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب +
کافتن کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو کاستن کاست + کاسته + کاهد
کاهنده + کاه + مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده +
گزد + گزنده + گز + گزیدن بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر گماشتن
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده + گمار گذشتن گذشت + گذشته + گذرد
گذرنده + گذر گذاشتن گذاشت + گذاشته + گذارد + گذارنده + گذار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث های هوز روا است و بدال نقطه دار خطاست گسستن
گسست + گسسته + گسیختن گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکی ست گسلد + گسلنده
گسل گشتن بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده + گرد + مصدر
مضارعی گردیدن و متعدی گرداندن و بافزایش یا نیز آید یعنی گردانیدن لغزیدن لغزید
لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز لرزیدن لرزید + لرزیده + لرزد + لرزنده +
لرز + لیسیدن لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس لائیدن
لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای مردن مرد + مرده + میرد

سپرنده ٭ سپر ٭ سوسیدن سوسید ٭ سوسیده ٭ سوسد ٭ سوسنده ٭ سوس ٭ ماستن ماست
ماسته ٭ ماسد ٭ ماسنده ٭ ماس ٭ تکیدن تکید ٭ تکیده ٭ تکد ٭ تکنده ٭ تک ٭
نواختن نواخت ٭ نواخته ٭ نوازد ٭ نوازنده ٭ نواز ٭ نهفتن نهفت ٭ نهفته ٭ ٭
این را مضارع نباشد ٭ نگاشتن نگاشت ٭ نگاشته ٭ نگارد ٭ نگارنده ٭ نگار ٭ نهادن
نهاد ٭ نهاده ٭ نهد ٭ نهنده ٭ نه ٭ نشستن نشست ٭ نشسته ٭ نشیند ٭ نشیننده
نشین ٭ نشاندن ٭ متعدی نشانیدن نیز ٭ نوشتن بفتح واو نوشت ٭ نوشته ٭ نو
وردد ٭ نوردنده ٭ نورد ٭ مصدر مضارع نوردیدن ٭ نوشتن بکسر واو نوشت
نوشته ٭ نویسد ٭ نویسنده ٭ نویس ٭ در تحقیق مصدر بجای سین واو با نیز آید یعنی
نبشتن ٭ ورزیدن ورزید ٭ ورزیده ٭ ورزد ٭ ورزنده ٭ ورز ٭ وزیدن
وزید ٭ وزیده ٭ وزد ٭ وزنده ٭ وز ٭ هشتن بکسر های هوز هشت ٭ هشته
هلد ٭ هلنده ٭ هل ٭ یافتن یافت ٭ یافته ٭ یابد ٭ یابنده ٭ یاب ٭ اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب کرده ایم تا گفته جامع
بپایان رسید ببایدن سخن در مصطلحات سپرده و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور
نکرده ایم تا سخن دراز نشود ٭ زمزمهٔ سوم در مصطلحات آب بجوی آمدن
و آب بیادن کوفتن و آهن سرد کوفتن ٭ اشارت تقدیم کاری ناسودمند [illegible]
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمه قوی بر دماغ
روی دهد ٭ جامه گذاشتن یعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید [illegible]
بالا کردن ٭ نیز عبارت از ترک و تجرید و ترفع یعنی کنایه از کمال عزم و همت [illegible]
[illegible] باخت و دیدن ٭ بار دیدن دو کس ٭ خط دادن ٭ اقرار و اعتراف کردن
سیاهی کردن یعنی ظاهر شدن ٭ سیاهی زدن ٭ یعنی خودنمائی [illegible]
گل کردن خانه یعنی سپید کردن خانه ٭ آبی شدن کار یعنی تباه شدن کار [illegible]

ودهن آب کشیدن ٭ یعنی شستن دست ودهن ٭ رو ساختن ٭ یعنی شرمنده شدن ٭ بخیه
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن ٭ بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده ٭ کار از
بن دندان کردن ٭ یعنی بذوق تمام کردن ٭ پی کور کردن بکاف تازی مرادف پی گم کردن
برگردن چراغ ٭ بمعنی افروختن چراغ ٭ سر چراغ افگندن بمعنی گل گرفتن چراغ ٭ چشم روشنی
بمعنی تهنیت ٭ بالا خوانی ٭ خود را فروتر از اندازه ستودن ٭ چهره شدن و طرف شدن
بمعنی مقابل شدن ٭ شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن
و خار به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن بمعنی بیقرار کردن ٭ گل کردن ٭ بمعنی ظاهر
شدن ٭ چشم بچیزی سیاه کردن بمعنی طمع در آن چیز ٭ دامن بدندان گرفتن ٭ بمعنی
بجز کردن و آماده گریز شدن ٭ حسن بدندان گرفتن بمعنی زینهار خواستن ٭ پای خاکی
کردن ٭ بمعنی بسفر رفتن ٭ بچراغ رسیدن بمعنی توانگر شدن ٭ کفن پاره کردن ٭ یعنی
از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن ٭ پشت چشم نازک کردن ٭ یعنی آزرده شدن
از راه ناز ٭ بلب زلف سخن گفتن ٭ یعنی به ناز و تکبر حرف زدن ٭ گردن نهادن و سر نهادن
بمعنی اطاعت کردن ٭ گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن بمعنی نافرمانی
شکوفه کردن بمعنی قی کردن ٭ تن زدن ٭ بمعنی خموش شدن ٭ تن در دادن بمعنی رضامند
شدن ٭ گوشش دادن ٭ بمعنی نگاه داشتن ٭ پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا ٭ افتادن
شخصی از پی کار افتادن ٭ بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب ٭ دست بهم دادن
بمعنی میسر آمدن ٭ به پوستین افتادن ٭ بمعنی غیبت کردن ٭ دست بند زدن ٭ بمعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان ٭ دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن ٭ عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن ٭ آسمان با ابرو پوشیدن کنایه از انکار
وجود بدیهی ٭ بزم شکستن محفل ٭ عبارت از پراگنده شدن آن مجمع ٭ بر خود بالیدن ٭
کنایه از ناز کردن و فخر کردن ٭ در آب و آتش بودن ٭ اشاره بافراط زحمت

وبیخ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن و دست زیر زنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن اشاره بحالت تحیر و سکوت ست نان بروغن افتادن عبارت از فراهم
آمدن اسباب مراد انگشت بحرف نهادن بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی
ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن شب درمیان دادن عبارت از وعده کردن
خواهی وعده یک روز خواهی زیاده کاسه گردانیدن کنایه از دریوزه گری و گدارا
کاسه گردان نامند جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی مشعل بکف
گرفتن نیز بدین معنی آید جامه سیخ بر سر چوب کردن نیز ازین عالم است گوی گل
کردن عبارت از ظاهر شدن راز قطره زدن اشارتست بشتاب رفتن کلاه
گرفتن عبارت از تمسخر و استهزا کلاه انداختن و کله گوشه بآسمان سودن عبارت
از شاد شدن و شوق کردن آستان برخاستن عبارتست از ویران شدن خانه
آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن شغف در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبک دست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید خط بمعنی کشیدن عبارتست ازانکه اقرار بعجز خود کند خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد [illegible] زانو زدن عبارتست ازانکه
وضعی پیش گیرند که مقصود و مرادم پوشیده ماند و پس زانو نشستن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز در خط شدن عبارتست از شیفته شدن و درهم گشتن و دست یافتن بمعنی
غالب آمدن زمزمه چهارم در لغات یعنی اسمای مفرده فارسی وخشور بواو مفتوح
بخای زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموما و بمعنی پیغمبر خصوصا ارج بمعنی قدر
و قیمت آید و ازین مرکب است ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند
امیشی بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی نشرم بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کُهر گویند بنجاب
مضموم و های مضموم به بازده امشاسپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجوب بمعنی
از در به عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً انفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبیر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دستپنا نامند آژند بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن ٹونٹی است ستو یعنی اقرارکننده و ستوده بجا نیز آید اشکنج بنون ساکن و شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است آش
بر وزن بالش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی نیست اکش کرد بست بفتح با صیغه ماضی و اسم
مکانی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشد تا هوش اب را گویند که آنرا در عرف هند ظهر نامند و باشه کلاهی که سپهبد باز و شاهین
بندند پاسخ یعنی دلیل و در شهار سرپیچ لطانه بستار را گویند چکنه بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بباره کاغذ که فروچیده که آنرا بهندی پوٹیا گویند
چاک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قبالہ نیز آید و قفای سر را نیز گویند
چلپ بجیم فارسی بهندی آن جهانجه است و آن را بفارسی جلاجل نیز گویند چلب
بجیم تازی زن فاحشه را گویند آجل بجیم مضموم عربی جشا و بهندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ است آورد و ارمغان و نواهان و نوربان بمعنی سوغات ارتنگ
بمعنی تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ بمعنی شکنی که بروی افتد و بهندی جهرّی گویند
آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چهینکا و بهندی خوانند آورک بالف مفتوح
و رای مهمله و واو مفتوح بکاف فارسی مرده یعنی ریسمانی است که آنرا به سقف یا شاخ
درخت به بندند و بر آن گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جهولا نامند آرخ

عربی ثؤلول و هندی مسه آبسش آبستنی باضافهٔ یای تحتانی بمعنی زن حامله تحقیق نماند که آبستن
مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد بمعنی اسم تغیر نشو
یا غجوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی نوخط اوخ بمعنی افسوس اگدش بالف و دال مکسور
دو تخمه خواهی انسان خواهی اسپ که آنرا انجنس گویند چاشه بمعنی استخوان زیر شیخ بالاامرت
از پالون و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالاآهنگ است یعنی کشنده اسپ کوتل و این
اسم ریسمانی است که آنرا بهندی باگ ڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که بهندی
سیه گفته شود برخی بوزن ورقی بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا بادافراه و باد افره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید بادفراه و بادفر
اسم چرخی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و بهندی آن پھرکی است سندباز بمعنی رسن
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند پیاره بیای مفتوحه آن رویندگی را گویند که
ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند پای بکسور پاشنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن تابی افزار عبارت از کفش پاست پیغاره بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه پیغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید گریوه
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تای فرشته
پروار خانهٔ تابستانی هوادار پست بیای مکسور عربی سویق و بهندی آن ستو و آن آرد بریان
بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پاژاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دالی
جنبانی پاساو بمعنی حفظ و نصح پله بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن پهوی چاوش
بهندی آن باجدار رست بضم زا بهندی جوار شاخل بخای مضموم بهندی اسیر تابار جهد
جمعی که تلیر بوزن فقیر و تلیره بوزن نهیره بمعنی طبل و کوس تشدر بتای مضموم و دال مفتوحه عربی رعد
ترخان کسیکه از پادشاه در آمد شد اجازت بلاقید داشته باشد جپش بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده براء و دال مفتوحه بمعنی صف آید تافو
بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری فژ بدال مکسوره قلچه را گویند
و آن سنگ آن درانتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال تیشه هندی بسولا مندل هندی
کچناو چغز غوک بی فواق هندی ہچکی سپندان هندی رائی ساما کچه پوستی است در زبان اکه
هندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت و ازین مرکب است شارستان و شارشان حقیقت آن نیست
پزشک بباء و زای فارسی مکسوره بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آوانش بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا صیغه امر است از آسودن بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند به و فازه را نیز گویند که هندی
آن جمائی است ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد انباغ بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و پدر پدر نیاگان جمع آن لاو اسم دیوار ماه پروین اسم جد ارباخه اسم گرسنه
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کنال بفتح کاف مرغی است که آنرا زمجیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و جاگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس بتای مضموم اسم سپر شنگرف شفشاهنگ
و شفشاهنگ تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان ورکشند هندی آن جنتری چالیاک
بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈا کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه پشیز بوزن تمیز چیزی حقیر و ناچیز و نیز ناگو مخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا آگاره نیز گویند و گومه نیز بکاف فارسی مضموم و چم بفتح جیم بمعنی عاقبت و نیز بمعنی خانه که
شکارزان سرگذشت سازند از نی و علف سمرا بسین مفتوح بمعنی و هم قرتاب بمعنی وی
و آراستن شگفت بمعنی عجب ریجا و ریجال براء مکسور و یای معروف بمعنی اچار قالاو
را سپر و اسنارا گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کره است پهندی ... اسم خزانه است ... کالش ... دیگران

کار تن و خانهٔ آنرا پیچ گویند بالکانه تابدان تاره برای مضموم و واو معروف بهندی آن جهرو
فوه بفای مضموم و واو بهاره چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانک
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است سکاس یعنی ابرام و طلب چیزی و تلین ابالہ
آنست همگی بهای مفتوحه و لام بهندی آنرا پای باف نیز گویند چپاتو ریسمانی ست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسوره و یای
معروف مرادف بدرود یعنی رخصت لال یعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت یعنی
ناگاه کچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن جهملا کیور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسوره و یای مجهول مزارع و باغبان را یعنی مرد کریم و تهی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ
هر دریافت بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسوره و یای معروف و هردری بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آشت دو کلمه پارسی است بمعنی
نهی و نهی باژنامه یعنی رونق و شیره یعنی خاصه خلاصه بموقع خصوصا و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد سپری بضم سین و بای فارسی یعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام
گذارش بغایت هم بلند از انجام انجام یافت امید که درین بسیر و پا فرجامی فرسیده یاز نشیند
گنجینه شود و ایزد امیدواری و اندیشه خودی رستگاری دهد فرو میرند دم زفتا غالب
تسکینش نیست * بو که توفیق ز گفتار یکدار بید آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره
بمناسبتگی آن شعر نیز رفته و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب والتقاط نیست هر کس بسلیقه ادا شناسی و طریقه معامله نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد و شناسنده سخن پیوند سخن گذار و گردآورنده این اشعار هم دل خوشنود را
بایستگی فرسیده بهم و دفتر هم آوردن اشعار پاره که خامه ... بست هر یک از نگارش ...

خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده‌کشای چهرهٔ شارستانی است بزرگ و جد دل کارفرمای هم
پاشیده بشور افگنی تابش ذره‌های آفتابی اندرون شکستن بازنامه داستان سرانگویم دود چراغ سینه‌ست
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلی در طور است یا جنت و حور ⁂
اما نازش را قلمرو است و آرایش را سواد طلسم شعله و دود دست باز بسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم‌کشا هنگامه ابر و باد دست بر انگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس‌فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون‌خوان دود کبابی است با غازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا آتش بسته خیل غزالی است لب با مان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته
جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانی است در سایه پرورندگی
خویش نگاهبند ازل را سپاس‌گزار شنو ای نهان‌بخش آشکارانواز ⁂ دل بغم جان بتن گرامی
ساز ⁂ شرری کز تو در دل سنگ ست ⁂ بر رخ لعل جلوه رنگ ست ⁂ ای بساط زمین نشینان را ⁂
وی مشام نگاه بینان را ⁂ از رگ نوبهار نافه‌گشای ⁂ وز دم باد صبح غالیه‌سای ⁂ ای فگنده
بروی شاهد ذات ⁂ عنبرین طره از نقاب صفات ⁂ بفروغ شمع بینش نمایش جای ⁂ از بساط
سیاه کیوان‌زدای ⁂ ای فلک با حباب قلزم تو ⁂ وی زمین لای باده خم تو ⁂ از رحیق تو مست
پیر مغان ⁂ لای پالای می سبیل‌فشان ⁂ بود نی بخش خوب و زشت تویی ⁂ رونق کعبه و
کنشت تویی ⁂ ای گزین نقشها کشیده تو ⁂ هر که و هر چه آفریده تو ⁂ دیده را جوی خون
گشاده تست ⁂ ناله را بال برق داده تست ⁂ ای مرا فر خسروی داده ⁂ پارسی را آیین
نوی داده ⁂ هم به تسلیم عجز تن زده ام ⁂ گز تو در هیچ خویشتن زده ام ⁂ تا توانائی قوی اساس ستایشها ⁂
خود نمائی خداشناسیست ⁂ سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را
از فراوانی رنگ‌کار نگ معنی به لعل و گوهر انباشت باز هم را از روی مرجان سنجی و خامه‌ام را هنگامه
گهرپاشی ارزانی داشت نیست رایگان دهنده منت نانهنده سخنور نوازه داور پیروزگر را نازم
که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بپایه شناخت به نازش والای بیهده پرورش ها

و برازش زیبائی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت شگرف کام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهر ما را در خور آلایش داغ ناهمچشمی ندید و پسندید است که یکتائی جز او را
نزیبید لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی باز بانم همداستان کرد زهی یگانه دادور دانا رحمت جمله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور جز به شکیب هر آئینه دلم را در بیتابی نگذارد
بدین بدرد آورد غمی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی بتفسم آذرنگارش نیایش صحیفه از شادابی
رقم بهار اندای نهادی در گداز هفت دوزخ شعله خوار سوادی از راز بهشت گلشن پرده کشا
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخششی گشاد سامعش زهره از آسمان فرود آید بر بامم و دولتیست نهاده
او ستده هوش ربا بخشش که بکرشمه ریزی انگیزادیش از حوران طوبی نشین در رود آید بهی کلکم
بانداده او فروغ شمع کهن بزم ... از مغز سفالم و سیرابی نطقم از فیض جام ... ست بتار و پود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانهٔ فهم یابان قلمرو سخن گوئی و دل ... نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من ولای ... سرمدی نسبت ناچشیدگان
سگالند که همچو انی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که هم رشحه ... یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت دیر توهمات
ازلی هدایت شبگیر نگردگان اندیشند که تیره سرانجامی مرا همه روشنائی گفتار چه است بی خبر که
فرهٔ تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سیه خیمهٔ لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون و شان را هجوم
کرمک شب تاب پروانه چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون می خورد و
مایه داری بینوایان دریاب و خامه در انبار لعل و گهر هر حرف گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خدا پرست
است و داغ از انبوهی گوناگون لالههای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد باز قرو هر دل
شده از دست و در اندازه سیاهی ست ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد و بهر آزرده پای ... سایه

خاربن نشیمن پروازست و در سنج کشاورز انگار یافته گوهر شب‌چراغ سیل سرشکی که بروی ماتمیان
رسیده و دو با نغم روائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست و کیای
قلمرو خرسندی را توقیع بلندمندان زاریخ برافروختگی فرسخ سرمایه همان کهنه خرقست که اگر
نشتر ایذای دیگران گهی هم از مژه ریختیم و اگر رنگ گردید دمادم بروی شکستیم خودآرایان را اطلس و
سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندامم نیست و مایه تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل
از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده وروا ست
و به نزاکت و نشره تماشای کتانهای مهتابی وارسیدن نه اندازه هر اداشناس اگر ذره از
بی‌رنگی آفتاب پوشش زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک و اگر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب بر آسایش شبستانیان آرمیده درون را چه خبر دانم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق از شب‌های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا انجمنهای نغز و شخوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه‌سای و گل گشاده رو
و بلبل نواسنج زبان چگونه کرده است که سخن سرای نباشد جز جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید؛ همانا بدانست این گروه
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تردماغ ساختند حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم را دو قطره‌ای بر جای نمانده بنازند
کاش باهمی که من و نوزدیدین زده‌جاقه او باش قدح میگیرم فرارسند تا دانند که می فراوانست
و ساقی سبیل بخش و پیمانه باجرعه ریز ست و لبها العطش گوی لقد دوش قال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان ست ؛ خم و خمخانه با مهر و نشانست ؛ آری صهبای سخن پروردگار
من از کهنگی تند و پرزورست و شب اندیشه را الغرو میدن سپیده سحری برات فراوانی نورست
بر آیینه رفتگان سر خویش غنوده اند و من چراغستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی ؛ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ؛ بسومنات خیالم

در آمیختن تابشی ؛ سروانش زبر و دوشهای زناری ؛ قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را همچنان ه
آبسیخ بوده است بروزگار گزیده با بیم لولو خیز گردابی چه بوده است که از بسکه در آن آمد شد بناف
صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خوشا شناعی مصر است بمغز شبنمستان فرو دوید درق
که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائی است بدوران پسندیده جویم از بادهٔ نابی شاداب ترشحهٔ ریائی است
که از ایاغم آن قدحی زلال کیفیت نشهٔ خضری بطینتش در آورده گویی چمن پیرایه سفالی ست
و دستهٔ ریحان از خویش بر آورده دل بخوردن افسرده خفته باشیمن و خشنودم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین و ستوده ام
اگر سنجم که سر آمدن من در شیوهٔ سخنفهمان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش برنده
ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس گزاریست نگاهت
بر طرف سیم و زر نهم پرستی است نه در خود فروشی زمزمهٔ لغت و منقبت در یک پرده بیک آهنگها
سرودن دلدادهٔ نوای سبز در سبز تولا بودن ست نه تعصب پیشکش قدم در جاده پیمائی ست نه در.
پیرایه روی قطعه نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش ؛ از فزون کسی هراس کنم ؛ نه توانم که از لغت نعمت
و عطا ؛ عالمی خدا شناس کنم ؛ نه که اخبار باستانی را ؛ دیو افسانها قیاس کنم ؛ نه که
ناتمام بهر چه مشهور است ؛ اثر تازه اقتباس کنم ؛ نه که از بهر حلهای بهشت ؛ ترک آرایش
لباس کنم ؛ نه که در عالم فراخ روی ؛ عار از ژندهٔ پلاس کنم ؛ چون نه من ساقیم نه محتسبم ؛
نه ببزم نه می بکاس کنم ؛ نه بر جیب سعی دامانم ؛ نه به مدعا مکاس کنم ؛ بر دلارا اگر بنا نهم ؛
کاخ الفت قوی اساس کنم ؛ لیک نا بدزمین که در گفتار ؛ مدحت لاله سور داس کنم ؛
فصلی از مدح خود توانم خواند ؛ گرنه لب را زلاف پاس کنم ؛ خویش نوایم مرا بسنده که بزشناسد ؛
زهر در جام بو نواس کنم ؛ میتوان هیچ از نظامی برد ؛ پاره جمع گر هوس کنم ؛ توسن طبع من
بدان ارزد ؛ که زبال پری قطاس کنم ؛ مزرع خویش را نگاه ندهد ؛ ناخن گوهر دست داس کنم ؛
همچو سرو از نم خنان بر ؛ گلبنی را که من مساس کنم ؛ کوثر از موج واگندا عوش ؛ اگر اندازه التماس کنم

چه ازین فرقه او ناشناس * خویشتن را هلاک یاس کنم * به دو بیتی ز گفته‌های حزین * صفحه را طرهٔ پلاس
کنم * لائق مدح در زمانه نیست * خویشتن را همی سپاس کنم * کس زبان عراقی فهمد * به عزیزان
چه التماس کنم * سحر دا اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سرمایهٔ ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سر بر تخشی گهر بفرق دریا افشاند دیده‌وران شناسند که نیروی گستاخی سحر هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریا ای بینا و ردان سهیل از زهره فشان معنی بار بر نیافته و هر از نه
کوهی برداشت یا درازی فرو گذاشت به تنهائی نه پیچ و پیشه بکره بدانش و دادگری و به ورزش
هنجار روی و جستجو و گردش پرکار آئینی نگاه بو سراپای چون بوی گل از بساط سیمای سخن را به سیما
دهم از خود بپرس که روان شناختن رمز هرگونه گذارشش چه پایه دانا و بنیان بگزاردن
حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا داد ای بهره روشنی و اندازه و شیوه خرامشی و دست بهم داده
و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکارا سگال چها در اندیشه گرد آید تا برخاستن
فرجام و روی دو رست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد زبان موجی
که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن بالای که در خلوت خم میزند شنیدنی ست
و به نگاه رنگ تپشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سر را بر فرق
شمع ما برده‌ام از صدق سخن کشهدا * تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند * انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بالاخوانی زده‌ام و دسا و اینکه خود را لشکری ستوده‌ام نیمه‌ای از آن
شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر تونگرستائی یعنی باد خوانی پیداست که هرجا فسانه چمی
از زلف هر غزله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل بهنگام آن شکن بسپارمی و خواری نکشد
که هرگاه از خود غافل و از غذا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده وار نیرا ستایش آستی شادم از آزادی که لسان سخن بهنجار عشق بازان گزارد و ستم و داغم
از آزمندی که ورقی چند یکبر دار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کرده‌ام و دریغا که عمر را بسیر

لختی بجامه و چنگ سر آمد و پاره در وغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برخاست و آشوب هستی
فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آنگرم و در جیب دل از خار
خار شوق و بان گزارش این آرزو دراز است که بر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن هنر و پایه شرمندگیست درین جهان پیمودن
و دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظرفریبی رنگ در روان آسالی بوی نشست کرشمه
انگیز اندام و درازی طره و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و همسردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان و هم سخن با دوشیزگی نما و پاکیزگی گوهر و برشستگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و درد
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و همواره صلا و درشتی دور باش و گزارش وعده و سپارش پیام و پیاپی نامه بهم و هنگامه بزم
حاصل امامن و ایمان من که بوالا دیدگانه بنیان سهی کیش که سیاه و سپید
و پیشان را تا پود و بافته اند این بیجا نشان دل پروانه و آن به بهاران پیال بلبل بدانند
صور علیه حق اند و الوان نگار بال عنقا نقشهای از رنگ کلک فرو ریخته اقلش را صد رنگ
پرده در پیست و نواهای از ساز بدرنا خجسته مطرب را هزار پرده را شگری هر جز از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سبک مغزانی که باد آویخته انداز گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی هشیار هستو
شده اند از شمار او جز شمار چه دانسته اند چنانکه پرده سنج این زمزمه ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ۔ یقین داند که هستی جز یکی نیست ۔ هلا هان اسد اللہ
جامه گرد آور نامه سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل و ربند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد و بیکاره زور آوران هوس تا کم اندوهی و اندک تشویش است که

سجلهٔ ماتم شکسته این مصیبت تماشاکار دیگر در خود آهنجیده چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سرشار اثر
ارزانی سنجیده دین که اشارت بکارنامه مینوست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پرورانی ست که گیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا مشتی بفرمان تهیدستی پای به گل گردهی
با همه پاداش سر هوا بوده اند مزد دستیاران دنیا که عبارت هنگامهٔ جاه است و آن گوناگون
نقشهای گزاف انگیخته بی خبرانی ست که سراب را محیطی و هیچ را هیچی برگرفته بی شرار و خاشاک
باهم درگرفته اند مفت کشورستانان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از یکدیگر
دهم به انگیختن و آسمان نقش بستن از بینی محصور است آیم و بمذاق آشکارا پرستان پورش گزار
پیمانه افزای این شوخ چشمی که بستودن خویش در حماسه آزاری و دلیری کرده خون ها
در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه خود را
نکوهش تابی داده باشم بختی حرف ریزه بر پیمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
سستی نی پاره بدمه دم بر افروختن و خود را هنرپیرا آورده پارسی دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام برآوردن سنگ آسیا آشون و آوازه الماس تراشی در افگندن بود را
بوده کدام دستور و بانموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر گفتار ما فرو رفته نشیب
لاخ پنداری مسلمان زاده کافر ماجرا ذهنی شایسته نعت و بوریای زبان جهان جهان شور
و غوغای بدل یک انبرستان زنگ تیره دولت از تاب تا به اندیشه ها خون و زبان بسته
بکیفیت هرزه گفتاری ها از قفا بیرون با دفیر دهی که هنگامهٔ گنجائی فرو الفتیدن نیست و به پوستین
یاران آشتی که هنگامه سودائی سر تنجیدن ندارد آخر نه از نشست در بیهودی هوس فراز کردن
و دیده به ابست خویش بازکردن راه دانش و داو سپردن و روزگار آراستن خوبا و
کاستن آرزوها بسر بردن باخویش در آفت و باخلق میاویز بکنج تنهائی نشین و از
انجمن آرائی پرهیز فرد زلا الدم زن تسلیم لاشه بگو الله و برق ماسوی شو ✤
اندیشه نسنجیده گمان نکاند که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

وخرابهٔ تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکدهٔ ناوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار
شغل‌بندان پارس را بلبلم شور من هم از من جو سبزه دمانده ابر است و گل فشانده باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی بیکار فشانید نیست نفس در شراره کاشتن است و زبان
در زبانه درودن گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه ایم یعنی
از ذوق میتوان برد فرد و در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل و دل
بر دریای محرومی از تو سرد میگردد و بنای یاسم را آتش نارهٔ فرد مهل آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبل است و داغ دوزخ تاب بیحاصلیم سوز و غمم تماشای بهار جاوید خرم حال گذشته
از تجلیات جلالی چهرهٔ مهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسیر باد رفته و تحویل بازیچه کاملم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آزرده گفته نقل انجمن انجم مپسند از تصویر هر چه نیست خون جگرم
محاسب عمر من را انفاس تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاید سعادتی نگرم از آئینهٔ
زنگ بستهٔ زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوهٔ مشتری دید تا توانی زنگ عالم عالم نا امیدی
میبرزه هرچه از تن کاسته بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر از پردهٔ دل میبرد و بر آبله جگر بیخشا
ای از نو نور اسپهبدی از بالگانه داغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایهٔ لوای
محمدی جا دادن و چه گستر بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان با جنبش زبان گهر فشان گرامی وخشور تازی
بافسر منا افراخته و شهر بانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابهٔ خامس آل عبا ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته و در روی هموطنانم از میدرگاهی خجل منشان و از
تمنای مهر بسدل و دانش نسخه طراز نجابتی بگریبان توقیع نهادم افشان افسر بندهٔ

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر هست بری خودنمائی ستوده جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خداشناسیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه بسودن زیبد و گوهر سرایی
سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما اگرکش
اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
دعا عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشاء اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسدالله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پیمودن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر بیرون آورد و نارسا ناله دست از اثر شسته بال شکسته را بگوش
یاران بلند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن میگوید
که بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در بهای سخن بهره فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بجان دلهای سخن پذیر فشانده اند و از سواد صفحه و رقم مشتاقی بر روی
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دلبسته جلوهٔ گل از رخنه دیوار چمن میبینند و
خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از نغمه سنجان بادهٔ مردانه
این انجمن است از شیشه ریزهٔ بزم باستانی مینا فشان خارها در پیرهن است فرو ریزد شاه
ولی جاده شناسان بردار . ایکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت . منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده . نه دکان فروشنده ام
نه هرزه خروش . نه تحسین خریدارم نه شعر فروش . دماغم آتشکده راز است و دلم مجمرهٔ
گداز . بر گوشه بساط لفظ ریزه چینی و کاسه لیسی گذشته جاده پیمایان و بر طرف بساط آرائی
خواجه تاش و هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و اندیشه می نهند بیت نگوئیم تازه دارم شیوهٔ یاد
بیابان را . ولی در خویشتن بینم کار گر جادوی آنان را . هیهات این چه گزافست و کدام
خودنمائی و این چه لافست در پردهٔ خویشتن ستائی هیچمدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچمدان گویم

شهرد از نظر سپروریم خنده روی تهمت دعوی داشت بدین بنده اینقدر دانم که هر آنه من پرداخته اند
رنگین کن افسانه بیکسی خویشتنم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاستانم و دوستانم
جگر پالا ناله ام از نشتر خسته جگر بسیارنده تر و نغمه ام از نوحه دل بدرد آرنده تر و جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آماده گریز و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز و مرا سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب و نمکینی پیش از نیست گفتارم اگر دیوانم پر آب است چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ است و امید را سررشته دراز بو که دل افسرده پاره بدرد آید و بختی
بخون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت داغش تر است و دیده از اندوه محرومی نمش تر شد
من نیز از دل باهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی همانا عقده فغان و مادم
در گلخن رنگ‌ها بوی پیرستان چمن و بستان طرفه انجمن سازیم لیکن طلش پیدا است
و نوای جگر خراش او را زمزمه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شکیبش بجانیند
و ندانند که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوائی از منقار بیرون ریزد
از هم معاشران نفسم در سینه چون موج می بآبگینه در لرزه است و از نسیم دعوی بیان خودهم
از دل شکسته چون آب از کوزه شکسته در تراویدن و یاران انجمنها ساخته و بتکلیف
شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته ام
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که قالب سخن را از وی روان در تن است و پیکر
مردمی را گل از وی در جیب و دامن بمعاینه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بنفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشم را بسر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر چنین خصائل همین فطرت و امانشا سینه شمائل یزدان سیرت بنام چه افسون توانائی
بدین خواند و چه عطر دلربائی بدماغم رفت که سرم را گریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از زانو برداشت و لبم را که بنگین دل دندان زده سری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم است و شکایت و تشریح محو و فضولی در ارادت گم — فرد
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ٭ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ٭
با آنکه بیم در نورد دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت
دستی بزمین میگذارد و خونگرمی انداز مهر پاشش بنازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا نسخه‌ای از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم درآمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم
از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگر کاوی شوقم همه صرف
نگارش اشعار اردو زبان بود و مسالک این تحریر نیز همان جاده گزارده و بهان راه
سپرده شد هر آئینه چمنستان را [illegible] بهم کشوده نخستین ورق را با اشعار هندی
بگوهر آسوده م دو بعلین و چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه بزبان
ادا شناسان گل رعنا است الهی این گل رعنا را گوشهٔ دستار قبول جا ده و هر که این گرامی
می نهد سیاهی از وی بمن نهی المقدس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخه‌ای از سامان مجمره گردانی آماده
و دفتری از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و پی خورده بنجاره با بلیچی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیشه گافته یکباره ریزریز کرده ابوهان فراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در کلنبهای هندی افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی باتشخوران
مرده تا بازشکستن از دیوانگی بر رشتهٔ شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
و بزم افروختن را نشاید رخ آتش نشیند برافسرده و زنده و آتش پرست را با دافراهم در

آتش سوزنده نیست میداند که پژوهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش ست که چشم
رشتی مهوشان گلستان از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را رنگ شگفته چشم پرستشکده را چراغ بخشنده یزدان پرستان درون سخن برافروزد اسپ آسیا ام
که شراری از آن آتش تابناک در خاکستر پیش یادنامه نگارش و سینه شکافته ام و از نفس
و سپهر آن بر نهاده تو که در اندک مایه روزگاران آنجا به فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی
چراغ دریچه درایان شناسائی و داغ تو از تخشیده بجا نگارنده این نامه را آن دستور است
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و به تقاضه
کمال این فن پرورش زانوی خود پیش نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و جامه گرد آورده ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این بو
هستی ناشنیده از هستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش ضمیر آیینه نقاش که به اسدالله خان
موسوم و به میرزا نوشه معروف و به غالب تخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمه گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه به پایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تک و تاز آسود خامه از
رفتن چون آه از دل بازایستاد و سر بالین چون داغ به سینه جا گزید غنودگی هجوم آورد
و بیهودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدید خورشید نور
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون باده نگهبان چو انگبین بی سر
سیاه و رنگی چون پیچیدگان رستاخیز غازه نگین کردن گوشی از نیز پیرایه
ولب و چشمی از نیستی نگاه و پرندی باندازه همت خویش بلند و طره باندازه روزگار منش
پریشان باجبینی چون گل خود روشگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا از لب در

از سرمستی ناز دامن کشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه
در آن هنگامه منشم را بناز افشار تبسم گوش بمالید و پارهٔ روشم را بادای آفرینش بستود و گفت
خه خه ای غالب نازک خیال نو آئین رقم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای دُر از لب گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در جیب ازلی سر و پایان چار سوی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و
از تهی دستی بیباک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ ناکسی رسوا شوی و سواد از صفحهٔ موج
خوی خجلت فرو شوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم کشودن
از چه رو، مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی جنبش نسیم نفسم غنچهٔ تبسم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان هر دمی طوفان کرده گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بچندین شخص اتحاد توام بآشتی آیم نه بجنگ بهر آزرم نه
بکین با تو هم انجمن یار سلامت و شکایتم آئینه پرداز است نمی بینی که نگارگی هر آن خیال
ادا و شانه کش کاکل بسر خویش قدمی بیکند و فریب هر اپیرایش از قفست و گرانی اندیشه
زور آزمائی توانا و مندی از من شکوه دارم از بی پروائیست و سپاس گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرست ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرست رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی آن آشنا پسندیده شیوه که سواد شعری روشن توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنش ریخته ام هیچ هم خواهی آنرا بتار رشتهٔ نظم گلدسته بند و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر فشان از نوای آن نفس آشنا بناله در آمدم و بر حمیت سمعم فراز
پیشش چون نغمه از پرده برون افتادم تا نگاه عجزی زبان گزارش مدعا بخود دیده شد و نوا
دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای تمیز تابش مرا مردم چشم و ای قالب
اندیشهٔ مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای فروزنده
گوهر آبای من و ای برفرازندهٔ لوای شهرت خویش چندین برق چشم بکید آیم در انجمن فرزند هم

جگر را انهماک سوز و ستم بسازد و نیم گداخته دل را تاخت جفا نگاه بگرا بینائی خواهش و بیخبری شوق
بسنجاک نشینی امید ببال افشانی آمده و بگرانجانی ابرام و سبکروحی ستم فنا بخون گرمی اشک دیده سرد
آه برده و مهی شرار و بدپریائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزار
دوست و بیجا نگرانی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای
من بنالهای نارسائی عهد خویشی بستو البسته از اثر بیگانه من بخاطر ده رحم بهانه جوی از شرم
بی اثریهای نالهٔ مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه از آن روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آئینه
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هرچه از آن عالم بمن عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی نهادی
گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر فته ذوق نمایش خود ریزه از ستایش
یاران بوده از تندی فرود آئی و به فراز جای نشیش بیارام تا ورقی دو از نثر و صنعت تعطیل
هرچند و هم که در یکینگاه هر لفظش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش چارپالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ هر دیک از آئینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورده در پیچ و تاب
هر پیچ رفته بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهد گفت عرض تجمل دو دیوان خویش
بسیج اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گذارنده آنرا فسرده گذارد خرامش گفت از پرکار
افتد و اندازه بیان بی سروبن گردد فرد بیرابه اگر کام زنم خورده بگیرید ؛ در عربده راهم
زدراز است به پهنا ؛ کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کده دهلی
بال افشان بودم و سرنوشت آرا امیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر جبهه من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول شنودمی و از
دیو افسانهای طامات برکران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل فیتی چندانکه
توانستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و افسانهٔ سوز جنونی از پرده سر بدر زد و دل از
آسودگی بر آشفت و پای از نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی اوشش جهت آغوش بروی دل گشوده ناچار تخت بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ

فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ

بپای تخت آن مرزبان با رای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی چهل کروهی واقع است بپای خاکی کردم
ازبسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود و از بزرگان وطن بدرود ناشده براه افتادم هرچند
ازان مردم شرمنده مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع گسسته دستی بدندان
بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروری یاری داشتم چون من برمن مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی اندوه را بالیدن و
آگاهی اندوه را نمو زود پیوند درگسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معهذا میانه من و او شکرآبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بغوغای اندوه شتافت چون
کاروان بمنزل رسید و بهره از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بتجدیدش فرستاده شد
و سوزش و پوزش با هم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد ؛

هذا

عالم علم و عالم علم عالم عامل و عادل عادل در علم عمل و در عمل سهم دام اکرام آلوده عالم عالم
در دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده اسرار دعا دارد و در
عدم وداع سهو کرد اگر صد عمر در گرو درد و ملال دارد روا اما والله کمال کم کرده هراس و سراسر
وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا کاکا آلوده گرد ملال دارد هرگاه آدم عهد کرد گاه را سهو کرد
وهم در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کاهل در معامله دهر کم طالع آمده
در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم درد آلود گواه که الحال دل و داد دل داغ حرص هوا کرده و گرد
ملال مرا در احاطه درد عمر کاه در آورده و الله عهد کرده که اگر مرده ام که در هوس کم گرده ام سالکم

و اصلا مگر با سعاء ما الحال که مهر دردل او در الملک را دامگاه در رود کرده طمع دارد که اعلام
حال ما هو کار مکرر کرده و طرح سود و وصل و ام او را در احاطه ما اطلاع در آورده ما حله را در مرحله
سر دهد که دل و الم عمده کام و صحرا دهر تا هم کامگار در و هم دهر اس مکر و سعادا عداد دهد عدم
محاصل سرکار الور و ملال در آمد و که ما سر گرم و سوگوار و گم کرده آرام او را امر کو که کس را دل دهد
و هم در اصلاح حال کس گمارد و مرا دل آسوده رام و طور آرام کو که سر و دماغ آلوده کو سها
مالم و دل را در طمع امداد که سالها در ورطه طول امل و اسم حاصل الامر دل در وداع گله طالع
و سر در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده و سرام صحرا دارم که گرد کرد ارده صرصر و آواره
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده ما کرد
در آورد هو المراد و الا لامحاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار روده
آدم الملک لله و الحکم لله. ع صرصر صدمه سر در آمد دل همه در رد و همه گرد آمد دل گه در هم
دام دل ما گردد گه گرم کام دل ما گردد هوس طره طرار او را حسرت وصل و سر
دلدار او را ساده دل گردد هوسها گردد که وصل دام ... گردد معامله سود اگر
و لد الحرام دل گرم مهر اسعد گرم مولا را در ماده اسعد کم طالع سر کرده و کلام مهر مصادم
حسد اعلام مهر الام او گره ملال در دل و داد آساس و الاد در آورده ما مول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل واگردد ملک الودود طالع و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام والاکرام قصه مختصر چون سررشته سرکار بزمانی باز بسته است
دران کشاکش از بند نتوانستم رهید بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگار
دراز نیک اکثی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان بگشت که
غنچه دلگیهای مرا باد رسید و مرغ سحرخوان شوق نو برآورد پس از ان که اسباب
پریشانی دست بهم داد و تماشای آوارگی را تاره و دید پدید آمد شوق سلسله خانجیر خودداری
گسیخت و پریشانی نه ورق بطوفان روانی فرهنگ پای خوابیده برفتار آمد و ... رسید

در ورود آمد کارها و لامسه محروم مس ساعد مساعد مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم
دعاگو را سوال در ها عار و هم حال همه اهل دهر معلوم که هر کس در هوس و امر سوگه دود سر صلاح
آلوده در کوه مال مگر در سرکار او وهم معمار عدل و داد سراسر دهر را کلکده ارم کرد و مطاع عطا
و کرم سر احرار عالم را و رعاع مرام حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دار السلام آسایم
و عطر گل مراد و حله هوس مالم حامل الام الم سهام هوس در دل و دو و داو هام سود او در سر
آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در هر حله رهگرا الله الحمد که طالع رسا مدد کرد و همم در و صد
گروه را سر کرده و داد و ده آل محمد را دار السرور در و کردم گو که در عرصه عصر در گروه اهل کمال گرد
کرد ارهم اما مداح سرکار عالم مدار هم و عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل مدار محمل طرح
اساس و داد کرده و کلک عطارد کردار ده مصرع ساده در احاطه دارم مسطر در آورده مصارع
اکرم اهل کرم کرم اسعد اولاد رسول ÷ داور داد رس و سرور عالم آرا ÷ در او مصدر عدل و کرم
و مورد سرور ÷ دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ÷ گردد و گردد همه او هم او در عالم ÷ هر مس هر طلا گردد
و هر صعوه هما ÷ مدعا را راه در درگه او گرد و طواف ÷ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ÷ در او
آمده درگاه ملوک عالم ÷ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ÷ داور داد گر او و حسم
در سلاسل آلام در آمده و کار و بار دو دل کرده دل در محرم و امحرم ملمع مرهم دارد
که گرد کساد حال مراد هم دارد و ما مول که سرکار را لا اسحر حلال و گوهر کمال مراد سلک مطالعه
در آورده صلاح حال مدعا دهد مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سها هم طالع ماه و مگس هم
هما گردد و احکام الحکام و معمار علام سرو سر گروه اهل کرم عمدة الامرا مدار المهام و الا همم اکرم
دوام و اساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد محرره

اسد الله محرره دوم محرم الحرام

خاتمهٔ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را نیز نگارنگ شیوه گویا گردانید جهان جهان ستایش و بندگی را که

در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلک سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و چشمه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکنامی پا افزار از پای کشیده
و میان کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی
این فروماندهٔ کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد ؛ همانا
گرایش اندیشه بنواسنجی این پوزش درخواه فیضان هم هست و گرنه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این آئین حلیه بر کمر داد نا
میتوان کرد گران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرده گره گشای آرایش شیرازهٔ اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینیان خرده نگیرند
بگویم که یکی از ایشانم و بالجمله وی سخن بدیشان هست گمان نبرند که رنگینه تنگ بو دیاره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بهر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم ؛ کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامید حق ؛ گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانپائی
را چه بهانه سامان و همان نخستی بدان توسنی که عنانش موی و شامش بوی برتافتی و از نهیبی
گام بدرازی ننهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و بپالهنگ آوازه پویه اش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمردم بریده شد و روزی چند گذشت هم چو پیش
تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تا به
مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای نگاه و نیم کرد و سراپا ابرش
را دم در کرده را قدم بگذار آمد هم آن با آخر گرائید و هم این به بستر بنیانه آمد توانائی اسپاره سگالی
توسنی سر آمد و در هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از دیگر شماره
سنین هم از احاد فراتر رفت و رشته حساب بر ثمت یانزده همین گره بخود بر گرفت اندیشه
در روان و گام فراغ بر داشت و کرده و مناکب بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

بهجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته و صد بیگانگی طالع من با نزار خراش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال چهل و یکم است هنوز مشخص اندیشه که جز این دام و افلاطون این همه نیست رباعی ۞ غالب چو ز تارسائی فرجام نصیب ۞ هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب ۞ تاریخ ولادت از عالم قدس ۞ هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب بلکه گفت تا از من پرسد و اگر نا پرسیده گویم در ویش فرود آید که درین سی سال همت را با فراوانی چه آویزشها روی داده و پس از آنکه به آنجا رسیده که بهر گرانی از کوی فرهنگ روی ماننده به یادگاری گری توفیق یکدام قرار داد داشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق نورد گرامی گفتارها از نهیب دو رباش اندیشه بدر ساز نای فاصله دل و زبان خون شده و اگر ناگاه از دل بزبان رسیده و الا هیچ هست آنرا آنجا سپرده هر چند منش که یزدانی سروش هست و بهر آغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی بی جاده نشناسان بیراه گشتی و گفتی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران نگاپوی پیش خسروانان را بچشم بیجستگی اندیش هم نهادی که درین پایستنه بر نخبیده و دل از آرزم بدر داده واو گرهای من نخوره ... آموزگارانه درین نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه‌گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبش های نارواد بپایم ره پیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بکمر بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاص خودم بسکالش آورد و اکنون بهمین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو است و بدرامش به رفتار بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیت است که هر یک پیرایه نگاهی بسزا و آویزه گوش دلی تواند بود یارب این متاع بهم انباشته و این گنجینه در گشاده را از دستبرد تنگ‌چشمی دزدان و دستکاری غلط‌نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

را بدان روش مستانه بر زبان ها روان داری که هرچه در عرض نمایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد
تا بمغز دل فرو نرود از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدهر آیین بودی ٭ اشعار
مرا شهرت پروین بودی ٭ غالب اگر این فن سخن دین بودی ٭ آن دین را ایزدی کتاب این بودی ٭

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرّ ساز از دم نائی ست چو نی زمزمهٔ ما ٭ ای همه هیچ تو و ای تو همه ما ٭ به رکار گشایان
از تنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو گسترده
بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بیشی آفرین سنجیده اند و
سپاس آوردن نمایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آیینه مردمی را آرج و دیده وری را
فروغ در آنست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامهٔ نقشبند
کشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تا ثمر
نگاپوی شمار روزی مهر و ماه و انگاه شناسا نبود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای نگرند گمان
نبرند که کمند آگهی را فراتر ازین فرود نشستی و رسن بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از نورد این سررشته یک پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فرازجا
راز پژوهی و نشانه جوی است فرا رسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
برومندی ذوق نخل و نواورزی بلندی فیض آب و هوا جهان و درازدستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی حقیقت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای شناسائی نقد سخن ٭ محرم
گنجینهٔ دیرین سخن ٭ آنکه در گنج نهان باز کرد ٭ ساز شمار گهر آغاز کرد ٭ هم سخن پایه خود را ستود ٭
داد فرو ریخته را ستود ٭ هم سخن داد شناساوری ٭ هم سخن کرد شناساگری ٭
گرچه درین گنج گهر تعبیه است ٭ قفل در گنج هم از تعبیه است ٭ لاجرم آنانکه برین جاده اند ٭
هم سخن داد سخن داده اند ٭ نیک بود خاطر مشکل گزین ٭ هم سخن آغشته سخن آفرین ٭

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه درآید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی
است پرزور که زمین از آن به لای و سپهر از آن به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت ننماید چون پدید آمد که سخن
معشوقهٔ معنی نگاران اداپرست است و انگیزهٔ رقص در طینت اجزای گیتی ازین دست
است با آنکه ناله‌سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صحبت چراغان
دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پیشینیان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس
دیوانه از هوشمند نشناسند هم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد نیست و جا
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد که گلفن بطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشه درعیان این قرنی غالب ترک شرار و بهاو
زبان واگر از مستی نگذرم هیچ میرز هیچپدان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این
ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوند است هم
خدا را سپاس گزارده هم سخن را آفرین گفته هم نامه‌گر داور را ثنا خوانده و هم خود را بخریدار
یوسف ناموس ساخت **قطعه غالب** این رنگین کتابی گلشن بیخار نام * روشن
جنات تجری تحتها الانهار هست * گر کسی را تشنهٔ تاریخ اتمامش بود * جو میابی
آب هم در گلشن بیخار هست نثری که بعنوان قصیده مدح سطر فرموده اند
اندازه رسائی نفس و آهنگ رسائی قلم بیگانش ثنا و نگارش سپاس خداوند نوازش دستور
صاحب والامناقب و خداوند بهرسپه سپهدار گاه فرهنگ شگاه اندوه ربای شاد
فزای خرد دانه ورز ادب آموز آموزنده نوازش سپاس گذار آرایش جمال کمال افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه وگر وزیر آصف نظیر
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطاگذار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش سخن گوهرفشان بپایه بالانشین بسایه پیشانی نشان بنده نامه
کن گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید نا امیدواران حرز نویس قرار بیقراران
قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چاره‌گار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده ور هنرپرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر
سحبان سخن‌سنجی دل بدست آور لقمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا چیف سکرتر
مستر هربرت تامس مادک بهادر دستوری که سرشتهٔ دیوان ریخته رقم نموده به شیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقها بخون جگر نگاربسته ارمغانیست از غالب
جگرخسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پایان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر ثانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگاری ست بدانسان رو
که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تحمل گرایش دارد و بلکه نامه‌نگار درین پرده سگالی
است که بیمن تربیت این تیره سرانجامان قلم و تحریر بلعبان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بگزلک انصاف قابل ازین اوراق ستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم
سخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور بهور و نموداری صبح دمی که سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن ست در هم افشرد آن درخشنده
گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتابست از دهانش بدر آورد و گلزار زندگی
که شاخچهٔ خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فراز آمد و قدح
و شیشهٔ میخانه را آب رفته بجوی و غبار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فروهشته بود از میان برداشتند و شادیانه
از نوبیان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فروغ سحر نور رقیبانه بر بساط

کشاده شب از نهیب غریوانه در نوشت گلیم * خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشائی تیغ سفت کشور افراز و تخت لشکریان را بچشمه آشت همواری
راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد بجنون گرمی او بابش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز در آن دست برد بیغما رفت بسپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی خمستان نور را در کشادند و ذره ذره را باندازهٔ گنجائی وقت
ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهر یارش بنود هم بدان در دمایه که بحسب تقسیم در آن صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و درستی هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نوبست حاشا که اگر این مایه تیرگی باقی بگذاشتندی پروانهٔ معزولی ظلمت شب
بکدام بها دمی نگاشتند فشوهی بامدادان که شب روان سپهر * نقد جان باختند و رده
مهر * وشنشته دزد از میان برخاست * از سر کوچه پاسبان برخاست * بستگی روی
تافته از درها * رفت پیوند بالش از سرها * گرد از راه کاروان هاجست * گوناگون
مرغ ز آشیان ها جست * در نمانخانهای سوز و گداز * دل زاندوه رست و شمع
از گداز * جلوه آماده فروغ و فراغ * خفتها های هزار شمع و چراغ * گشت شمع و چراغ
سر خانه * ذره سر گرم رقص پروانه * نوعروسان خویشتن آرای * گوهرین پاره
نگارین پای * پیش ازان هم که دست در رو شستند * دست و پا از حنا فرو
شستند * شاهد باغ را بجلوه گری * تا نه گردید سنبله پرده دری * تا وآن هم
نگو شد باغ * نه فتاد چشم شبنم بر زاغ * بر لب آب جوی آئینه * دیده سوی خود انداخته
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای * کرد از زاغ آشیانه‌های * تیرگی از میان کنار گرفت *
کار بر روشنی قرار گرفت * صبح صادق برات نور آورد * روشنی مژده سرور آورد *

سخن در نکوهش ظلمت شب

هنگام سپیده روشنی روز که جان جهانی زنده باوست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده باوست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکتازی بسر آمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب بازیچه پس از آنکه در آن سیاهی پرده
بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سر بپای بس
خیال ٭ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ٭ از گردش گونه گونه اشکال نجوم ٭ گردید
دماغ دهر [illegible] خیال ٭ بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو و چراغ افروختن و بال افشانی
پروانه پر سوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و چراغ رسیدن گلنامی چند از دودمان
پروانه بسر اندر آختن نیم روز در ستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چهره دستی
سیاه زنگبار [illegible] و خموشی طبل مشاهده غوغای بوم [illegible] شاه در خفتن [illegible] دزدان
گرفتار و هم [illegible] دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن و شیفتگان
شهی نادیده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا پیشه چمن بپاکدامانی [illegible]
و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندر آن سیاه [illegible]
روز بر پیشانی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پری پیرا و از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار
در میان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام جادوی
مشکین لباس ٭ هم به نیرنگ باشد روشناس ٭ تازگی کسوت عباسیان ٭ تیرگی [illegible]
جامه پیمای نقش مقبلان ٭ پرده گشای هوس بیدلان ٭ همسبق پرده گشایان راز ٭ همنفس
پرده نشینان ناز ٭ نکته وران را سخن جانفزای ٭ راه روان را دم راحت کشای ٭
رهبر دزدان بنهانخانه‌ها ٭ قاسم مهتاب بویرانه‌ها ٭ شهپر پرواز مناجاتیان ٭
سرمه آواز خراباتیان ٭ رامش بزم عروسان بشوی ٭ غازه شمع شبستان بروی ٭
[illegible] آوازه شبگیریان ٭ رشته [illegible] تسبیح [illegible] با خجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت [illegible] نگارش بدان فراوانی هست که هر چه دیده وران [illegible] نتوانند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن با بالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ٭ سرمایه ده حسن زلف
و خط و خال ٭ معراج نبی به شب از آن بود که نیست ٭ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال ٭

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروز و رم در اندیشه بال افشانی پریست پیش چراغ پرخوان
و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظر فریبم از دل رسیدن طاوس است از کمینگاه صیادها نا
این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را بتاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ٭ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ٭ وخهی
خداوند اندیشه سخن گرامی کن ٭ گردندگان اندیشه از ستایش را از بیپایگی زبان بناشتی
گرد و بندگان پیشه شناسائیش را از سراسیمگی بهشتی پیش رو و اگر روشنائی مهر یکسان بسان
روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به رگ
همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش بگذارش خواب
زلیخا لب از ننگ بیالائی و دل بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش شکله و بسی
کوت از نازکشائی به گلکی که هنوز جنبش در نیابد بنقش یکی بر سالی انگیخته او و به تیغی که هنوز
از نیام برنیامده خون دو دوئی به ناپروائی ریخته منشوری دو دوئی بی کفن مرده و در بیش ٭
خودی داد گر گشته در کیش ٭ زبانهای خاموش گویای او ٭ نهانهای اندیشه پیدای او ٭
بهر دم نوای نوید بخش ٭ بهر پیکر از دل جگر بخش ٭ هم از سرخوشی شور در همی فکن ٭ هم از توان
ناله جان در تن بی فغان ٭ روان را بدانست سرمایه ده ٭ زبان را بگفتار پیرایه ده ٭
بهشت را بهشت درگشادن و دوزخ را بهشت پایه بنهادن نگهبان مهر او آشنا شمرده
ازو آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از بخشش او آسا
و هم دوزخیان را شرمساری فرجام ده باشش تا شادی نیکان روان آسای گردد ٭

اندوه بدان جانگزای تر توانا دستوران برگماشت و دانا خسروان برگزید تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی در آن روزگار خسروان سروری بنام نامی
فرزانه بازپسین نگاشتند گران تا گران پرده بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست
گفت و شنود مایه پایه برتر نهاد و غم سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید داد و نه هزار گونه آفرین
برگزاینده که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخنده نگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وے
هم بوی نگذارد و شبی که بسر فرازی جنبش بام آسمان برآید خدائیش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکارسازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش برآواز داغ او
بندگی از جبینها پیدا و زنار بت پرستی از میانها گشوده او نظم فخر بشر امام سبل قبله امم ؛
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ؛ در موقف سیاست قهرش زمان زمان ؛ مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار ؛ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ؛ گلهای شیشه
سیه دمد از سنگ کهسار ؛ در بزم رنگ و بوی نگاهش زهر تفنی ؛ در رزم آبروی سیاهش
نه ذوالفقار ؛ بر هستی جان فشانیها آتش را از ایزد بخشایش گر درود و مهربانی و بر هستی آئین گزینش
را بهشت جاویدانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
جلالی بار نیافت و زبان با آن همه جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازه گفت خوی نرتافت
هر آئینه هم آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشائیم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمائیم سخن است که تا روی بمن در آورد و درین شیوه های گفتار راه من تازگی
داد سخن است که تا مرو پیش نامم به اسدالله برآورد و تخلصم را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی سن بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که به پوزه نان جویند و خود را میر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود اند
در روز افزون سری دیغان آمده ام نیستیم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل یابی مرا دانی مگر
آنرا در مقطع لی سجایش های نوین ؛ لیکن چون آنهمه نام آوری بفر تابش سخن گستر نیست

این فیض ازلی را اگر نه بپیرهن حکیم و سگالی بشری وبدروزی را بپیروزی اگر نگیرم همانا چو سخن آ
که هر گونه کالا را روائی بدوست وهر گونه کار را شناسائی بدو وآنان که از ایزد نشان
آمدند هم بگفتار دل از مردم بردند وآنانکه ایزد را پرستند هم بفرستادگانش بسخن گرویده وفرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند وآنچه بدیدن بدان وارسند تا بگفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجامه سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه باد اباد دگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند دلربایان تا در دل با آهنگ دورباش زمزمه سپردازند گره بابرو نیندازند
تا نام مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد وتا چشم روشنی که
پاره از گفتن ست در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد ولیت آوازگی سخن گزاران
بنگاه کشی از گنجینه سخن کمترین پایه ونام آوری شهریاران بدستیاری از گنجینه سخن کمترین پایه
از والا گهرانی که پشت خرد را بتازه روئی و به گنج بادآورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی بارش ورنگ وبوی فروشنده گلزار سخن شیراز در آئین غزل
فرو تخشش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را بطغرای بی هیچی ومنشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آمده را هرچه بره گم شود و در
زاویه ضمیرش فرود پذیرد وسروش زمزمه وحی سرائیده را هرچه از یاد رود هم از زبانش
بدل باز گیرد صائب که مرا ورا ازین نمد کلاهی وبدره تخشش راهی است حسن با آرایشگی
زیور تشبیه بشعرش می شاید جائیکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و در دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس نیهای بکوششش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش از اندیشه واین آرزو را دانش پیشه می بایست پس از آن که سپهر
بهنجار پیدائی این کار بگشت وصدره بجاده رسائی این آرزو گذشت شد و فخوری از جا

همدان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ است بفرمان شایستگی بدین کار دستوری
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه گره کشا و بکشودن گرهها
این رشته گهر بست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری باز رود و تیره زنگارها ازین آئینه
بروشن گری در زدود و بگشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای
هر سخن دیباچه‌ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته اوست
از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد
مثنوی بهر آرایش دیوان حافظ ✤ که باشد آیتی در شان حافظ ✤ دگر نوشد
زهی جان حاکوب ✤ چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ✤ بتازی اسم چون یعقوب
باشد ✤ بگفت دیگران حاکوب باشد ✤ زهی نازک خیال نکته پرداز ✤ که در بندش
بود صهبای شیراز ✤ می ذوقش بجام و شیشه اندر ✤ بمستی در سخن نامش قلندر ✤
خدایا تا بیانها از زبانهاست ✤ ز حافظ بر زبانها داستانهاست ✤ ازین دیوان دمش را
تازگی باد ✤ کمالش را بلند آوازگی باد ✤

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز و شب در صومعه تحت الارض کدام مشغل جانگداز خدا پرستی می ورزد
که هیچ دم از جگر تفتگی تا به لبیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد منکه
ناشناسای راز آفرینم و نه سرمه‌سای چشم بینش بدین پایه آگهی که پرکار گشای اندازه
نیروی کلک و رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که و نه نگاشتن نامه سر بروی
صفحه سودن روش پیاخته است نگافتن پیکر نازنین بنا به آگینش از آن روست
که در معرض نیرومندی ستایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل و سجده
در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سرا استر تا نهان نی

بی برگ میان تهی هست که هم در آغاز نشو و نمای دل در هوای کارسازی فغان بستی و با آهنگ سا
دادن نوای راز رنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمه چشم حور و ورق شقه بال
پری است خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آئین دیده وری است چون گفتار ازینش
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بوالا
بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و نکته گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر لغت
فلک فرسای الله الله این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان به نازش
حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست نه دو از نعت و حمد یگردن و گوش پیرایه بر بست و فرخنا بخت
ازل آورد این پری گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را شهریار سخن
در بست مثنوی شهنشاه سخندان سخن سنج ❊ که دارد ز نقد معنی گنج در گنج ❊
خداوند گشته در کشور خدائی ❊ نه هی در ویشی فرمان روائی ❊ جهان در خسرو ظل
اللهش گفت ❊ بدرویشی خرد خضر رهش گفت ❊ سخن را تاج بخش سرفرازی ❊ سراج الدین
بهادر شاه غازی ❊ خداوندا بمهرش جاودان دار ❊ جهانش بخش و دایم
در جهان دار ❊ نازم بدین روزگار خرم طراز نو بهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گذار همه در سخنوری بزبان تیغ ازبانی و همه از قسم تیغ آوری
به اره و قلمرو کشای با یکدیگر جلوه اند و زبانان شرخوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر بتیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان یاد لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را ارزندگی
بهای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلف افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و بیاض صفحه که از

بیخ سخن راند شگرف جگرگونگی روشناس اسم ستایش را با تخلص خاصش پیوند نسبت خصوصی
تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصهٔ مقررهٔ جانشینان سنوی تازبان را بنیانجی گری
دل راندگوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریختهٔ زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاه والش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک **غالب**
بینوا دیباچهٔ سفینه را قطعهٔ سبزه جولان بود هم توسن طبع از تشنگی * بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد * چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست * سخنش را هم توقیع جهانگیری باد *
عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور وزنش رانده * در آورد از
روان دل را و آواز * روان در دل روش زبان رانده دارد * درون دل روش
آواز دارد * روان آوارهٔ وادی در روش * ره آورد ره دل روی زردش * وداع
روح دارد دل دران راه * روح از رخ ز دل داد و ز راه آه * رانده دار رب ودود و
دوازده واسطه آن دُرِّ دری درج در دو درا در دو وزن ذات او را وزارت داوار
دراو بار روان و دل زوار * روزی از راه ارادت روی دل زار زری داور روزی
ده آوردم و رای دل دران راه آواز درآی درای در داد داور داوران درای آرای
راز آوران **وزن** روزی ده آدم و دو دو دام * در روش دل زار یاد دل آرام *
درون زاد دل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را و روزن دل رود و آدم زاد
از نای زر درای زر آورد و دل زود دل را دو داغ آرزو و آداب زر ورز در دو آورد
و از زر روی زر و آن داد از دل ره دو ده و آن ادراک از روان زدوده زر و زر دارد
درون دل آره و دل اذان آره ذره ذره اند و در دل آب در دوغ و آرام دل در اند
و آرزو در روغ دل داده اند و آذر آز در دم اژدر در و در و آزاده رو را از ذوق آزاد
در ارم در روی دل داده ام و درم داروی درد دل و دل اندر درد دوری دام و درم در
آزار از داروی در دی در راه اری از در دو ز دو ره زن در آزاری اوزان دور رخ

در دلو درآمد سواد رساله مواد الکلم سرآمد والاگهر عالم لوهارو که مدح او در سطور چند آورده ام
هرگاه محرر را حکم سواد مواد الکلم در داده و بکلمه که هم اسم رساله و هم اهم ماه و هم اهم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر و او سال سطر مواد الکلام و سطور محرر الرقم ۱۲۵۸ هجری

دیباچهٔ دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز ژولیده مغز که بدین تهی دستی و بیکسانی که تراست بدان مانی که روانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ام بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که
هر نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه برآورند هر رگ سویداست آن قطره اندیشه که از ره واسطه
خامه بروانی گفتار آب در جوی داشت دی میش را فریدون پرستار بود و چاشت گوش را
نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی دژندی و بر آن چهره است سبزه را چه افتاد که تپیدن دل
از دست تماشائیان برد و غنچه را چه روی داد که بدریدن پردهٔ شکیب نظارگیان بدرد
نظر آن اثر پرده ساز است چه شد؟ زمزمهٔ خاره گداز است چه شد؟ آن نغمهٔ جنون پرده کشای سرشت
کو؟ دل را سلسله جنبان کو؟ آن نفس تا کمند رسا کجاست؟ وان نگه جلوه پسند سرست کجا
گفتی که سوز غمم دود از دل برآورد و گداز نفس آورد زبان زد با دلی که هر آئینه گداخته
دیا بازبانی که همانا سوخته تیز فسردگی مسموع نیست بیا تا همین دل بی بهره از خذر نوای را
بسخن فهمیم و همین زبان کشته نغمهٔ این المقرسرای را بگفتار آوریم فرض را که بیالودن خون دل
در دو شیشه آغشته تو بتو بهم پیچیده بریزش این خون گرم که دادم در جگر جوش میزند بخیه
ابهام گسیلیم و دیده را چنان خونابه چکان بروی بهار کشاییم نظر بی سخن جوی دربدنگو رنگین
جگر خوردن و تازه رو زیستن همین تپیدن و در ره انداختن دل افشردن و در چه
انداختن روان کردن از چشم همواره خون بشوریدن نشستن زرخساره خون شستن
نرواجی که بر دل بود نهفتن شرابی که در دل بود رهرو را بگذار سبزه مرغزاری
در نظر آورده دربیابان پیدایی درآورده اند که دران تماشاگاه تا بو نیم گام زند موج سبزه را

ببیند تا گمرسیده دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را انگند و از گرانی بار گل خمیده
سخن بس که به پیچیدگی گراییده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زده و از کشاکشی که در نورد بیان
رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگذاری که سبزه زار
انگشت نما شده بیابانی که خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد و مردمک مداد و
همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بنوا را بدیباچه نگاری آن
گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آیین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کردهٔ اوست و
این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع
انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشته تا چارهٔ تنگ هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس تشنگی جگر که در سخن سخن داشت بنا بست
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و او شناسان شناسند و اندیشه وران دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما بمعنی اثر
وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگاه دلش را از گفتار سر ندارد
سفینه ایست همی سخن تفته از خود رفته ز نغمهای آمده بهم آورده و ندارد زین پس از همه جا به سخن گزاری
که هنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران
وا میگذارم و سفینه را سر پیش آمد روزگار و بخشش جهان آفرین گرامی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

نو آیین نگاران گاهی هنگامهٔ بینش را در نور نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین ره تماشا
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آیین کارگاه بشمار شگرفی آیین
کار پیکرآرایان دیده ور را آنمایه بیخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داده که

ستیخیز را همه آن گیری که در پیکرکده ها پیکرهای با پاهای پویه تا پای را برفتار آورد و پیوند رگ به تارهای
دیپشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامه بینوبار نامه خواهم که
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران و منِ این لی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرا استی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه استی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برنتافتی و تا خود را پیشتر از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ
شور را بهمالی نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم پیای را
نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه های مژه در رخسار بهم سوز را فرود آمدجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش نخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان
اورنگ و افسر گرشمه سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابان ها بشاخ گل
دست سای و گلچین گرد نشانهای شاهان گذشته یک یک به اندیشه می شمرم دلاویزی
پیچ و خم نشانهای لشکرکشان کشورکشای شکیب ما را که بگفتار لشکر و کشور پیوند کرد از زبان نگشایم
سخن درینست که درین ستوده آیین راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده در بند هوای
اوستی ست ❊ خوشا دانا دل هنردستگاه و فرخا کردار گزار کارآگاه مهرورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جوادالدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
ترجی به آب الفتی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی چه مهر پاره
آشکارتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی بآیین مردمی دانا و منش پایان مهری ست
از دلنشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهرهای
گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

از بند آرایش آزاد چه شناسند با آنکه گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار پندارد دانستم که اگر در سماع
سخن دست برافشانم پای سمانات بت از آستین فرو ریزد و چنین جرأت تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن سازمی بایست داد و ساز نطق مرا زمزمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و دو رنها ز زمزمه جنبشی بهنجار نیست نگاهی که با بند از آویزش
با خویش از همه چیز خویش بریده بودم و دو خیره دگیری موشگافانه موی بموی بخویش فرارسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روائی دل بر بی نمی دید با طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک اگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه بهوای گلگشت چمن با سر سودا زده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد و یا جهانی بنای و نوش آباد و سرو با همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که دانی رود هست که آن نگر بختن از حلقه بدر رود
و پنداری نزدیک است که این را خون گشتن اندر پوست بردن رود یا به مسیحا یاد برگ و بار
توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن سرسبزی سامان خنداندن و آن تازگی نوامندان
طرح داده [illegible] بیگانه نشنیده ناپدیدان از پای سرو و بیزاران از پیشگاه گل لختی خراش
و پاره [illegible] به پا [illegible] قلم ساختند کلک خشک مغز سکسر بدان واپیکار نتیجه رو یافت
هم با [illegible] یافت [illegible] این سرمایه که از هزار گدائی گره هم با هزار در زمزمه
همنوائی کرده [illegible] خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
بدان گونه [illegible] خود نمائی رفتم و به آئینی ستوده ترازان شیوه
که اندیشه [illegible] سخن [illegible] گفتم همانا بلندی پایه سخنوری که تابش و
نوای بلند [illegible] افراشته [illegible] داشت که سخنوری را فر فرهنگ و فروغ نظر داد

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان داود نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار ردائی نقد ارزش خویشم بدوش است ورنه فرمان رسا لا بار به رباب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از پی ستایش وی نه بس است نه هی صاحبدل دیده ور
که دیده در آتش بصاحبدل پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده سپنداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فتح القاسم فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در شوخی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هر چه گوئی بفروتنی
از سیرتهای درویشانه چیزیا با خلق هر چه خوبی داشت با آنکه در سروری از همه پیش بود در
سروری از همه بیش از هیچکس به پویه پیشی نه جست و هیچکس در پایه پیشی گاه گاه به نوائی که
عندلیب از رشک آن آشفتی بر آرد و زبان غزل گفتی در آئین سخن به نغز گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هر چه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به بیتی چند گفته که در آنجا سر آغاز دیباچه
برتر انگشته روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان
کارشناس راز دان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذو الفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذو الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگاشته نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت سر گنج باد آورد [illegible]

نبشته آمد و به گنجینهٔ دلکشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم
آوردهٔ میر مهدی یارب این جگرخراش خروش که من سر کرده‌ام چیست که هم به هم
هیچ نوشت اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی و
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت از همه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نواسنج خسته در دون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو ریزد فرد خون دل از شگافت قلم میتراود هم بارد بیا هم ابر و هم از ناودان
دیده حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشتهٔ تیغ ستم جز اللهی بر زبان مانده باشد
از آن هم لاف توانگری هستی و پندار پایه وری پیدائی که تخمی را از آن متاع کاسد دل نیز دا
دیار و زبان هم اندر آنچه من دارم همین چشمی است نا امید دارا نه بهر سوگواران خواهی آنرا دیده
گوی و خواهی دل انگار که ها نارد زی این داستان سرای گداخته دم را بدان پای پیرا که
چون راه چمن دخار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می‌سفته و به تاراجاده را
می آموده است از دوشت نگاشت آورده اند و از دم چمن برده بسکه بتماشای آن
نخر دم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن سرشتم ره بجائی نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا ناپذیر و زخمهای مرهم گزین
را مرهم گاه گرد صد سال دواده نهند و مرهم نهند چشیده سرشت باقی است آه از این خستگی و داد
از این شرمندگی که بند دل را به رنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شود هم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فروچکد رباعی گیرم که سد هر رسم نمی خیزد
غمهای گذشته چون بهم بر خیزد و مشکل که بهند داد ناکامی داد هرچند که فرجام ستم بر خیزد
سوزند و ساز پیشکش ورشاد دو بوی بر کنار چمن سخن بدان میرود که چه می گویم و از سوز
رنگ دگر آب خون که این را بیان غلط کرده ام چه جویم درین روزگار تیره تر از شبها

و پروین پیرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آورنده در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را
سنجیده باشم هم ازان ستایش لختی بمن باز گردد و آواشناسان را زبان بیغاره بر من دراز
گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آیین آزادگان
سخن پیوندی ست نه خودپسندی هرچه بر دلها گران گزید چرا زبان گذرد باری بر آنم که
چون از سخنوران خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این بیاض
بروی شاهد سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد قطعه الله این سال همایون که سپهر از نو مهر ٭ کرده اشیاء بر آفاق همایون اثری ٭
این شرف نامهٔ معنی که طلسمیست شگرف ٭ یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری ٭ سال اتمام
خود آنست بآئین حساب ٭ که بر آیینه بروج فلکی راشمری ٭ اول احاد که چون با عشرات
آمیزی ٭ کند از روی ورق نقش دو دوش جلوه گری ٭ چون با رایش عنوان مات آری
بروی ٭ جز ده و دو نبود آنچه در اینجا نگری ٭ آن دو دوش دین ده و دو نیست شماری
عجبی ٭ روزگاریست که عالم شده اثنا عشری ٭ داغم این تذکره باغ است و دران
باغ بود ٭ جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری ٭

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عینین
عینیست بر دیده نشانی بهینش بینی و بدانش دانی که احد بمقبول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آفریده و این را در وداما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب
موکب فواب فلک قواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان آرا نگه خاکیان را چون عاکیان بتقریر تقرر دوام امن شده

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر جانست قالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرستش خلق هر کرا خدا دل داده دلداده
او در دینداری حمایت حمیت دل نشین و شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرافراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق بایکدیگر کفیل طریق اشراق
را بدل و دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش و شمشیر سوز و سنان بری رفتار
مثقال سبوی داد اگر برگردد و جهان داد است غنی اتحاد معنوی ساقیان بیارش شراب
سرمست ها نابی رضای وی اند مطربان شمار رامش تر دست اما به ایمای وی اند ضمیر پرشور شمشیر
آنکه به سوی عدوی وی راجع شود آن شیرین رایش انگارد هر شیر که به سایه شمشیرش دو چار
گردد آن شیر را ریش پندارد شرفت ورد الشرایع فرقش است هر آئینه شرع در عهد وی دست
از روی شرف عرش است روفت را فتاده و دو دو وداع گویم غم دهر هر چه بادا باد وادعای
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مرد هاش باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد که از بهر سعد است نوید سعادتش داده باد و لله الحمد الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدایا سپاس جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فراز این
جهان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن بر بسته‌ها را که بنیاد از روزگار دیرینه بهر این
روزنگاه داشته است نو روانه هم گشایند سپهر سپهر سازد با ایوان قرنوانه نو آئین بزمی سازد
هر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم بازمانده است بدین
انجمن باز دهد سپهر هشت منظر فرو ریزی خلق آن مایه در فشانی رود دهد که بروی زمین هر حساب که
آسمان را نگرند ۵ چو انجم نشیب مهر گیتی فروز ۵ ستاره چو هر دم شمردن هر روز ۵ سود اول
بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی آن هنگامه باد آه

دیگر روزه دسمبر که به دیباه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون
به روز نشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان را صفر حمل باشد
همچنان دارد سپس هند در فصل خزان نیز بهاری دارد گونه گون سبزه‌ها سبز خیابان آذر
و دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد تا بر دماغ فهم سحر
خیزان از دلش گل صد برگ به بوی دهقان آمد شگفتی که صفت آراسته که نور
نسیم گذشت جانیست وگر سر زده نتوان آمد اگر در شرف مهر جهانتاب کان
جذبه فرامانگاه تره بیگزنه پذیر دشمن روزه دشمن ازین خیز که چون آستان همایون خسرو
با دانش و داد چشمهٔ فروغ حسن خداداد غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای رام پور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آینه مهر که درین ماه جدی اندرست از حسب که درین
همسایگی به پرستش آن چشم نیمه باشد و ازین رو پایه وی به نسبت ایران افزوده باشد که در حمل
شیوه به پرستش بی‌داد و داد اداریا به کیوان ایوان مشتری انگشتری آن به دانش و داد
پایه همین خسرو در بلندی پایه همین سپهر نجومی و سرشت همین بهشت و به فسر و فر باره
هشتمین سپاره شنائیان گرو اندیشش به گرو رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی
است نور الانوار گفته همین شهریار دانا و گزین پادشاه توانا در نام و نشان شاهان نام آور
و صاحب سکه با نیاکان رو که تنست در راه پیوست درهم گرو باید آورد تا از آن سبب که
نقش نام ایشان انگیخت و گرد آوردن زر کار بها هم اند و خویشتن بر دارد نه شیوه خداوندان
بیشا بخشش است سکه بر زر نزده همه جمشید باید بست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش در یوزه کرده و جاه و اورنگ سلیمان با انجمن بلند پایگی از گوشهٔ مسند جاهش
دایه جوی و الائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده ور جبریل
نیرو جست حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بالیت کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرورشته نشان
سپردند تا تنها دران دو فن گوی از ان دو تن برد و خواهش دهر بهر جا می فرخ انجام یافت
نو روح کاپتان علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خورد عکس خویش چون نفتد چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
و بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست و شمشیرش گرگ نگیرد و نگیرد زنهار ک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلده از کشور اوست از گهر و زنگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر اوست
خوبی گل بود از بسکه گل پیرا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش رشته سویدای
دل خلق بسیر هر چه از مهر و وفا عرضه دهیم باور اوست و آنکه او هم در وی ش نظر افروز نیست
هر یک ذره خورشید رخ افزا اوست از دو بار نگهش گر بسوی کعبه هم گذرد باشم بدل خویش
که آنچه در اوست غالب غمزده گرچه این لفظ دراز اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
عمر یست کآوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
واگونه میگردد اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل
آمد که شگفت اگر جمشید فیروزبخت خداوند تاج و تخت که مانا بجاه ناکاسته باشد بروزگار
پیشین چنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین پایه جان خسرو
هر چه از وی سر زد بینندگان آنرا بسند داشتند و دانندگان با آفرین و خوش نگاشتند
شاه بوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی میکرد این باده‌ها
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود این چنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز دایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای به سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب یاتی چند از نامداران

فرهنگ همه صاحبان فره فرهنگ هریکی بارهٔ چون ماه نیم ماه و هریکی در سروری خسروی دستگاه
انجمن آرای شگرفان یکتا و سخنوران و سینه بسوز چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار
بسرای ع زان که پیدائی بر همه تو نهانست ﴿ انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را که نخست
اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه بهاسا پیغمبران خداوندگان سلاطین
فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ع دگر کشور یاکه کاتب قسمت
زد فتنش ﴿ توقیع خسروی بجهان خسروان دهد ﴿ از بارگاه آسمان کارگاه مهین و کشور
جناب مستطاب لیسری قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نه بیند
بجهان جهان جو ل بهر این بها ناز کرد انا فریدگار نشور دارائی رام بوده آورده اند فرخ
فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی
و فروغ فرش ریها و بخشش یار بودی در پایهٔ خویش سودمند سگالش کردی و این
خلعت با داورش کار و بانی آتش کردی آشتر پنداری بارگاه آمده است ﴿ هنگام
فروزش نگاه آمده است ﴿ چون نور که از مهر بماه آمده است ﴿ تشریف شهنشاه بشاه
آمده است ﴿ یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ع گر همین است صدافزایش
دائما بر عیار اکنون باد ﴿

تقریظ ریختهٔ خامه جناب فیضمآب نواب الاجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گوئیم که شاهی تراست ﴿ تو خود هرچه گوئی و خواهی تراست ﴿ اگر ترا می ستائیم
واگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بتن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده
خاص و بازپسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان
در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا دران روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هر آئینه هر ستایشی که ترا در خور نبایستی که با تو و هر نویسشی که با دلیل مطلق نیست و هم نیست و هم
از تست لا موجود الا الله و لا مؤثر فی الوجود الا الله دبیران را آئین آنست که پس از حمد و
نعت و مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این بلی واگو که در سال هشتاد و سوم از صدهٔ سیزدهم هجری جهان را بهم زده و مراوان زمانه
و سوفصل ابرگریز پیری بود دنه آشیان زار و نزار و نژند بها نشست که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان
دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایهٔ هستی من جز آن نبود بیغما برد اینهمه
گرمی هنگامهٔ مهر ورزی و سخن سنجی هیچ و دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن
و سیاح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی که
ار دو را از ان را نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاءه فراسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرای
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه به
جنبش خامهٔ نقاش نمودار و انگاه در ان باغ ابرها بارنده و آب ها روان و گلهای بویا و فراوان
نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود و هر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نامبردان را بپایانه بیت یاد آورد گمانان
را از ارزش فزودن ترسستم و آنست قدردانی و اینست قدر افزائی من رسائی دریافتیکه
بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از روی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خرد افزا نوشت که هر باتن در کنج لحد آفرین گوی اوست
شرح نگاری آنچنین همه‌دان را نسزد نه آن خیار از چیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح
کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه بار ارادت خان وضع ها تراویده رگ پردین
نگار و چندین بار مولانا نورالدین ظهوری را مانند بهان دهان غالب لاابالی شیوه اند
دشمن به دست روی آورد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین
هر اوست ۵ مرحبا مظهر ظهور علی ۰ ورد زبان کن یارب ابیات گرد آور از عمر و دولت
برخوردار باد

آهنگ پنجم

در مکاتبات که باعزه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر

قبله‌نما پرستان سلامت ۰ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ
کوته قلمی برنخیزد همانا این دو بیت نامه را قماش سلام روستائی است و دائره هر حرفش را
پروانه کاسه گدائی لختی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آلایش خوان نعیم و هم آرایش جان خردوران
دانند که این هر دو صفت باینها اندر است و اهل نگاشته باشند که قلمرو اینها هوگلی
بندر است آری اینها هوگلی و گل از گلشن اثیار از جناب و سپاس از من شوق
می سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار سخاوری نعمت خواهم گزشت و دانی نالد
که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند شود خواهم گشته فرد نگاهم تشنه لبان و دلم افسرده پی
ساقی ۰ باده نوشیده دارد که هم آتش هم آلتیه سنبل هر ادهم یاور باد و هم سایه گستر
آن آرایش دامان نگاه و این نیرو غالب هواخواه خطی که در تهنیت شادی
منشی احمد حسین بهمشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت می‌بینند که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بسادگی آشنا و زبانی بہ تکلف زمزمہ سرا نیست
زبانش بدلی دادہ اند کہ از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیدہ اند کہ
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانہ و افسون نیارد. اگر نہ این چنین بودی من دانم و دل
کہ درین چشم روشنی کہ پیش آوردہ دولت و ساز کردہ اقبال ست از اقسام سخن چہا بکار رفتی
ہم در و دیوار روزگار را بسرجوش بہار اندودمی و ہم گوشہ و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طرۂ حور و پود از بال پری آوردمی و نو آیین تملی در ہم بافتہ بدان جہان نو
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوہ و گل از طوبی فشاندمی و زہرہ را برامشگری
و رضوان را بمہمانی خواندمی گاہ از اشتلم رشک زیبائی آیینی کہ بشبستان نظم بستمی مہر
درخشان را از شعاع آبگینہ در جگر شکستمی و گاہ از نشاط میخانہ ذوقی کہ از رگ رزستان
نشتر گشادمی بادہ پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بگلو سر دادمی در چشم خیالم سپہر گوشہ از دل پریزاد
گرم بال افشانی ست ہمانا گردی کہ از حاشیۂ بساط این بزم میرود بند سرمۂ سلیمانی ست
بنامیزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوئی را نازم و رونق این ہنگامہ بینوبادنامہ را
ستایم اکنون پدید آمد کہ زہرہ عشق رامش خامہ از بہر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیرہ از برای صرف کدام روز می اندوخت آئینہ با مید مشاہدۂ جمال کہ میبرد
و چرخ گوہرین پروین تمنای نثار کہ نگاہ میداشت از چہ بود کہ آفتاب لباس خفتن یاقوت
اینہمہ خون جگر میخورد و چہ در سرشت کہ ابر بگرد آوردن مروارید این پایہ قطرہ میبرد
اندیشہ بسرآیا این گمان نپیچد کہ آنچہ من میگویم آنست کہ گفتہ باشم بلکہ سخن در فراوانی دستگاہ
ذوق میرود و از روشنی کہ خاصۂ طبع سخنور ست نشان دادہ میشود تا دیدہ وران فرا رسند
و مخدوم من کہ چشم و چراغ آن قدسی گروہ ست ار سد کہ نگاہ داشتن اندازۂ سخن کہ آزادگی
را پیمان بستہ و ادب را زیور با ہمہ جوشی کہ دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
خیر طلب جز زمزمۂ دعائی کہ مفتاح باب تہنیت و کلید در خجستگی ہمان تواند بود تراوش نہ

یارب بپاداش این کشایی از سازگاری بخت دادند کامروا ارزانی باد و نوید شادمانیها تازه و فیضها
بی اندازه رسا تا دیر بماند قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم
خلت سلام نیاز میرسانند و گزارش شیوهٔ چشم روشنی عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد فرد کار برادر به برادر نکو
به ز برادر نتوان یافت دوست + هرچند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه و درازنفسی کردن و
شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
که بتجدید بامید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته‌ام بیدلی که مجرم زندان
نشنیده و می‌بینم آنچه کافر نبیند نه پیدا از پور از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدهلی باید آمد
نواب صاحب را بلطف زبانی فریفته و بکرشمه مستی که با لتفات نمایانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد و روزم از
تیرگی چون شب تاریک شود و حاشا که چون من شیشه دلی در بیم سنگباران تواند بود میر امام علی را با
عرضه‌ای نوشته بخدمت نواب صاحب فرستاده‌ام زنهار با من زمانه سازی ازین جا بکنید
و چنان کنید که چون آن عرضه‌داشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگزارش
تیره و تباه میر امام علی ... دلیری بخشید و در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستم که خواهش من
جگر گوشهٔ ... باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرایی و درد دل بادی نمیگویی ورنه از کجا
که نواب بیچاره ... بار بار روانی ندهد اینها که میگویم از بهر زبان بندی این ناآشنایانست
خدارا طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردد و لیکن ... تا دوستان ناصح را خبر باد گویم
و بسیر و سبکی که ندارم بشتابم و السلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت ... خان بهادر ... آنچه از کالای ناروائی من درینجا باشد تو
بسیار زاده و نیز آنچه ... پیداست نام گرفته مرا بشنید ... شنیده شود که او
بدهلی می‌آید باری از صدق و کذب این خبر آگاه کنید و نیز آگاهی دهید که شما نیز همپاسه

دران کوشد که بنشستن از گفتن آشنا به دورتر نرود که سر این هر دو رشته باهم گره نتوان تافت و نقش
یکی در آینهٔ دیگری نتوان یافت. زمانی گوش بمن دار و بفرار سید که چه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شمار او برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست. پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگی ست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند
و نکوئی پیشه. چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانروای
دهلی سپرده اند خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست. سپارشنامه
اندرین باب رقم کرده است و من آنرا به نورد نامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت. نهج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار، کرنیل هنری املاک، که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامور بود، و صاحب رزیڈنٹ دهلی را بجای برادر است. از بهر من سخنهای سودمند
نوشته است. چنانچه هم بفرمان گرامی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش التفات
بحال وکیل را افزایش است. وقت است که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیڈنٹی دهلی بالا روانه
کشاید. لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر، با صاحب رزیڈنٹ بهادر در میان آرند
تا گل مدعا شما و مانی پذیرد و از زبان من با لطف و در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه در سستی فرجام کار را
شاید شما که اندران هنگامه جادارید نیک شمار رسیده باشید، زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
و محبت امنی و نوئی بر شما تابد والسلام والاکرام. بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر
صدرالصدور. قبلهٔ حاجات. امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود، چون عج دولت بسجود قدمبوسی آستان رسیدیم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدستم
پیش از آنکه حلقهٔ در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت
همقدمی و دستی داشت، بدر آمد و نوا برآورد که شمع اقبال ایوان مظالم روشن است و وجود مسعود بیا

شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان همه تن از خس پوشش زبون تر از جان
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورود مسعود عنایت نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشتنم سر من برشکسته آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای بهم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دورباشش باران فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا و روزگار را از آزار خویش چگونه شکیبائی گیرد
که اینچنین شادی را بخود در پذیرد و دوستان را تا کجا قدرناشناس پندارم که از شما اینقدر ستایش
درباره خویش باور دارم حقا که نه آسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر
ازان است اندازه نمائی باندازه دانان قبله من چهل ساله جگرکاوی آنست که فراهم آورده ام و بر فرق
فرقدان سای افشانده ام اکنون آنهم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سخن آن گنج
گنجوران رفته و از سخن هرچه ازل آورده من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بپاختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنوده اید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و در قم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب با
اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سر فرو آید غزلی گلدستگی رنگ و بو گراید غزل من بوفا مردم
ورقیب بپا بیرزد + نیمه لبش انگبین و نیمه تیر زد + ورشکش بین و اعتماد نفوذش + گر بلی افگند بهم
بر حجم جگر زد + زان بت نازک چه جای دعوی خونست + دست وی و دامنی که او بکمر زد +
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی + بر نفس سینه ها بر عدن و سر زد + غیرت پروانه هم بپرو زند
مبارک + ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد + دعوی او را بود دلیل بدیهی + خنده دندان نما بجبین
گهر زد + لشکر چشم بزور می نه شکستی + غمزه ساقی شکست آه نظر زد + برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم + هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد + شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد + تاک چه نازد
اگر سملانی ثمر زد + کام نبخشیده گنه چه شماری + غالب مسکین بالتفات نه بیرزد +
خواجه بناهم الاعظم علی مدرس مدرسه اکبرآباد + رباعی امروز شراره بداغم زده اند
آتش بگیاه بیرو قرارم زده اند + از کثرت شور ... ریش ست + ناخوش حقیقه بر داغم زده اند +

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامه مطاع اکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیات‌های بوسه‌های مرده ساخته و خاطر رمیده
مجتمع ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزو و ها سر از دل بدر آورد بیاد آمد که پیش ازین مرا هم
در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بتیغ اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کردنی ست درازی زبان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال ست و با استوار نامه نگار
کم از بیست سال نیست سرتیز گزلکی بوده ست که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که در بادهٔ غفلتی بقبح داشتم لختی از عمر بیهوده در جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
پیرایه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربانه پایی بکوی فرو رفت لاجرم
در هم شکسته سراپای و گرد اندوده سر و تن برخاستم هنگامهٔ دیوانگی سرا در یکطرف و غوغای ام نواها
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس سیاه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش گرد گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان آشفتگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه در هم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده ها
نیرو و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست و سالها
در آن بقعه پا در بوده ام چون گورنر جنرل آهنگ سند و ستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون شش هفت سال ست که خانمان بباد
داده و دل بمرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ از آن باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم بزرگان طرح ابداد نیارم در عالم انصاف بنده سزا شیستم اما گر شما گان جهان مهر و وفا که در
روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان آید
و سمند شکوه عنان پیچان تا زد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب و دندان که

منت خدای توانا را چه جواب خواهند داد فرد کس از اهل وطن غمخوار من نیست همراه در سپرنداری وطن
نیست مخدوم من میرزا باید که اینک از گورنمنٹ صدر عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید هان تا راه
این سگالش سپرده است که اگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته او را
از این جا گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این چه جمعیت جز بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین هنگامه
کار با شیر چه عدالت دیوانی تاب تقاضای که مرا است نیست و مرا که گورنمنٹ همان خود را دردمند گشتن
است که نگارش نشنیده ام سیاه او بیم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه او ست
یارب به روز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل خسته با امید
مرگ گشاید و از هر نکوئی در حق خود گمان ندارد بیت پاره از دل هزار پاره غالب
بیچاره دیدار فرخنده آثار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر فرزند علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به مولوی کرم حسین خان
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات + نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایه کرم
حوصله آن گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تقاضا برآمدم بدین دریوزه گر سه نام
نامه ولی برآورده میشود قبله و کعبه مرا خاطر ایشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه
دستمزد خویش سنجیده بودم شناسی خسرو چیست تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح
اما گشایش طلسم این مدعا در گرو آنست که پایه مقام ستایش گر بحضرت ممدوح بر شمرده شود
تا باندازه ارزش وی عطا توانند کرد ورنه پیداست که جایزه بادخوانان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازه گفتار سخنان علیحده احسن نباشد چه ایشان آبروی خاکسار تنها سائل در نظر ندارد
در مشاهره صله جوی لشمار آند اگر مخدوم مرا سر بکس نواز نیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو چیده و آنچه سجان نامه نگار در خور دانند کمابیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایه فرمانده او و
بالاتر از آنست که چون منی لب به ستایش تواند گشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی
و سخن فروشی ست تنگی دهان خویشم و از خجلت تاکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
زد و دمان اهلیم همین گناهم بس ÷ که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ÷ با جمله همانا سوی آنحضرت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کارساز کریم ست مولوی سید کرم حسین خان
بهادر با اسدالله حق گزرم نکند و از قدردانی و قدرافزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب با
بنام سجان عالیشان رباعی ای آنکه بقا سپر دوامت باشد ÷ صاف همی خسروی بجامت
باشد ÷ تسبیح سپهر اسم الهی که بود ÷ آغاز ز ابتدای نامت باشد ÷ مرا که پیک خیال در نبشتن
و سررشتهٔ گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت بیگانه آفرینش را درهم و باعتبار حالت ناصیهٔ بینش را داغ والائی همت خود در پیام
که درین آشفتگی جز بآستان سپهر نشان قهرمان دو سر فرود نیاید و فرخی طالع خویشتن را تمام
که درین تجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند ستنا پذیری نگرفت خار این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنا غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آصف ثانی منت فشان گردد و این قصیده به بزم مینو نشان سلیمانی خوانده شود تا هر آنکه سخن پیوند
ستایش نگارم بجائزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صدریان گرانمایگی که هم بدین هم
بلند نامی و بهره هم در نظر خویشتم گرامی کند خردمند سگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش‌های روا
چه مایه دور باش پاس در برابر بست تا هم درین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر ابرک چاره فرا دانست شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چارمی سپهر
روی ذره‌های زمین بغازه افروزد و قطرهٔ باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای خاک نشین
فرو دوانم که اندرین تنگی دو بهره تشنه لبی خفته خروی دانم که بهره ونیزی فی بگوشه جای در بندد

وآنرا سیاه شده یابد و خواهد که آب از چاه بفرمان کشد هرچند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی بر نگیرند اما فتوت منشان که غمگسارست و
اندوه ربائی شیوه ایشان ست بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریابند وانمودن این مثال
که آئینه صورت نمای حال منست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح خانه خراب
والامناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد

بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر

حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرارست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
در آن پایه بزمره خوشامدگویان شمرده نشوم و به آن پایه جرأت نیز مستند نگردم بنا بر تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که بپیشطاق بلند نامی را نقش و نگارست و نهال نکو سرانجامی را برگ و بار
رهبر و انظار چون بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن کام تماشا بر دارد توشه به ازین برگ نتواند بست
خضر با آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر چشمه آبی نتوانست کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود تا گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشید و این سختی از عمر بکار
دیگران کردن هست جاوید ان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را
به نیکوئی نام بر آمد باری که نسفتن خامه و گوهر سفتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
بر دوین شمار حضرت آزرده چه ردست هرچند ذکر خدام تجنیس مقام و جریده این فن سزاوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر مقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن به پوزش نیاز می افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
گشاکش خیالم نیز بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار بود نامش میر امداد علی
و نام پدرش میر روشن علی خان ست و درین نسخه با امداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چهار جزو تذکره تا لاخدمت
خدمت باز میرسد چون تحریر گران پدید و این اجزا را شیرازه بسته آید همین باز در گردد والسلام

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باره هوگلی

اسد اللّٰه نامه سپاس گذار حرکتست امیدوار درین دو روزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاویدست بعرض
خدام والا مقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگرچه وسعت حوصله
حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با اینهمه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گو آری می‌نگرم که دریا آلودگی از قطره نمی‌شوید و مهر بر خاک روسیاهی تابد بزرگان چون از خرد افتادگان
بینند چرا هم پیش خود و عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند شبهات دل از غصه صد جا در گرو و دست
و در نظر با هزار اندیشه در جنگ و روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شوربختی که من در سفال داشتم سود نیش الماسی بر آن
افزوده اند، و تفصیل این اجمال آنکه برادر والا قدر دستور و سپهر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که روزم از
شب سیه‌تر است محمل عزم بجانب کلکته بار بسته اند و من چون نقش قدم بدرقهٔ اجلال
بسر مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم هزار سفینه انجام نپذیرد و شوق جگر تشنه
این نوازش هست که چون برادر صاحب الامناقب لب پر از پرده قرب جا یابند از لطفت و
عنایات آنقدر که بارها بشتاب مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند و درد دل شنیدن و طریق چاره
نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام لختی بسامان تر و فراوان تر از بهر این والا تبار خواهم و بدین سپارش
هم بخویش منت می نهم زیاده نیاز است ولیس خط شیخ امام بخش ناسخ که با مطالب از
نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم می رسد همانقدر است که نامه و خامه آنرا بر تابد و از شوق و آرزو هر چه
گذارش می پذیرد خود آشنا به تواند بود که در کلکته ورق نخست بتاریخ دوم اگست نبشتم و بلفافهٔ پیوستهٔ
جامه بچسپیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالاحضرت فرستاده شد تا امروز که بیست و ششم
جمادی الاولی ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه هست و پدید نیامد
آن نرسیده بارها بخود می‌پیچد این حقوق سپری شده که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم اینک

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه تکفیل رسانیدن کاغذ و کتاب ست و تکمیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوتاه قلمی از جناب مخدوم ست اهل ادراک را چه گناه آویزش را چه اثر خدا را بمنتظران پروا
ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن السلام و الاکرام عرض داشت

بجواب رقعه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر متوقف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آیینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
ست که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جا نهاد در کالبد بی‌جان خواهد دمید بی
سپاس این همه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی پیداست که هر قالب روانی
پیش نداده اند و ره ثنای حضور این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه این همه جا نهاده میده فیض جنبش کلک خسروی بوده ست بسرانجام کاری که فرمان رفته ست
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری با خبر داشتمی یا از سر ساختمی و درین
وادی سر باختمی خالصاً مخلصاً شفیق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
چه مایه آویزش بوده ست و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که با درد کاهم فرو رای نگارش این رقعه را
هنگام بسیج بادیه آوارگی می شوم و اتفاق چنان افتاده ست که هیچ نیز عرض رقعه نیست بلکه خود منتهای
همین ندارد هر روز بجایی و هر شب بسرایی ست سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد
مطلبی در انجمن نه و تا پای پیش از سپیده حاکم را نیافته باز گردیدند مطالبی چند در سنگلاخ چاره
سنجی الصاحب موقوف نشان داده شده ست طلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کار را
خسروانی را انجام خواهند رسانید زیاده حد ادب ست نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر متخلص بآزاد الانامه سرفراز کرد

در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد ۞ آنچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پیرو دودمان
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته
و قطعهٔ دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالها
دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کمین سالی ۞ پسری یافت سر بسر حمزه ۞ نام او حمزه بیگ
کرد بلی ۞ الف منحنی بود همزه ۞ یاران انجمن شما را بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب بنام سامی سبحان علیخان بهادر منیر و بدین نازش که نامه
بسوی که میفرستم و درین میانه روی سخن با کیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان
در نگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خُردیم نسبتی است بزرگ ۞ ذرهٔ آفتاب تابانیم
هرچند سخن گفتن با بزرگان سربزرگی بار آرد و دل را با خوی نشاط بالیدن با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک است و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و نیز ابهر در اندیشه
در وارد و در پیش افتاده تا آوازهٔ پیدائی گفتار بهر چه آهنگ انگیزد و سخن درین کشاکش از
کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر بسی از شوخی نگه
شیوه گرایم خود از شرم لب گزد که زینهار باندازهٔ کمال حضرت سعدی و رح ندانی و شیفتگان مخدوم
را لیتم استودن نتوانی ارزش آن داعیه با پیمانهٔ بها و ستایشگرای این دعوی بپایه علی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر سر از گستاخی بدین اندیشه پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حاشا والای تمنای زمین بوسیدن پیشانی در خصمت آرزوی گردش گردون
نیابی آنچه منصب خطیر بعطارد رانی و این پایهٔ بلند بمشتری سپارکسان بان چون منی را این مایه
آبروی بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو و نیز هم برین انجامد که پیشگاه قبول قلندرانه بسوی گستاخی
گدایانه شتابند گویان و دامن جویان بیشتر و دیده باشم پیشش آرزوی سائل که از فرط لطف

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بدان سامعهٔ گرانی مکناد و شامهٔ آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطسه ریز
بخشایش باد ایضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت دیر زیست که قصیدهٔ
و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نقل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نشیمن التفات فروغ
نظر تا کجا گستر و گشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار بکدام دستور برد هرچند
نقدم را سیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزودن نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسر گرمی
گرامی نقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدر دانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه احترامی
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سر شستم و رنگها با هم آمیخته است گرفت نقشی
هرگز از نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش بپیشه مرا دیده در بدین ورق نگرد دریابد
که سینه را چها در دل است فرد فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام میتوان راز درون خواند
از سیمای من خطاب بشیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فروماندگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خو گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می‌نگرم که درین
نگرستن نگه از ناز بدیده و نشگیبد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد تحیت را
برسائی ستایم و بپندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بیگانگی آفرین گویم و انکار رهم که موسی
را با ید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا بگفتن عیار این دعوی حیرتی رو دهد و اینمایه بالاخوانی
و خودنمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسیادت
مکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که مدادش
از دوده چراغ طور است و غلافش از دیبای حائل حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون گنجوئی خواه نامه گرد آورده هوادار نگارنده این پیکر هم شنادم که این نامه
دو چین نقش بست از آن خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر بود همی مر این را نگینی نظیر بود
آری هر متاعی را که بیکتائی نام برآید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایه بلند رسیده و از دو بار رونق دیگر پدید آید اینک تا رسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و از پرسش مرادم
نظم جلوه گر ساخت * خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد * چون نامه سخن سنج
به آرزو ارزانی گردید سر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطر فشان یاد
که بهجوم غمهای دهر آسیمه سر هم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیه قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
هر دو بار نامه در ڈاک شبه دستانی فرستاده ام و این سررشته را آن مایه استواری نیست تا
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دو دل بودم اکنون که کار دیگرگون
شد و پرده از پیش نظر برخاست و نارسیدن وارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در نامه دیوان یعنی
حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیه مکتوب همی نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم * در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم * در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست * ناهید را بزمزمه از منظر افگنم * مستی قدر از ناله
بدانسان کنم حزین * کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم * هنگامه را بجیم جنون بر جگر زنم *
اندیشه را بهوای فسون در سر افگنم * تنها که هم بجای رطب طوطی آورم * ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم * با غازیان ز شرح غم کارزار نفس * شمشیر را بعشق ز تن جوهر افگنم * با دیریان

رشکدهٔ بیداد اہل دین ٭ مہری زخویشتن بدل کافر افگنم ٭ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب داد و ٭
سجادهٔ گستریها نبود من بستر افگنم ٭ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ٭ بگدازم آبگینه در
ساغر افگنم ٭ راهی زکنج دیر بسینه گشوده ام ٭ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ٭ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ٭ آوازهٔ انا اسدالله در افگنم ٭ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ٭
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ٭ غالب بطرح منقبت عاشقانه ٭ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ٭ خط مولوی نورالحسن ٭ فشردم جان بر سر مکتوبی از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ٭ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانهٔ روحانی را گشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با اینهمه افسردگی مدهوشم پیوند آمیزش
سر و زانو را بهم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سیه ستانه در سرمه می غلطد سخن در شرح
ادای نگارش که سپرد که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش پرسنبل در و دلست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودن های آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
دعا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بزبان بدارزانی داشت نشاط صد بهای روزگار
خاکنشینی کلکته بر دل تازه کرد بنبرد بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما در روزافزونی
فرزانگیهای شما و گرمخونی دلربائیهای حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان گشت
دعا بدوان دلنشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در آنجا آرایشی بهم رسته باری هم دل به پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته و هم سرودی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خونگرمی شما در خورد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی بره‌گذر دارم بدان زودی که ثمر از شاخ امید نخلی شده در طلب بار آورده فی فی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و به صفت گروه
خو بسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگریسته و نشسته هر کرشمه
و انگیز هر بدل را با بایستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من نگرید الشته آید که گفتار هنوز به گفتار
سره نگردد و سخن بسنجش شناخته نشود هرچند اراده شما فزاینده سعادت من و فرستادنهای شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان تنگی و بیمایگی گرمی خامه کار بر نیاید آری
نگارش یکدست است و گفتار یکلخت نخست بستردن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجا
آن پریشانه دانا شناسد که چه پایه گفتگو چه قدر پرسش وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به همزبانی و درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زیر سنج آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نماینده
اندازه نکوئی فن تواند بود و انجام از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خانشا ماری هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هرچند آن احاطه در ان دیار [illegible] آوازه آن [illegible] باشد
و هر بیرنگ ڈاک انگریزی جاده شناس آن سرمنزل باشند لیکن مرا از وسوسه آگهی دل ایمن
استواری نمی‌شکیبد به آن شده میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بران نگارش توان بست برمن نگشایید نامه پیاپی شما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامه شما نوید آن شد که بنشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره‌ور شدم
امید که این سجده‌های نیاز که از فرق قلم میریزد به طرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود و با کریم خان صاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم [illegible] آه ازان

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و نامهٔ یاد نیاورد و پس از انکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی خشک فرستاد و لاجوردی عمره بدگوئی من گماشت خواهم که سلامش با تنگکاران همپیشه با سعی وی بگردانند و پیمان از وی فرجام مانند و بود او در امین رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و روزگار چگونه میگذرد دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام بر جبین مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید بهیچی که از دیدار خیزد برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان از دیده کامیاب است و دل آرزومند و گفتار پرستان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را شایستگی ارزش التفات مسلم داشتمی نامه بهزار گونه آرزو بجلازمانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را هرزه رسوا نکنم غزلی از فکر تازه بهم ریخته رق میگذارم و از شما بدین تقاضا امیدوارم که و نیز از بهر این کار بدانجا الاگر پیوندید و غزل را پیش یار یگانگان بزم دالاشین برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است دستوری تا دیگر گاه دو ورق کام دستان و پنجیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو نگردد و هرزه خون جگر نخورد غزل بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ❊ قضا بگردش رطل گران بگردانیم ❊ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ❊ ز جان و تن بمدارا زبان بگردانیم ❊ بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم ❊ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ❊ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ❊ و گر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم ❊ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ❊ و گر خلیل شود میهمان بگردانیم ❊ گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ❊ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ❊ ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم ❊ بکاروبار زنی کاردان بگردانیم ❊ گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم ❊ گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم ❊ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ❊ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ٭ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ٭ ز بهر شب همه را در غلط
بیندازیم ٭ ز تیره رهرو را با شبان بگردانیم ٭ بجنگ باج ستانان شاخساری را ٭ تهی سبد
ز در گلستان بگردانیم ٭ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ٭ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ٭
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ٭ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ٭ بمن وصال تو باور
نمیکند غالب ٭ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭ بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه ٭ اگر نه این بودی که لا اله الا الله را بهوای دیدن
خداوند در سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر
افتادی آن در گرفتن آتش گرد اگرد و الا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از
هر کرانه و نرسیدن آسیبی بجلا زمان و مان ما ندانم از کجا شنودمی و اگر شنودمی بر آئینه هم حق
دوستانه پیش کشیدمی که شیوهٔ غمخوار و اندوه ربا نیست ناگذارده ماندی و هم ایزدی نیایش که از بهر
حق شناسی و سپاس گزاری سرشت نقدیم نرسیدی ها آن آوفاد شمن بیگانگان ناکامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحهٔ خامه فرو داری بر من که قیصیبا از تو بمن بیاید نامه
داشته ام بعنوان زده شد هانان سوزنده آوری گرمی شوق از من فرا گرفته بود که نیابانه
گرد سر گردیده اندران مشتعل زبانه و شراره در خویشتن نگه داشت هیهات من کجا و این همه
دعوی یابند از کجا خود نماییهای گمان نا تیر مهر و وفا است که مرا بدین سنگ ناتراشیده لا و یافته سرا
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد شگفت نیست اگر آتش را فرو خفته
پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیچاره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زنهار از
بندگان خویش بگرداند و تابی بصرت را دیده و دیده وران را سرمه بیست افتاد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یا رب این شگون سلا
که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته تر از آن باد که شمادهٔ آنرا بهنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و هر آینه چنان فلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد ازان مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستمی و پرسیدمی
که دران هنگام که آتش زبانه زده و تا گه لبریز تیرگی دود می و تابش نمودی فرا رسید شما
چه بینگر دید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبد الحق کجا بوده و پس از آنکه رستخیز همسایه
آشکارا شده به زانهر و سا انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران
چه قیامت‌ها آورده و این همه آشوب چه پایه در کشیده و فرجام کار که مژده ایمنی داد نیکارخانه
دواب و بنه بار به کهاران که اینها با جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها طعمهٔ آتش
بلکه افروزینهٔ آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
نیکنام در دل فرود آورده اند که غالبا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزو است نه بسبیل سوال والسلام والاکرام بنواب مصطفی خان بهادر شیفته و
مردم ز فرط ذوق وابستگی نبشوم + یارب کجا برم لب خنجر ستای را + سحرگاهی که دلم از درد شانه
چنانکه مومن مهر سپهر از رنج همسایه در آزار باشد بیدار بوده و پستم از تشتت بیتابی قال رخشنده داد
درخشنده سروشی از در درآمد و به سپردن بهار سامان نامه گل بیخت تمنا بخشید هرچند نامه سپارش
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن
از آنجا که آن قدسی منشور از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر مے و شاهد ساده بود
دل سودازده بدان نیاسود و خمارم بدان یکباره و بر عهد صهبا نشکست گفتم هیچ نه مژده
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمهٔ غزلی که لب به زمزمه آن توان گشودن هرچند
دراز نفسی خواهش در آغاز حال بجوش آورده بود و شیوا است که خواهی نخواهی غبار ناله به
پرده گوش الهام نیوش نشاند اما دور اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افکند و پس ازان
که برافتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من هم نفسان
خاطرنشان من شد مرا از آهنگ عرض باز آورد و خموشی بر دهان نهاد و لختی شیوه آزاد
بکم بدین مایه ستادی که یاری از فرامش گشتگان نیم و گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

آزرم خرسندم کرد بنده ازانکه مانده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
ورنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
جرم نتوان گرفت بهان دردشانه که ورود والانمیقه بر اثر آن بوده است سخنے
گرانپاسے آمد وکما بیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بگشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد زود نه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکو تا سپه نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند + دولت و اقبال
روز افزون باد عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر ستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند
والائی رتبه و اورنگ جهانبانی که نمونه سریر سلیمانی ست برتر ازانست که پایه آنرا آرزوی
بوسه نگار توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی سپرا پای آن توان گشود لاجرم
بگوشه بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار همایون پرتوی باد جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه پیدائی
ست بسبیل نثار می افشاند و بتقریب تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالے که از ازل انتظار پیش
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در درآمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئے
که از دیر باز در دل بود به دلپذیر ترین صورتے برآمد ذره آفتاب را بچشا به آثار شادمانی
دیده بر روی هم گشودن ست وفا و گل را ببرخ افروزی نشاط کامرانی دل از همه گم
ربودن بهار تا دم بدم گلها تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ بشگفتن می‌پذیرد و سحاب تازه‌ورود گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد هرچند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی سکندر و عشرت گرایی
پرویز سرفگندگان را به اظهار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که باوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از آنجا که عقیدت در هر رنگ که گشته ذوق
اظهار است کمترین خانه‌زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی اختیار
است حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه بنگاه درخشانی و پذیرفتن راه‌آورد قطره از
بحر زکوة گنجینه روانی نیست یارب آوازهٔ دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشه چتر همایون لوای جهانداری آسمان فرسای باد خطاب بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نواز آخستگان بند بجهم دوری اگر دم زنند لب از خستگی نام بر آورده و به توانائی گشتنها
شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بر نتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجید
لاجرم سرگرمی ازینا هم نامه مرحومین نامه‌نگاری خوشنتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آزموده‌ام
بپاره‌سازی اندیشه کوتاهی بیان بیش خود شرمسار نبوده باشم فراباد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده سالانه زمان رخصت آن
داده‌ام که این رانه لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول
نرسیده تا بیاندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و در آنجا گم گشته
باشد که غالب آشفته سر وا ندارد حق دیرین صحبت نگه نداشت و در اظهار جنبش
کلک تنگدلی کرده باشد و اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنو بطلبید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش برآرید دیگر از دیرباز بخواهم که وعده نیز همین است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
بسپاس نظرگاه قبول گردانم از آن میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
سپرده‌ام کرم و مطالع بنظر حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می‌سپرم که رسیده باشد

آرند

آثار روشنی آئین تر و درستش تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینه نثر سخن هست چه آن و البته به تفقد لیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته‌ام جز این نیست که از نگاشته‌های من آنچه در نظر آن والا گهر ست بمن باز
رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب التقاط در آن جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف جریده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از سروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تازه‌ام بنده‌ام
چگویم که جای دیر لست نه بر زبان + شبها بروشنائی روز و روزها به تیرگی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر فرو بیر شیوه از تحمل بار جفای خویش +

هان شکوه که خاطر دلدار نازک ست + جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مرا و گفتار
بلرزه می‌افگند چون یکی دار آمیز به پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر چه بی پروا نیست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی هست نه بدین اندازه روا بود اگر آن نیست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را آئین دلبر کردن و ننگ شکوه‌ئی شکوه‌ها ان نخود پذیرفتن از صاحب ست و اگر
این تغافلها بی جا یاد فرامشیهای بهانه‌آمیز از عالم مکافات بمثل هست مرا که بنده مندم
به گله نتواختن و ساز پورش را به نوا بنیاد دردن گناه کیست کدام نامه از ان سوی رسید
که ام پاد از ان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان به گزار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و بلا درین روزها بمن اندوهی آورده بدان سان ستوهم و مهجوری دل
نفس زدن و با دادی خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده به مشاهده نامه
فروغ پذیر گشتی و دل بنشاط جامه زیر سیخ آمدی تا اندیشه را از گرداب خون بیرون کشیدن
بدر بنیاوردمی و خود را بزور به سخن سرائی نبستمی به سپاس نظاره افروزی منشور تو نستمی آن
و دستایش دلنوازی غزل تو آهستمی سرود فرو چه نویسم تو دانی که ازین بی غمی پیست
ممکن که روانی زعبارت نرود + داستان درماندگی جز نگفتن را ست نیاید و لو نشستن

آشوب این هنگامه را برنتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل آمیزد پیوند همزبانی
آرزش پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بهادر مهتمم کل
تعلیم بهار کلیاو حصول منصب قاضی القضاتی فرخ نگر مرا از روشنی اختر من بس
در راه او جستن طلب بهره من بس آئین آمیزه فرهنگ این آموزگار گاه کد ایزدی
دبستان هست آنست که هرگاه خداوند از بنده بیسخن آنگاه آن بنده بگفتار کج دار را ویژه
بروی دعوی مهر انگیز است هم خواجه را دل بدرد می و دی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بریده گردد آمیزش اندرون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بر دان
شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده رو سیاه و شرمسار ماند در میان جا و بید بردل ننهند و بس
از یک جهت و جدائی که گو شکال ادب آموز لیستان دیگر هم نیز هم انس باز و بنید اما که خود بنده که لیسا
گوئی دو شوار جوئی شیوه او بود نه در نکو سنگیش پایه و نه از شایستگیش پایه هر آئینه به
نیم کتابی که از وی سر زند از بود و نابود شرح سکه بر شد و هیچگاه وجه در آشکار او چه در نهفت
نامش بپندارم چون آن بنده زشت خوی ناسازم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شبانروزی باز رست و به همان را اندوه تنگنای از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر
خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوطی با اینهمه تا کسی بتوفیق این دیده وری
نشادم که شناسائی باد افراه کردار خود سنجیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نبوده ام
که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیشی بوده باشم چون از خیرگی ابرام
بدین بهمه و سیختن در آویختیده و از فزون سری خواهش ابروی گفتار نه پایست
ریخته بودم مرا آنچه از شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا بسا هم فشرده بود که هرگاه بعریضه
نویسی پایتختی اندیشه دستم از بینائی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذر بهانه آورده بیش
از آنکه بنجاه خطی بی از قلم بورق فرو ریزم هیچ است از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه دعا نگاری
و پوزش گذاری بکف نماندی فرو زینکه دیدی حکیم طالب رحم حوالاست سخن چند از غمهاست

نهانی بشنو چه نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر پرسش آمدی و ذوق آگهی [illegible] اندیشه
اشتلم کردی و از بیکرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بیزار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایهٔ جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامهٔ نامی باز شناختی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزهٔ محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بیکار ساز
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغ افشانی کوکب گورنری به الهآباد ارغنونی
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بر غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند جای بر آمد و دل شرم زده که خود را
افسرده و مرا [illegible] ندانستی از سرمستی طرب برقص اندر آمد تمنا بارادت که برقع حیا
برخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازهٔ گشاده روئی آهنگها
پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی بر گرفت [illegible]
از پیشگاه گورنری که از روی فرمانروائی شهریاری کشور [illegible] فرخندگی و همایونی
قرین چون این منصب والا که ترقی طالبان را غایت معراج کمال است یاد مراد همراهم مخدوم مرا
بتحسین [illegible] یاد [illegible] ازین سپس [illegible] بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند عبد اسد الله نامه سیاه [illegible] بر قبول [illegible] آید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۹ عیسوی رقعه [illegible]
صدر الصدور قبلهٔ حاجات اگر این بنده [illegible] گستاخ [illegible]
راه بندگی نیست از کجا که [illegible] بخشود [illegible] ناروا [illegible]
زین سادگی که دل با [illegible] سینه ایم ما [illegible]
زخم سنان آن دورباش که سیاه [illegible] اقبال نشان مرزا زین العابدین خان [illegible]

رسیده بود و به نمک انباشته و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرده هنوز این جراحت به
پنبهٔ مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش به هم آبی آماده و زود میرسید سخن کوتاه هرگونه
عنایت که در آن کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامه‌های خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید یاری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بلده اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از بخت جانی هنوز
زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آن را دیباچهٔ دیباچهٔ نامه ساختید مهربان من بر
سما بیند و از دو هر چه گوئی نه بیند دیباچه‌های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند فرو شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم * که در میانهٔ خارا کسی
زند در رها * خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سرآسیمگی بر جای چهار سال
میگذرد که مقدمهٔ من با جلاس کونسل درپیش است و دلم از تفرقهٔ بیم و امید ریش حکمی
که قطع خصومت تواند کرد برنیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدیست
در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جنرل اعظم کونسل اشرف الامرا * لارڈ ولیم کونڈس
بنٹنک بهادر بدین دیار رسد یا بدامنش در آویزم و داد خواهم تا استدعای صدور
حکم اخیر کنم گر دهی بر آنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد هم از آن رهگذر با به اجمیر
خواهد رفت اگر چنین است وای با من و روزگار من وا آوخ از دوری راه و درازی کار من
حیرت است تا آید که نتائج طبع والای شما نگرم و از نظر دیده‌ها ست کام و زبان خوش نما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه‌های رنگارنگ و سنگالیدن اندازهٔ بیان
آشنایی دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از هم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد مهر نگارا
چند روز دگر معاف دارید و تازیانهٔ تمکین پیوند بر گاه گاه بنازنگارزه‌ای آئینه و داد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته‌ام و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکوراند میرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده‌ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ گرامی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی از آن بزرگوار
مخمس کرده آید ما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا ضرب نامند زحافی بیجا واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم پوشیده نماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد تشنهٔ دیدار کا حصه هون
نه حق بالغ کا چه بین وه دانه هون که گم جا هی کف میزان سے والسلام نامه سنا فرمای
موهن خانصاحب فروغ طالع گفتار سلامت روشن اندیشه دیوانگی پیشه بابت ستمها
سپهر سیز رفته که بیرون خاش اشعار آنها شکر و تیغ دو دمه جانبین مصرع این رباعی درمیان
آن هفت فروزنده پیکر چهار رباعی آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر چه ریزد همه دُرد دارد
و تنهایی زهر چه بگذرد سعادت و نحوست که مرا تا امید نهره گذشت مریخ بقهر باآنکه هنوز هم لب
از تلخی این هوس زهر فشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد نقش هنر نگرم تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم برشکوه که هم هوادان
هوس شیوه که من تا بام و بشرف خورشید سرسبز گردم مقاکه دل نهادن من به آثار فیروزی
چشم داشت فرخی و فیروزی از روی مثال لوا گویه آن کنیزک کم خرد و سال را ماند که چون شب
عید شیر نشاطی تازه در گرفت و زمزمهٔ عید آمد و عید آمد نو سلسله شادی بر گرفت خاتون

گفت تر زبان که اگر عید است در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
یا رب این نامه بدان در تهنیت است بنگرد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دوم سمر دستی
ذوق و اندوه عکس مدعا بمن باز دهی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و دستان دوست
را بمهر نپیوستن والسلام **نامه بنام مصطفیٰ خان بهادر در صفت یکه زبانی**
یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرد بنیو گزیده ام سخنی این دستینج بگذر از مرگ
که و البته بنگاهی هست آباد مهران شیوائی شیوه که تا زبانش به همین جنبد نخست
سپاس توانا سخن گزار دکه سرانجام هرگونه سپاس گزاری ورگرد آلنفت کیست که این دلکشا
پایه را به بلندی نه پیوسته به این ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هواست شگفت آور
نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون نفیریان جنبشی که در نهاد اوست فسردگان را دل
از جا سپر انگیزد و هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسے داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را بپیوند همیاراز هم نگسلد و بهانا
یکگونه خوهش ازین پرده و پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی ست که چون چشم پرده
سخن گشایند تا گاه نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانے یابند
جهان جهان آرزو دار روز بازار دگرگونا گون آگهی گری هنگامه دلدادگان را به پیش پیام کرد
تا هم زنگانرا بمویه گره گشای چنگ را بنوا مایه سپارد و جامه را به هم بلند آوازگی بخشش
شگفتنی گلهاے بهاری را آوازه شادمانی مرغان شناخته ای را خرمش کوتاهی بخشد
گویند سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرو سندی پیدائی مهر پیوستن است
در خوشنودی و گله دشتکر آب چون مراد دوستی ست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر
من نیاز نیارم نیز باز نپرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و دیگر به بگریسته
سیاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی بدل زور آورد و اندوه دوری بپایه نا آمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره و زیر بیان
ترسائیست و دوم اپریلش توان گفت تا ببینیم که چه پایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جنابعالی دو سه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنهٔ نامه نگاری و اندیشه را انگبین
بهانه شماری های نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در سر دوانی دلتنگ شوق از
دل چون سائل هم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت تر
آنکه من خود با خویشتن هم شکرابم و با سگالش دمساز نیستم درین شیفته جانب آیند و توان گفت که
و هیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری‌ها همه در بند سخن گفتن ست و این را
خود ار سنجیدگی در سخن سخن هست سرمایه نگارش اگر بخواست دست بهم نه پایه پدید است که
پدید آوردن دگر و گزیدن آن باندازه نیروی کس نیست که گفتم بالا آفریدن آنچه نیافریده همگنانم
آنچه بدین ارزانی هست بیداد تموز ست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فضلی از آن نهشته شود خامه
چون خس که بر هبتی بر افروزد و خود را و نامه را با همه گر سوز دگر گفتم تا هنگامی که دو سه سطر نگاشته یابم
نامه و خامه را آب داده از سوختن نگهداشته باشم دل نجال نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و نفس بر لب در گفتارش پای نگذارد و این را چه چاره توان کرد و بیدادان را
چه جواب توان داد آنچه شنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان هم بتا با خسرو ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گوید دیوانه بیش نیست خردمندان خویشتن
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و بدین آوازه دل نهند هنگامه گرم و سر روزگاران
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا بگران ارزی توان ستود نهال اندیشه
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بجا نگذاشته که
بنگاشتن آن جگر بر بگدازم نگاه تا هم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم [illegible]

بیارتا رسالا جرم لب ازین بر و تر زمزمه خاموش ست و گله فراموش بیش ازین که یاد آورده
شود فراموش الضیا دلی نعمت طوطیان شکرخا سلامت + هنوز گل افشانی گلبن التفات
ستمش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فراگرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سوی بشیرینی شمشاد و از درون
سوی شکر انباشته تازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گویی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آب و هوا و دلاویزی بیکر چشم و چراغ دوده
برگ و نوا بی‌نیازان تا ازین گدایان ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست فراچنگ آ
زبان زدگیهای روزگار گهرساز نتوانست شکست انگور اگر در رشتگی دانستی که آب
گشتن و باده ناشستن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار بیار دردی تا درین ساختگی بهر دم درد سر ندادی پنیشکر اگر در آغاز کار روا از
رنگینی گوهر فشار در آمدن و پیچ تنگی ... بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است گوارائی
از آن آورد این میوه لغز دیگر هرگز سر از خاک برنکردی و باندازه درازی بالای نیخاک فرو رفتی
تا درین نمودار بی‌بالی انگشت‌نما نشدی آنچه خامهٔ شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشتر یکی پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
در خامی انچنین غالیه فام است من خامم که بهشتیان بادهٔ طهور نگراییده و سبز بوتها
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس ربایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت است که کار بینوایان بفردا نگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
شگون گرمی ذوق است که در رنگ و در دلجویی روا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردیده نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسید مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برده و هنوز رنگینی آن بهار پدیدار نیست تا جرای من آنست
که از آن دادکدهٔ این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویشتن گردیده‌ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بیادگرهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگویم
که حکام اطراف چه هنجارها سر کرده‌اند و چه روشها پیش گرفته اگر روزگاری هم بدین نهج
خواهد گذشت خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گشت خاصه اندرین دیار که عماید غازی و شمامی اختیار
کرده‌اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بیدادکدهٔ صدر نشان نداده‌اند چه در آن بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه بهر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بیست و هفتم رجب
و دوازدهم جمهوری است جام جهان‌نمای آئینهٔ شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع است
منکه به اندیشهٔ دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرارسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر باره یکبار
میفرستاده باشند زیاده مهر باد و فره مهر الفتا قبلهٔ دیده و دل سلامت حیرتی دارم
که مرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ ستمگر کدام
نتیجه منظور داشته‌اند حاشا لیا حالی نشد که سیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رسیده بخت ناپیوسته‌اند ؛ آن صورت نمی‌بست الا بظهور این طوفان هوشربا
فرو مانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادر کش نامبرد والی فیروزپور جهان
یکدلی بست و رپورٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده‌داران در پرده بار هم
داده‌اند و سخنی از آن راز برون نگفته‌اند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق‌شناس کسی است که سررشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره‌گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیشتر از آنکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داور بیگانه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر در بارهٔ پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند تجویز فرو خواندم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا آشفته
ازین خوشتر می بایست من و خدا اگر نبودن مستر استرلنگ را انجام کارها سرمایهٔ فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال منظور نبود اکنون در چاره
اندیشش بود فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم بر من است که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال نبود
را مو بموی دران برگزارم و شماست که مبادی تظلم مرا پاره در گوش صاحب
سکرتر جان هیتا ماهراو را بیاد آورید و خسته را الیشان سپرد فرو بر دل نازک دلدار
گرانی مکناد و خواهش ها که جگر گوشهٔ ابراهیم هستند الیشان والی برج مولای من
هفتم رمضان بود که برادر با پشم گیج اندیشه افضل بیگ بدرون خویشتن کاشانه نشیمن
گردید از انجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز عید و بدین نزدیکیها
و سر هم رالیپر رسانم شروه سید هم شما را که مرزا فضل بیگ است خان با خاقی و مقرب الدوله
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش اکبرآباد است اما هم از روز عید و
خویشتن بیمار و بعارضهٔ تپ و سرفه و سعال گرفتار است رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
تا نخستین سکیدش برآمده سخن کوتاه آنچه من فرو مانده ام آنست که دو روز پیش از دو
مقرب الدوله بهادر که بیاش گذشت فرو مانده دهلی وکیل مرزبان بهرت پور را نزد خود
خوانده کاغذ گذرانده وی بوی باز داد و گفت جلیسی مهر و دستخط این کاغذ ها بسته نشده

وسرجان مالکم بهادر؛ این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر؛ نخست اینکه سرجان مالکم؛ چنانکه این نامهٔ فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپورت انگریزی را که عکس گوشه و فرمس کالیست نیز غلط
وانموده است باشد؛ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتوانند که مضمون ساده رپورت انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر همیان آمدی تا کار یکرو
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مجهول غالبیه این نقش تازه بر روی کار آورده است
باز داده‌اند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را بایستد و دیگر بنا بر چه پیش پا طرفگی درست
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی کیهان پوی گورنری رسیده خود را از پیرامن
بیخبر نمیپاید نیز سخنی گفته است که مرا از تفسیر قدر وارباند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید راز را دانید و بمن باز گوئید تا دانم که با پیهم کرد زیاده
زیاده الحاحاً مولای من؛ چگویم که از سختی چه قدر گله مندم و از پیچ هم اندوه جسمانیه
نثر ندم سه ماه است که عموی میرزا احمد بیگ خان و میرزا ابوالقاسم خان ترک همه
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آن سو میرسد نه پیام؛ روزی داؤد بیگ نیز درینجا
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیده‌اند گفتم وسیلهٔ کار بکشت
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه دران هنگام مرده و شمار ماه میرسانیدند خویشتن
خیالی داشتم که میرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل منری ایلاک را خواهم
رنجوری امرخیزد و بسیار شناسا شناسم با اکثر صاحب از وی سکوت آرند و بمن بسازند بهمین
روزها یکی از ستمگاران فرنگ بمن گفت که کرنیل منری ایلاک از جهان رفت و اسم
بروزگار من که درین دیار فرمانرواست ننگ میخیزم و جان شکار ناکامی هم بوده جاه
و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گردی تشنهٔ خون من است خدایا
اگر بکانپور و از آنجا بلکهنو رسیده باشم تا گرد خویش آرمیده آید سطری از داد و ستار

مفاد ضمیر منیر خاطر نشان شد در بارهٔ خویشم گمان نه آنست که ناکام نباشم و بداد رسم چه طالع ظهور حق
حقیقیم و اینچنین کسی را مجرم و هم نگذارند آنچه از جانب مخدومی میرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزهٔ
گوش هوش گردید بعظمت جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب پراگندگی دل باشد از
جانب میرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نشستم فلانی در قفای
من با میرزا صاحب هنگامهٔ همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و میرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این مایه خود انگاشته
باشند که مدعی استحقاقی دارد و اشهد الله حیف اینست و هیچم که حق پوشند و در اتلاف
حقوق کوشند چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگارین بستند دندان بجگر نهادم و بدین شهر
استاده زمزمه سرا شدم و دل بجفا نهم که بجز صبر چاره نیست ؛ اکنون که دست جانب
دشمن گرفته است ؛ لله الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هرچه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بند نباشم نسبت تقدیری و اگر شایستهٔ بخشایشی
برآیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این نیایش نامه ایست از غمدیده اسد بجناب
مولوی سراج الدین احمد ؛ عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامهٔ بخشش نسیم ورود حبیبا
و کنارم به گل انباشت در رنگ و نگارش پاسخ از نارسائی نیرو بجو استم که سرمایهٔ تحریری
دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد اندرون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید
خامه در نامه نگاری پیشگفتن آغاز کرد و شوق هنگامهٔ پاسخ نگاری ساز کرد فیض سامانا
نامی نامهٔ شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت
حقا که پژوهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس سانند عذر کوته قلمیها باز خواهند
امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم
دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که روز چهارم از مئی که چهارشنبه بود
با یازدهم ذیقعده تطابق داشت روبکار مقدمهٔ من ازین داوریگاه بصدور آن شد

ناهی ها بیچه رپورٹ و کو مقدمهٔ رپوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم رپوٹی چون حال دلبستگان
درهم ٭ رپوٹی فتوی خون نگهبان آرزو ٭ رپوٹی فرمان ریزش آبرو ٭ از آنجا که فرمانده
شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختمی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را هموار پایهٔ تحریر صدر نبودی پیش دستان این
محکمه رخنه در بنیان مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته ٭ کوتاهی سخن تا امروز
رنگ دلجویی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضاً مطلع
غالب مخدوم غالب و قبلهٔ غالب اگرچه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بود
من دانم و دل که در شکوه چه رو نمود شما بیجا و درنگ چه عربده ها بنیاد کرده می صرف شما در نامه ها
منست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی که شما را دامن گریبان
بزبان رفتی و مرا سر در شکستی آخر از خدا بترسید از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسید که روزگارها بگذرد و نامه یاد نکردم گفتم که بنه گزارش اندوهی تازه ام
شکوه کجا بخاطر شما میرسد ٭ اگرچه درین ورق گنجائی این دو سطر نبود لیکن اندیشه
بران پیچید که مبادا دوست ادا نشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زبان زدهٔ او بدگسسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری عاشقانه
بدین رنگ است که برادر صاحب شفیق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ اسمان فوج بلا کز دورهٔ قهر شکسته بود
خانهٔ سیلاب فنا داد و خون وفا هم بگردن که درین سفر از همراهیش باز ماندم و در روی
سیاه خویش نشود هم نهفته ایم ٭ شمع خموشش کلبهٔ تار خودیم ٭ و اما نگی و بیچارگی من از ینجا
توان سنجید که زبان به بگو گرم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر وفا
نیست بدین جرم بر ابطلم نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم ولطف درین است که چه هنگام
دریغ باب به گفتار گرامی و بهنگامهٔ پوزش آرایم شور سپاسم بیشتر گردد و خجلت افزاید که مسیح الدین

عالیجنابا به پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر بهمپا صاحب ایجنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند گروه گروه مردم پایه بپایه زمین بوس رسیدند هم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز
پرستش پیشتر قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد و نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر زبان جهجر بار آمد و بپیر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و فیض محمد خان زینت پیش امرای شاهی و عمائد شهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علی خان نیز بملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسیم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً
سرگشته گردم به بدخواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی به ستوه آورده است
خدا از زبانه و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندی که از بندگان است
نامه منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد پاسخش می فرستم تا خاطرشان جمع گردد و دانند
کر دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر بسوی قطعی بیش نبود کار بدان عرضی
انگریزی است که من بشما فرستاده ام در رسانیدن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ و عالم سرخوشی دماغ ایضاً قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با خستگی شکوه هم حل گردید چرا که بلرگ من حمل نگردید تا از آشنایان
شما خرسند بودی و شما را اهل دل و دانشور بشمردی هم از آن میان من که ریشه مهر شما در دل
و دیده و محبت شما با جان در آمیخته تازه ام مهرم و وفا آئین من است و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی رفتی و به پیغام فراموشی مشمول نشود دردها در دل و نگاه‌ها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوداها در سر چگونه بیم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میبرم نامهٔ سوم
جمادی‌الاول همراه اخبار نو بر من رسید نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر جا بجا رسانده و آنچه بر
زبان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات از دید سبکدوشی گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون چنانکه داستان است و نواب فتح الله بیگ خان شهی اند و شیخ علیم الله زین کایس من رسانیده ناگ
تقاضا را از سر و نشانه نیستم زیاده جز اندوه و ملال و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم + والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که بیر وی
سرانجام بود به که از دیر باز گرد دل میگردد و دست ام میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک همگی در گرو آنست روی نمی‌نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از دره آمیزش
بر کنار کشد و آزاد از لوازم آشنائی گیتی بگردد می‌سنجیدم که آغاز دستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست سفر بطرف خود را هم نا
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت بامضا نپذیرفت فرد نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعلم از انتساب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب که کاهندهٔ خاطر عزیز مولوی سراج الدین احمد قرار گرفت و ستارهٔ عزیز
ضمیر منیر جا بود گاهی دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسان است که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بیست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشت‌صد و [illegible]
دل از درد و بیخبری بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بخاطر خطیر عرضه دادم اگر
یاد آیم دشوار است که در پیرهن نگنجم داستان شکوهٔ فراموشی کوتاه باد الفیضاً عمر من بیا
پس از رسیدن گرامی نامه دربند آن بودم که پاسخ گزارش دهم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی از برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره گشای بسته کاران را فی نباختن شکست خاطرم بدین چگونه گویم و اگر من
نگویم که بیست که نمیداند که مستر اندرو استرلنگ سرفراز گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشش
روزی که اختر بیروز نه گردشم بختیند هی ناشنوده که چه شد کنون امید غمخواری از که باید داشت
قدر اقبال گردش چشم که تسکین داد ار پوتی که فرنسیس ها کنس ها در خصوص داد خواهی
من بهمدرد فرستاده است چگونه گویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارساز
آن جا بیک خرام به پای فنا داشتم اکنون از بشش عدو فلک بکام دشمن است زنهار در پاسخ
این نامه دستگاه دادار به نویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تند باد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جانشین که گرفت الله الله
تا سوی هوس الهی تا قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی میرزا احمد بیگ رسانید
چه پایه سنگین دل و سخت جانم که با سه در تعزیت دوستان انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمی‌ریزد شگفت که به بلی می آیم و عهده فراموش هر روزی را که گرد اندو تا قرب بمنزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سرشان باز
گرفت ای بی‌یاری یاران وی و دریغا بی‌پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار وجود پیوند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن میرزا احمد بیگ نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بیگانه بسیار دور وی نظاره فروزش
دیگر بار دیدی چرا آشنایی درنگ بر زید که حامد علی جوان گشتی و کار خانه باندازه دانش
وی روان گشتی حیف که همین ایپشن خردسال هست باشد که بتحقیقت سرمایه پدر دانا
و بکمال آوردن زرهای توانا آگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و پیر فرو دستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد و هر آینه درین حال یعنی باید هوشمند
و حق شناس گر گرد چاره پیرایه غمخواری بی پدر ماندگان شما باید لمدو من قال فرد
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر و الله که تیمار آن بیچارگان

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر میرزا ابوالقاسم خان بیکسی اینجا مه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود والله لا یضیع اجر المحسنین ایضاً هان و هان این نامه ایست از اسد الله
دردمند بسوی آن یار خودبین که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه یاد نیارد
شگفتی بنگر که دوست بدان نامه وانی و من آن نامه ها بوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید هیچ نه نهی تصور باطل زهی خیال محال ؛ صاحب من این دشوارطلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه گشایش گر هیچ چند که در سر رشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین است خرامش کنان ره داده بهان می آیند و به دهلی میرسند و ازینجا میگذرند و با ختتر
سوی این دیار راهی بپیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل به کوهستان بر می شوند و تابستان
در آنجا بسر می برند و درین لابه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یکی به تقاضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش گورنر تا اله آباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی برآنند که نواب والا جناب از اله آباد بکلکته میروند
و بعضی را عقیده آنکه باله آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گره [illegible]
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فرو شانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سرو دل مگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بمن نگارید
والسلام ایضاً قبله حاجات ؛ هر چند ورود نامی نامه روان درتنم دمید اما برآتش
سودای خواهران میرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی سجال نامه های خود که عاشق و بینه چیزی نیز داده
و خیر طلبانه السلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را ایزدی حامد علی را به سعادتمندی

ابر رحمت تازه باشد. جنبیدن که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر رفته بود بدست نیارد والسلام

والاکرام ایضاً زنهار صد زنهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد نشیند من گریبان و مویه کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که ای آن کس که تا یگانگی مرا بصحبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی
بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد. وای بر من که روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد و اگر جفا بپاداش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوانست لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپاداش جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطرنشان من
باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا از بهره گفتار نباشد شنیدم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب بجا و گفتار ما ناخن در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر است هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این
خواری مبیناد. پیوسته بشمار دمی مانم که در صحرای آتش نگون فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فروتر رود و والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر رویش
دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بنگاله رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار
که شاد دارم و واماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپایش کردن در رواداشتم
و او را تنها گذاشتن بیگانست که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا جایی که تو باشد و غمخواری نماید گفتم شما که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز او بکس نشکیبد چنانکه نامه شما هم نامی شما نوشته کجا رسیده ام امید که
چون شما را دریابد آشنائی و مهربانی اندیشد که اندوه تنهائی از دلش بزداید و شما را سپاس
شناسد والسلام ایضاً دیروز که یازدهم الشهر بود یعنی جمادی الاول بود و دی

نگاشتهٔ بست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینهٔ سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هرچند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردیدن
اوراق از یاد رفت بهرحال سخن اینست که مساعی در رواج این اخبار بیش از انست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد مهین خداوند و وکلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی نگارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو ننشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بدرگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان درم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم مهمات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفرقه از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که بهره
مجموعش انچه تو بازیافت دانسته بودی یافتی ازان افزون نیست قرارداد نیز همانست لاجرم دیوانه
بودمی اگر بدین شور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
و به باطل سپهری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بمیانجی گری طلب اقامت
از جارج سوئنٹن بهادر بدایت و نهایت دمشت که آنرا جز من کسی نخواند اما چنانکه کار برگشت
و روزگار برگشت خدا را اینک و بدرد دل من وارسد کولبروک بهادر که نیل سپهری املاک بر من مهربان
شود و رپورتی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبروک معزول گردد و کسی
که بجای کولبروک نشیند آنچه پیروزی هنگام سلطنت را لایق باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر لنگاستر چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر لنگاستر بمیرد و راه عدم گرفته باشد چون از همه یکسلم و دامن جارج سوئنٹن
آویزم کریم از جا برخیزد و دامن بر فشاند بهانهای افتاد سبحان الله معزول نگردد و دیگر کولبرک

بمرگ ناگاه تمیز دیگر انتر انگلستان بولایت نرود مگر جارج سوئنٹن در خدا ابر همه همه با جهانگاه نباشد
مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت در ان می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمایید
و وکالت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب بهست باز ستانند و از هم بدرند و نگذرند
الله الله با سوی تو من ایضا والی من و مولای من باشند و هم جهاد انسانی بختی سیه
آوارگی در زاویه دهلی پای بدامن کشیده نازم آیین غمخواری و جان پروری نکویانی که زین سفر
دیده ور دشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده و بوطن آرمیده است بلکه پندارد در وسط سیستان وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و جستجو چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابو القاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت سه چهار از اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی با غاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعه فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بروزگار سروری کلاه
آورده حال دادگاه از داد خواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تا رسیده ام
هر سو دیده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت بوسار و انهی
خوی اما هر چه ازین عالم هست عاملان را بزبان هست و خاصان انگلستان سر رشته بهیچ کس
پدیدار نیست نامه نامی که در باره من رسیده و جوابش هم از ان منزل مرقوم گردیده سواد
از نهفت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان پیروی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل با دفتران محکمه بنا بجو
آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که هیچ نگذارند و هر چه در بنا باشد

دانسته باشند همین برنگارنده دولت روزافزون باد **ایضاً** قبله حاجات دلنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باند وه سپری شده را تلافی تواند کرد ما شاد کردن دلی که نهادش
بغم سرشته باشند نه آسان است منم که چون نامه شما رسیدی مستانه از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظرم تیره تار شد
نخست آنچه بنظر در آمد خبر آشوب بیخبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما هی هی این مخدومه مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری می شنوده بود دیده دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد الا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامه عمر شما خاتمه بیکاره و مقطع مصائب گرداناد آنگاه آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقه تازه خوشنودی نصیب است هر آینه انکشاف این معنی غبار ملال که بر دل فرو ریخته [illegible]
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجا است خیال نشیمن
آنجا بارها در رنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر ازین جا که اگر متاهل نبودمی و علاقه ناموس
عیال بگردن نداشتمی رخت هستی برین جای بهشت افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا زیستمی
دران مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسوده بودمی زهی هوا که سرد و خوشا آب که
گوارا فرخا باده های ناب و خرما ثمرهای پیشرس فرد همه گر میوه فردوس بخوانت باشد
آن انبه بنگاله فراموش مبادا هم از نگارش مخدوم پیدا آمد که قبله جان و دل میرزا احمد بیگخان
از درد پهلو رنج کشیده و تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند الحمد
لله الشکر نامه دو نامه بدیشان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته شد کلکسا اسد الله داد خواه میگیرد و امید که منظرگاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فرخ قبول یابد و نیز اتفاقی بسراپای ذره پیدا است و با آنکه گناهی

گوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من دربن روزگاران چه گذشت و غبار خشکم
بالا این شعله رو کشش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس نشنود یا نشنود من گفتگویی میکنم * روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنتی دهلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
گشودم و دیدم که نامه مهری ولیم مستر جی مکناتن صاحب بهادر در نورد است مضمونش
اینکه گواهنامه پیشین مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و سند و نسبت مندرجه
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل فقط بشد در تنق قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شنگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد حسن بجرم جعل نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد و بدگویان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد حسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار یا
سه بار پراگنده گویی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرتری اجنتی دهلی دارد شنودم که جرمی
و بزه چنان که در سر آغاز داوری متخیل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کرده و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم
تا بروز بیست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدو رقی که خاص از بهر ایشان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را باد آورد رخصتی بازه پیش آمده هم دو ماهه سبیل پیشگی یافته و هم پروانه راهداری
از دفتر سخن آورده بالجمله آن جان سکینه مردمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت هم از

هجران و هیچ نامرادی خویش سترگ اندوهی درگرفت خدا ایشان نگهبان باد و همراه غم دل صبر گرامی
کناد والسلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فروغ نامه روزم سیاه است کاش فرجام
اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم که نارسیدن نامه را
اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک تنها اندیشه درباره اینهمه یکسو از روی
انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدارا برای مکرمی مرزا
احمد بیگ چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه خواسته سگالم گوناگون اندیشه ها
و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سوداز ده بیتابی دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شمارا
غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و
بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز بدست رسیدن این
نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در درآید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام دادخواهی ها
خبر اینقدر نیست که لارڈ کونسل بنگاله بهادر کاغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود برد کارپردازان
دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهده آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه دار راز است سر ناامیدی دارد و بنظر تفرقه که در قوانین
حکومت روی داده بحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل درباره من حکم
قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام ایضاً از اسدالله نامه سیاه
بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بار دارد
و پیامی که شنونده را بستیزه آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من
بجلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر فرزند گسلید یارا اگر نامه نگاشتن خواهید
اینقدر خود کنید که نوید آمدآمد فرمانروای نو آنچه شنیده در آئینه سکندر بانطباع آمده بنامه

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پایان فرو مردن شمع
و چراغ در هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک ست آنچه پرتو شمع چراغ نیافته از اگر
بر روشنائی روز دریابند شگفت نیست نه بینی که در باب فرستادن غزلهای تازه از تو
پیش من یاد در آید هنوز بر جان درد دل سوز و النست تا ریش دل در خونابه فشانی بود ناخن فکر بتیشه
جگر کاوی در نشست هیچ تا به سرای غزل ندیده آید اکنون که با خود هم آوند شهای رنگ رنگ
هست قافیه سخن سنجی شکسته ستم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یابمی به نیروی
فکر هیچ کار بایست فن هنر نافتمی سخن کوتاه با این همه دل افسردگی هر چه از قسم شعر سر زبان خواهد گذشت
به پیش نگاه گیرائی نامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یا رب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگر شد تغافل هست پشیمان نشود والسلام ایضاً مولای من چه درین روزها که غم
روزگار به من سخت تر از آن است که اگر خواهم لختی از آن برنگارم خامه روانی نتواند گرفت
تا مشتاقان کسی از در درآمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان فرصت
که یکبارگی چرخ را از کجروی یا بی آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شادم
که روزگار بر ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن دسترس که دل را به بند غم خسته
کند دو از سپیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
بودن شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید
چگونه تا فرجام کار را داشته باشم و هر چه در استخاره دید و بهر مراد در نظر باشد هان اسکی
ساده بیکار نگشتن نگهدار نامه دوست ابا آنکه بسیار باشند نارسیده شمردن بیچاره
را بیشتر گله های بیجا تنگ در آوردن رسم گدا بین که شیوه شیوه کدام مردم است
پیش ازین ورقی بیایم از زبان حضرت مولوی آل حسن صاحب جلیل جناب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک دوانی یافته این نامه گزارنده

پاسخ آنهم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود و مرا هنوز آن خار
که در پستو یاد آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان سبز نشان تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والاگهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بسخن پست تا سپند
و نامه من بپیر سانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نه رفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و روساحی الاعتبار اند نیاکان ایشان خسروان منبر را سروران جاه مند بوده اند و تا سپهر
شیخوپوره مضافات آنرا الفرمان فرمانده ان عهد فرمانروائی کرده اند و بصله جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار مانده و بود و باش اختیار کرده اند با من در جهر و دل بازه بان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا انشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از فیروز آباد
خود با اله آباد و منشار حضور حسب استدعا هم کرد ند پیش از آنکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در نهایت بدست گنجینه
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است مراهم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
بهر این بزرگوار والا تبار درخواهم در دل شنودن و سپارگاه نمودن و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنجد بکار
میتوان برد لختی پنج آهنگ که خامه للآلی پوی سلاسل آن جنبانیده نیز پس از روی جهد خواهند
بشرط آنکه بیدرنگ از پی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت پاینده
باد و سپهر جز بکام شما نگرداد الیضاً فرد هر نسیمی که ز کوی تو بنا گم گذرد + یادهم از دل دله
عمر سبکبار دهد + رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان باقی نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی با قیست امید که تا جان بخشیده
یزدان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین دو دل چنانکه است هنوزم
نشاط ورود آن منقش در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان جناب بود

که غالب خویشتن شناس نکتی از رسم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی ازان گروه نشان دهد که
رازهای آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت فرو زمین بیخودی در وصل رنگ از بوی
آشنا هم و مهر یک شیوه نازش باز میخواهد چو الیش ❋ چون دوباره گفتند که خواهش چنین
هست ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی ازمیان برداشته میگویم که روائے
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئے آنچه میگوید نه همه راست و نه همه
بر جای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند نه هنجار گمان
نبرده که ازان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
ندانند و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش های سودمند
و کنش های خردپسند داشتند کشایش با از خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و بدر کشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پژوهش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست
اسرار کیمیائی و فرمانروائی و درد مندی تقدیم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیگیگر
بستن نیرنگ ارژنگ گهربار و هنجار سره کردن گوناگون هنرها دارو گیاها فراخور هر درد بکار
اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن و الا
اندازه هر گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینه اندیشه این فرزانگان روی
نموده و دانگیزش با بستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازش ما زمغز دانش
این فرهنگیان بوده است گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بوده و هر دفتر از گرانمایگی
گنج گوهری چون دولت ازان طایفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینهٔ
گلخن گرمابه‌های بغداد شد همانا احکام آذرپرستی به آذر باز گشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
توان گفت و ازان دیرین آیین پرستی خبر تواند داد ترجمهٔ این راز را کام دل بر نیاید
و من ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بران توان نهاد
از من بمخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که نسخهٔ از گفتار نارواﺋی خود بنگارم و
لختی از ماجرای خود بر گزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت را از افگند فرد گویم
از دل و جانی که در بساط من هست + ستم رسیدهٔ بی ناامیدواریی + از چه بدان آرزم مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا بستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهنگ
هستی و سر و برگ پیداﺋی که نزد آشکارا بیان زود زوال و لوالا و بیه یکتا گزینان نمودنی نبود
آنچه بمن داده اند زبانی ست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم ابلهانگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه واری نازند سروده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب بنده ناروائی آن خونشسته لوا
ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده‌ام بزرگانی که به پرستش غالب
مستمند روی آرند سلام و هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند الغرض بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گردآورست نه باشاره و ایمای مخدوم خاصه جایکه
نامه گردآور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان سپهر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سپیده نیز خرامیدن خامه در نگارش سپاس آشناﺋی بنان گوهرافشانی او شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیده و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
هرچند اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینجا بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از من سخن رانند سخن را در ستایش من به هیچگونه بکری سی نفشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان
دهلی و یار مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا و گبر سیرت مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص
میکند و بدین رنگ تراش شاید فر و خرسندی غالب نبود زینهمه گفتن چه یکبار بفرمای که
ای هیچکس ما چه پنهان نماناد که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فروزندگان و حلقه بخت برگشتگان
ستم رسیده در وی نهی نادیده کس هم آرایش سخن پیشکش نیاکان نژادم و نسب من با افراسیاب
و پشنگ می پیوندد و بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند همگوهری داشتند بعهد و
دولت ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه همگی
آن گروه چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
از انجمله نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور بهمرهی معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک درنوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست زان پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست
که مرا بناز پرورد نگاه مرگش فراز آمد کمابیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانهٔ جانگزاری و گردون
را کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکرآرائی و کشورکشائی
صمصام الدوله جنرل لارڈ لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ بود با انبوهی چارصد سوار در رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه‌سالار سرکار انگلشیه بخوبیهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان با چراغ دعا بنیاد الیها
را بعوض جاگیر مشاهره از خزانه بتجویز وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس
شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدان مایه قانع در سخن از پرورش
یافتگان مبداء فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده‌ام از هیچ آفریده چشم امیدواری
بگردن و بار منت رهنمایم بر دوش نیست اینک غالب بگهر زده که زاد و هم زبان
بصفای دم تیغ ست هم * چون رفت سپهبدی ز دم چنگ شمشیر * شمشیر شکسته بیادگار
قلم * نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نقشی بسخن ختم کرده و بپایه دوران و دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار را از درازی نگاه داشتنی
مراد آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه ست دوست کریم ست و کریم عذر خواه والسلام
بالوف الاحترام خط بنام رای چهجمل ملتزمی صاحب من هرچند بجو ایهم که بناز صحبت
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و بهر قدر بچشم کرده‌ام جهد و آز
جگر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله‌ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون نمیگردد و چه خونها که از درد بیکسی بیتابانه از چشم بیرون نمیرود چاره
رنج بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست رفتنی بناخن فرو رفته که امیدوار خواهد گشت جلای وطن عزم سفر و آرام
غربت بعینه ست که نصیب هیچ آفریده مباد وای بر گلوی اهل جها و رسیده ستیزهای گیتی آنها
را آرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت ست هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشود قیامت گوش
ست غمخوار که از آن ورطه بیرون آورده‌ام ملک و ولایت خاک فیروزپور نسبت کمرا انجمن
اقامت چندی ازین اتفاق افتاده مرگی که ضمن هزار آرزو از خدا میخواهم مگر بهم همین شهر
موعود ست که اینقدر درنگ و را افتاد که بهار رو داد هرچه از اخبار پیدا شد بتواتر شنیده میشود

راهی بحروف مدعای من ندارد و چه سرسبز آن افسانه نکهت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کارها و امداد رسیدن آمدن فال خیر سگالان دولت فخر سپهر کلاه مختصری که نواب صاحب
درین قدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از آنجا آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند واماندگان تنگنای خطر را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بیرد ماغم که در کارزار
بیجز مقابله حریفان پالش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد و نیارد گریخت و اگر خود از برجا
دارد نتواند ایستاد و چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + زند بفرق و گوید
که هان سری میخار + خدا را کرم نمایید و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع مشوش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس شکیبی خواند و مرا خود را بیش
ازین هیچ نماند زیاده ازین زیاده سهت و بس ایضاً کرمفرمای من + مطالب بیشمار و دعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر سفینه ای کجا این سطور ابرام دوستی آمیخت
درباره سفارش دوستی بخیال حال نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدائع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سرشام
سواد مهربانی نامه تقدیر رقم جلوه بینش فروخت سرچشمه قوم بود و نقد اعتبار استحاد متاع
روی دست فرو بنش بود و لیس جواب نامه جز اینقدر نتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بر روی صحیفه پا بقدم شنید آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب میر علیخان صاحب که برهنمونی این رقیمه بسعادت ملاقات
سامی خواهند رسید از جمله زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم حد و کام اضطرار است ازمن درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگارم

که در پیشناسائی من ایشان گروه مشکه نازک مزاجهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فروشی یار را
را عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و شنیده ام که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بتعجیل
نرساند چه خیالها که از خود هم بایکدیگر سربرنکند چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
باز گردیدم میرسند بداو تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب و مسافر است
نگوییم که این کنید و آن کنید اما این قدر ها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار است
زیاده فضولیست و بس **ایضاً** بیرای مهر اقتضای ای صاحب رافت گرامی بنهان مباد
که درنگی که در نگارش بهاسخ رافتنامه رفت تغافل انشا را آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
سرهم خورد و نجیت رسیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و همت ابتر در آنکه اواخرش دیده ماند ورنه چه بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
ادا نتوانکرد و از دوربی ربطی آنرا بدامن تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده بودید
بنگر که حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بر وی
بپیچید لاجرم یک دو کس هر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خانهای قدیم لکهنو از بیداد این لئیم رحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آوارهٔ جهات گیتی گردیده واو خود
از تنپروستی و اسراف خود پشیمان شده و از بن شیوه برگشته و ترگشته بالجمله بازار
بیداد گرمست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران بنهان بنهان رو وال غورد را بکانپور میرسانند

خواهند کشید بالفرض بالکلیه تا الفتش توقع دوستی و مهربانی از ایشان خاطر زدوده کارهای خود را بجای
دیگر وا داشته و ورنه بجو و آینده و بهبودی یکسان گرائید بهر صورت در کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیدانم گفت که هنوز رسیده است چه نامه که باوصف تاکید
در ترسیل داشت مکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و کار به
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط عموانه میرسد با قم را تا این مال
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده با شما التماس این است که زحمتی کشند و نحوی از
اوقات خویشتن ضایع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بتفصیل
و بسط چنانچه از مثنویات نیز قطع آغاز نا نموده هر چه معلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته برنگارند و حال دربار ریذیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسندنشین مرقوم فرمایند که هر آینه مرا در ضمن آن
نظرهاست نه آنکه از جناب طالب افسانه باشم ولیس دقیقه دیگر هست و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را فرصتی و ختم استغاثه حاجت بیان افتد که وسدا را بخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد باقی هر چه در نیاز
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن دیگی بی شرکت غیر در سر رشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر بید اسد الله خان رسید
ایضاً به پندارند که همچو پالیکان رسم و راه و مهر دست به نامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تا این مایه دوری ندارم اینجا ساحل بارو سرچی خویش می بینم و از هر در
در سخن پیچیده است اما علاقه استفسار خبر ناپیدا انشا بیگ صاحب ارسال باد و مقدمه تجارت
مستقبله بشرط اکاش بیدار شاهره نیز شنیدنی تا ماندن آن ... بیادند از شاد

جواهر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جای آن است که هم مبارکباد
گوییم و هم تهنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کتخدایی
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنود سرسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت
درزی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت
از من است ورنه نذر ارواح است بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساختن یعنی چه
و عرف یا بان اسم رقم کردن چرا سکه دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی هر سه هم پیدا فزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاه
میگذارد با اینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی که بی سامان با درفتار نشستن و گروه گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را با الوان خوردنیها گشتکی گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تن پرستگان از انشاء
کار دانشوران چیست دگر از آبادی در این کوهی نشستن و از شش جهت در بروی
خلایق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به بیخودی پالودن هر که حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از تنگی گوناگون حسرت ها بدرجه [illegible]
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود هنوز از جمله [illegible]
غلط [illegible] دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
گرد یک [illegible] زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که روی مصلحتی نداشت و هر چه کرد از بیخودی و [illegible]
کرد چاکر دانا بودی و خردمندی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان
گرفته و اینان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

وهرگز بهوای ایشان نرفتمی کودکی و بیجا صلی هرزه نگردد ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان قلم
برداشتست و با ایشان نخستین رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام ایشان بدینسان
گوری درآمدن نه از فتوی دانش است نه از فرمان بینش حکیم کرامینگوئی و کریم بخشیده گستاخوار
بدین مایه لغزش نیز شناسائی نابخردی خویشتن نگشتن و چون من افسرده دل فرسوده روان
را در آن هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و پی برده بسوی آن تیره مردم خواندن
کدام آئین دیده وریست و کدام شیوهٔ خرد گستریست چون سخن در نیابم بسیار بست نامه
بدعا ختم میکنم دیده ابینشی درست و دل را دانشی سودمند بر زبان شیخ ما محمد بخش ناسخ
حضرت سلامت فدوی صحیفهٔ نفقد رقم جنبش نسیم ورود و بوی یکدلی و همدردی بمشام
آگهی زد چهار ماه است که نامه نگار رنجی ناشسته در آمد شد در بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه در زندان اندر نیم اما خورد و خفت جز بزندانیان نمیدانم چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر صدساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهر یکه در پیاله ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زد زندان آن بود که دو تن از گروه وام طلبان چنانکه قاعدهٔ عدالت
انگریزیست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر بمدعی
ڈگری گزارده شود یا تن به بند زندان داده آید درین باره شاه دگر است آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود بیرون
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپای آمد و خود را گرد وردم
و ترک تماشا و سواری کردم تا امروز همان بند خودداری بر پای دل وا مانده اقامت گرامی دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر رزیڈنٹ دهلی و غالب سفاوت را مهربان بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد و دل از جا برفت و شکر نا کرده

سراپای اندیشه را فروگرفت خبر من آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر یکسر سترده
شد قضا را بسر شناسائی داده و در بنیان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
مودتی داشت و دران انزوا که گفته شد بوم آسا پرواز هم جنبش نبود گاه گاه شبها هنگام
نزدم می رفتی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روداد مرا در پرسش و پژوهش کار دخل اسرار
با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان
خود اسیر شد و خانه سرکار بتاراج گیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم
شهر آنرا امید الستنگی در من افتادند و گرفتاری آن کافرنعمت داورکش را بگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه وری بادروغی چند برهم بافته و خاطر حکام
را از جاده برده آن بیچاره را به بلا انداختند طرفگی درین است که فتح الله بیگ خان خود ابن
عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین همی ورد یاوه سرایان دهلی
گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر بسوخت اما اکنون
هم قاتل مشخص شد هم بدگمانان شهر ستوه آوردند از این و دشمن کشتم سپیدلو از بدعاها
صبح و شام می خواهم که این خیره سر بی آزرم زودتر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید
و دانم که بهم ظفر یابیده دعایم مستجاب است دی که دوشنبه هفتم صفر بود حاکمی از حکام
سه گانهٔ مقام اله آباد بدین دیار رسیده تا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را با معان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعزیر پایه بپایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در پاسخ مکتوب من بزبان گهرفشان
سبحان الله چنان رقم پذیرفته است بخشایش است بلکه حق آنست که خاتم الاشان بگمنامان نپرداخت

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده

خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین باندا بوندیلکهند

قبلهٔ خدا پرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را فزاینده خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی می شمارد و حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه در چه عالم بتحریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موده رسید تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه کوس رحیل کوفته شبی بر پیستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسید الله الحمد که زحمت صداع و حمی از ساحت طبع رفته بر پیوست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده بامدادان اگر حیات باقیست آهنگ راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب

ایضاً

قبلهٔ جان و دل سلامت پس از آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید الله الحمد که زحمت صداع و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست چه این رنجیست که از وطن تا کجا همراه است هم پایهٔ حق گزاریش قویست و هم سایهٔ وفاداریش فرمای مزاج تا توی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونه که درین ملک به لڈیا موسوم است برای بار کشیدن با هم چون از من ضعیف الخلقت تر افتاده بود آن آهسته خرام بلکه هیچ خرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا چله تارا رسید ناچار شبی در راهی اتفاق بیتوته افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ خرام تا ساعتی از شب نگذشته بود نرسیده همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان شمعی چراغ نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا افضل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضهٔ موسوم جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکاروان سرای چله تارا در انتظار گردونه واماندگان پا نشسته بودم که ناگاه تهانه دار بکاروان سرای رسیده و بار سو خبر اسیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما نپذیرفتنی سخت سفینها نه چنانکه دریغ ابا کرده و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن بهر روی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود و نامه لیجی. از من
طلب کرد همان سطری چند که عجالة بتازگی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اکنون بآن حامل ست اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به بانده با هنگام ورود عاصی که کار بستار خواهد افتاد چه در کم از بیست عرصه
از چله تارا به بانده رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شی قدیر خلاصه تحریر آنکه
آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آذوقه و متاع همه در وی گنجانیده و بسم الله مجریها و مرسیها بر خوانده سفینه
در رود چنین رانده ام منظور اینکه تا الهآباد رسیده توقفی کرده در بنارس هیچ اقامت کرده بدین
بقیه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده باحتیاج با مضار سازنده نگرا شوم و دیگر جز
مرشدآباد و بنگاله در هیچ جا توقف نکرده هم حال سفر دریا نیز در بین دو سه روز پنهان نخواهد
کشتی بانان گویند که در عرصه سه روز بالهآباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینکه تقدیر چه بار آرد
قریب نیمروز در کشتی نشسته دل بخدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب مولوی صاحب
قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی ؛ بعد گزارش آداب تسلیم معروض اینکه الحمد لله
که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش نامه
عطوفت طراز بعد وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریها که خاک
راه هستت شادمانی گردانید تشکر عنایت ازین هیچ مرز زبان میسر نیاید اما گفتنی [illegible]
را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم ست در بند برگ
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا یوم
شنبه از بنارس ره می پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی
مضایقه کردند چه چهر که بر خود دم تا کلکته کار [illegible] رفته تا پتنه از درون [illegible]

غلط است ناچار همان اسپ سواره تا بدان بقعه صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در سینه پیچ و تاب خواهم نمود دیگر هرچه جز سپاس الطاف و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی آ
یزدان سلامت دارد واجد لطفی که خالقما الله بی سوابق معرفت در حق هیچ و پوچ من هیچ میرز
که هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بدان فرموده اند و میفرمایند ورد دگیتی به هزار یاد
مراد بها الیه جناب مولوی صاحب قبله و کعبه شاء تین مدظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آن قبله راستان شعله خیز و جبین بهوای آن آستان سجده ریز است
داغی که میان من و آن بی کلاه آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند هفت دریا حائل است
و از سنگ آن درگاه که مهر نماز عبود و تیش توان گردانید دوری باندازه ایست که عقیده
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاکنشینی های بنارس چشم بخت را نوری و نخبت چشم
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آن را از جمله مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی نیاز
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم بران خستگی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری همایون توجه
انفاس بزرگان چون گرد کیهان با دیده در هر گام از خار و خاره سینه بر دم مالان گام
از شهر شده به لیالی افسرده و رنجور وگاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
سه شنبه چهارم شعبان پاره از روز بر آمده در کلکته رسید غریب نوازیهای دوست
تا زهم که چنین دیار خانه چنان که باید و هرگونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر آزردگان فضائی و هم اندر وی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن نیز از آب شیرین چاهی و بر طرف بام درخور اهل ستم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چاروا را نگاه
آسایش گردید و روزی از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمده و است و اگر گویم که مرا بر چون منی رشک آمده نیز جا دارد

سیمن فریزر صاحب و پیشکار و پیشدستان فرزانهٔ داوری ست هرگاه دو بسته
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم می‌شود فریزر صاحب هم در رسم دادخواهان می‌عرضه
سپارد و دی فراخور یابیست هر کس را بسوی خود میخواند و در مقدمهٔ هر یک تأملی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انجمله هر آنچه ناشنیدنی بگذرانندگان برمیگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد با منی که بهبود شما باد ما نیز گذرانامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا دیدن آئین چه روی دهد و فرمان فرمایان در بارهٔ من چه باشد زیاده حد ادب
ایضاً از جگر تشنهٔ بدریا سپرده بوزش سبحان صبا درود + از شب تیره بنیمروز سلام + و زلب
تشنه بصهبا پیام + از دل افگار بمرهم سپاس + و از من بیچاره بخشش التماس + ده روز نه
دو ماه گذشت که سواد والا نامه سرمهٔ چشم نگران نگشته و صد بشت نگاشته غرهٔ ذی الحجه و نیز
مرقومهٔ هشتم ماه مذکور که در نوزدهم ماه از مراسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب بمن رسید تحصیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظر بر سبیلش اثر نگذاشت کاش تر از
تغافل بر دامن التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم
چون از رسیدن نامه پژوهش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگر چه درد
نایافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که فراغ و فرخ تاب شک نسوخت
کوتاهی سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود دران سر دو ورق بر اجمالی که تفصیل چه پدید معروض رای
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آن نیست که عرضی انتظار بکوشش ریزیدنٹ دهلی دمیده آمد گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان سعادت تحصیلت فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالت ریزیدنٹی دهلی گرایا
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد
و خود بکار در باشد و وکیلی قرار داد و من بشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

وهرگونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نورد نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که بر من از من مهربان تر و در کارسازی و دادخواهی از من غم‌خورده دان تر است در نوردیده
بدهلی فرستاده ام ع تا درمیان خواستهٔ کردگار چیست ٭ الله بس ما سوی هوس
ایضاً قبله گاها آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والانامه بسپهر سایه گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی بنم روانی رفتار
نامها غبار اندیشها فرونشاندن و دلها را بآرام و جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب بگنجانی
نمی ماند چه من آن نمیخواهم که بنشستن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پیکار
افتد یا تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی
گفتگو ستانهای میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که ما‌ها برای مشکلات
قبله گاهی پنهان نماند ازین پیش بده هفته روز پنجشنبه بگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در در آمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در ممکن مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر بهمدرین روزها نامه
از دهلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من بسید دوست کارفرما آنرا
پذیرفته و وکالت نامه بوکیل داده‌اند و وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله
مراد لارد کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت گشاد و آهنگ انتظار
بازگردیدنش در پیش و این دستک که بیخواست درمیان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار آن
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بروزگار پیشین ریسدنت
نیز بود جالیا سبکتک بر بهار رفته است و لارد ولیم کوندس بنتنک که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست به مالده که شکارگاهی است شرق رویه کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
خلق عظیم مولوی محمد عبدالکریم میر منشی دفتر کده فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا بلکهنو

رو می آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون
خودنمائیست همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان به پاسخ آشنا شود از دانشوران که
رسیده آنرا و ملاذ نواب علی اکبر خان مگرهی و بسطامی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی بپسند طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زین پس بعجلت نقلش که بوالا خدمت خواهد رسید و از آن
ابیات درخورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمی ادام ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاکپای می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از بیزده کدام رقم بر آرم نه سپاس یادآوری
گران پذیرم نه شکر قدر افزائی باندازه تحریر بپردازم جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش بشگافتن رسید نوری از آن پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بخان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جاده رقم داشت
بالجمله ما از زبان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده ام ابیاکان ناز
بیشتر از سپهر بگذرانم و نور در دیده خویشتن یکدو رنگ ریزات بر افشانم پاسخ بپوزش گزاردم
در روز دیگر خود بلباس الوی رسیدم جناب ممدوح را سخن بمذاق اهل وحدت وجود دلپذیر بود و
ازین چند کلامی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
[illegible] آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدا هم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر سیه گشته نامهٔ من رفته الا آنکه
بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شکوهی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
ابتهاج می‌رسید نه خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشتهٔ انصاف
از کف نه هم دانم که از عهدهٔ سپاس سپهر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا هیچ خاموشی از ثنای تو حمد ثنای تست مخفی نماند که این عریضه بیست و ششم
از ماه شعبان رقم کرده‌ام امروز بتوسط میر صفات علی خان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده
یزدان توفیق مکتوب خود فرو پیچیدن و به باندا فرستادنش عطا دارد و بنام بهجت
جان گوسبها در قطعه ای ثنا نهای خرد در تو مهر پا فرازان ثم که سرود از لب
و آب از گهر ربتا سپاره مهر ثم هم روی تو دار توانائی رائی + هم زخوی تو پدیدار دل آرائی مهر
مهربانی نامه که رسیدن بوی تازه و خواندن از وی تجود بالید به پیروزی رسید و به
شادمانی خوانده شد بهر گشایش که از هر نوردش بر انگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی بر آورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر نشناس از در دریا فرستد تا آئین
پیرایه بر بندد تا بعلاقهٔ دیباچگی در سرآغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنان است که خود هر چه
اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار شمارم و دران دیباچه برنگارم مخلص نواز هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر
که من رسیده باشد سراسر نفهمیده باشم چگونه ثناها درست توانم داد چون جانها در
فرمان درست نا زیبا بود مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و با آئینه
تقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را التقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نوشته‌ام تقریظ است نه دیباچه هرآینه آن در خور که به پایان آن قدسی صحیفه جا گیرد
تو آن کن که مفر یا دیباچه بنویسند که هم شمارهٔ بیگر نگاشته‌ها و هم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و به نوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع اندوه خویش
در افزودن مهر کوشند بخت از خرد دیده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را
از من که بندهٔ محبت و خانه‌زاد وفا ستم بتقاضا یکبار بیاد آورد ... ی صد بار سپاس بجا آورم
که نه بنده پرورهٔ هزارگونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک به من رسید و کالبد شوق را جان گردید اینچنین
من از آن طالع یار رفتار صاحب نامهٔ دیگر به من سپرند گوئی انجمن اقوان افزودند ابرو چامه مشکین
رقم در آن هر دو پیچ بدین اشاره شنیدن شد است که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی بکو البار
طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده به محبت که درین هست سوگند که هیچگاه
دل بفن تاریخ و معما ننهاده‌ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
عاطر دارین است که کلک من در نگارش این راه رو و در گ اندیشهٔ من بدین هنجار جنبید
قلم را چه اندازه که درین راه بلغزد تا بدو فکر را چه زهره که جنید بدین روش گر این قطعهٔ مشتمل بر هفت
بیت هم درین ورق مینویسم اگر پسندند از عنایت چه شگفت و اگر به پذیرند از محبت و
چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور ٭ دست وی آرایش تیغ و نگین ٭
ساخت ز انسان منظری کز دیدنش ٭ حور گفت جنت رضوان آفرین ٭ در بلندی افسر
فرق سپهر ٭ در صفا گلگونهٔ روی زمین ٭ بایدش گفتن گلستان ارم ٭ زیبدش خواندن
نگارستان چین ٭ خود سر اشکوب و هر اشکوبش در اوج ٭ در نظر باشد سپهر هفتمین ٭
غالب جادو دم نازک خیال ٭ کش بود اندیشه معنی آفرین + گفت تاریخ بنای
این مکان ٭ آسمانی پایه کاخ دلنشین ٭ والسلام والاکرام ایضاً فرد حق نه آنست
که از رفتن باطل برود + نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود + مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز هم بود
+ تا رسید دل را مژدهٔ زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامها من گله

فرستم فرخندگی من درین معرض آن بسنجد دمان من درین سراسیمگی آن به که بپای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون سخن کوتاه آنچه من ارمغان ورق ورق سوده بی سر و بن است
کاهی که درست نتواند نگاشت و حق پیوند عبارت نگه نتواند داشت بیچ بیچ چون دست بهم رسید بآن ورق
بوی سپردم تا نسخه بردارد و بمن بازسپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گراید خود خواهی بدست
میر نوابصاحب فرستم خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برساند خاطر ازین سرگذشت جمع باد والضحا
ایکه بر نامه نام تو در دیوان ازل نوشته اند از اثر دولت جاوید طراز چه شادیها نیندوخته اند که با
نامه که دیروز بمن رسیده است آنچنان نشست که تا فردای قیامت بهر روز بر دلم ازو نگردد سبحان الله
نکسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آن که پرسش نیرزد خود از بهم یاد آرش گناهی که از وی سر زده است
بر خویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه زدای و داغ دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهکار فرو شستن نه تنها همین بلکه بسیار نواختن که جگر خدمتی شمرده بار منت ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند نهان ممانا که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان وجانی
منست همانا کارفرمای این نو آیین کده آن مسیکاراند که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فرو ریخته های خامه غالب بنوا رالقاب انطباع فرو ریزد از انجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شد عجب نیست که هم درین ماه بتمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هر یکی والبته بفراهم آمدن درخواستهای خریدار است هنگام
خود بپای هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
بازماندگان آن والا نظر شناختند دیگر بهم از پیشگاه قهر میفقه که پاسخ نگار آنم پدید آمد
که آن قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر کارگاه خسرو فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت فی هم مسرت
افزود جادودان مانند که سخن سنج سخن شناسند والسلام والاکرام بنام منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها پرستشها هنگام است و من با دلی نژند پیش چراغی که نورش از چهرهٔ یاوران همی ستاند نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای وستی بخت من مخدوم مرا در نظر
است بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیز رهم استحقاق ترحم از من سلب شود آنکه دارای نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش پزشکان بر رنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایهٔ گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بخدمت والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیدهٔ مدحیهٔ شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارشها
آرزومی محال منظور خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسید بود آن
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائدهٔ جود خسرو اوزار بهره یابد تا امروز که از چند
کامل گذشت هیچگونه از آن نیرنگ و فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز سید و گاری عصا کش ره نتواند برید در ماندهٔ بیم و امید بودم قبولم امروز که چاشتگه پنجشنبه نوزدهم
ماه ترسایان است و شبی که بقاعدهٔ اهل تنجیم شب چهارشنبه و بلسان ترسایان شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که مبادا راجه صاحب رام صاحب چنین
کرده شود که یکباره و وکیل خود را نویسند تا آن نامه آن عرضداشت که او را آن قصیده آبستن است
بوالا خدمت شمار رساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضرعت نامه را با نگاشته هائی که برشمرده آمد سکالش زمان باز دهد بگرمی پیش آید و نفقه
صرف غالب نوازی گردد دیگر نه دانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد [illegible]

این نامه باید نوشت وانیهم از بیچ صلی و دراز نفسی منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی رشته
عقده را از دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد نخواهد رسید والسلام
بالوف الاحترام ایضاً قبله حاجات ؛ غالب نوآموز شیوه گدائی ست
ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواستم
از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در نگارنگ چشم روشنی
گوناگون مبارکباد هرچند همت من بدینپایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را
میخواهم و فطرت و ارزش حضرت را بپایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار می نگارم لیکن چه
بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و هر آینه تماشا فراوان
دل جاداده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم گشاده دل گشاده باقی
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود
ذریعه امیدواری و بجا آمدن رسم سپاسگزاری خاطرنشان حضرت کعبه آمال
قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه عرضیه مارا شامل است
کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده
نتوان رسید و دست پیش هرکس نگذد به دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی
لاجرم خواسته ام که حلقه در این دستور و خسرو جنبانم تو که مرا بجائزه باد خوانی
انیمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بکلکته توانم برد و کاری توانم کرد و وقت از دست
و هنگام کار بیگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل گزارده
موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط بمیان نور علیخان
فردا ای اهل نزدیک و دور از دیده گفتارم بهشت + از توام یاد دل او بگفتار
پندارم بهشت ؛ اد استناسان فرجام را آفرینش بدین اندیشه شناسا در اندکردار

دیده و دل است و پیشهٔ دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین است و خامه را
در سپارش راز دمسازی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود بهره نیابد و تا زبان
یکتا گهرساز نیاید و خامه را هنگام گهرشماری دل نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل به
گرفتاریست زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگاریست هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش مراد من پی سپر گشتی چنین پیرایه نبودی و پیش از نامه خود به دوست رسیدی
تا به عهده چون نان خوردن و بر نامه خود دست بریدن رسد نبادی بلکه از این ستیزه که دیده با دل و زبان
را با قلم است نیز بیان نیامدی پیش از این که ملازمان نیکوی مظفر الدوله نواب سیف الدین حیدر خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند نواگویهٔ شیفتگی آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی به من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند بوی عنبر شمیم نفس پرده گشای
شمامهٔ این راز آمدند که خانصاحب جمیل المناقب نور علی خان بهادر همرهان داشته‌اند که
چون به دهلی باز رسند گفتار پراگندهٔ غالب هرزه نوا گرد آرند و آنرا گزیده آورده انگاهم
لاجرم بدین سبک آوازه که دو بار در افتاد هم بدین نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من اندازه میگذرد و سبک خیز
پرستش صنمکده فهم استقبال نیم نگاه نازم خود می سجده پیماست چون من بانده بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از دلها رانده و در کنج گمنامی وامانده چه توانگفت که ایشان
از ده و چه وانمود نوشت که نگرستن ما نشاید هرچه از کلکم فرو ریزد و به شگفتگان ازان نسخه بسپارند
اگر نظر به پاکی آب تابناک فکند نقش روا نبوده مخترع ستوده آنست که با آتش اندازند نیز داورانه
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده‌ام که هیچ خامه آمده گرد شده باشد و هرچه نوشته‌ام آنرا
باز نویسم لیکن یکی از سر ابداء خواهش [illegible] بفرمان من هم خود بفراهم آوردن نثر من
کرده و ورقی چند چون نامه گرد آورده بسته گرده هست آن اوراق را زان گرامی یاد سپیچ
خواستم و تصحیح نویسی با ایشان داده‌ام که هرچند زودتر از این نگارش را به پایان رسانند هرچند [illegible]

کرکاغذ کتاب رنگین نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چمن مخدوم ممدوح را باد در کارگاه شب و
براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا توانند کرد بالجمله این خجسته
خجسته سنبلستان کاغذ گلی بگلستان میفرستم و معنی مژده چهل و چهار ساله نفس سوختن و سر
سوداهای بلند پیچ فروختن است که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میر بزم تا ابد ازین محبت
چه افتد تا فزاید نه نگارش هایی در پی از هر دو سه تا کجا مهر افزاید یا رب نام نامی شما بهمایش
آثار خردوری و گشایش اسرار فیروزی تاریخ طلوع شوکت نو بهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام ایضاً مشتمل بر بهره است نگین پنج آهنگ
مشتاقان امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل را که گنج خانهٔ راز است از چشم و گوش
دو در بر روی یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمان از دو در آرند هم از دریچهٔ گوش به نهانخانهٔ دل فرود آرند
بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش هست دل را بطلبگاری فعل در آتش است صورت
پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه نشنوند هم بمهر گرد نگردند اگرچه
هرجا بدیدن ادهمیست توانم داد جا بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد چون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشتنم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته ام و بر رسائی انداز سپاس گزارم
که بارها بهره دوری بخاطر دوست گذشته ام و ستوده شدن من بسخن که دران سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار بلکه بفرمان ارزش من است خواسته اند که آوازه کرمم در میان
نبود تا بار منت یادآوری گران نبود و بشاهد این گرایش که از ان سو بوده است با خودم
انوا فزودن طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشته اند چرا بنامه نگاره نگاشتند
تا منت بر جان و دل نهادمی و نگاشته های خود را از دو سه ازین فرستادمی یا آنکه دانسته اند
که مرا شایستهٔ خطاب ندانسته اند و ننگ پرسش چون بمن کشیدن نتوانستند مرا خود دل
از مهر پرسش طلب از ذوق در خروش آمد شهر دار رضا جوئی دوست و حق غمخواری

وشبها درین سگالش بروز گشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسید که از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان جهانگیرآباد رفته و لختی خود را از ان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان یاد
و دل را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و همچنان در سینه
می تپد آری الانداز شناسی هست که سخن بدرازی نمی کشد هم و بدین آرزو گونه میکنم که چون
پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل هست از ان پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل چه راز در سر نوشت چیست شمارا در غم دل چه
باید کرد و ما را در غم شما چگونه می باید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد
نگاشته دهم روز از ماه روزه الغم فرد ترسم رسیم بکعبه اسلامیان خند + کم کرده ام سواد
شوق تو راه را + آتش جنس نویش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسلام اللّٰه در ستایش
ناسند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن با رستاور دو باشد نوید
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون تاج کعبه پوی را در انتقام خستگی خویش ها
بشمار آورده است هرآینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه دو فراهم گاه آنست بتاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان
منشا نشست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمر نیست که بدین بیت ابوالفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو شویم و
خواهم که بذله چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی و وبال پرواز طایر آواز من
باشد فرد حاجی بادیه پیما زکجا می آئی + خبری داری اگر از رخ مقصود بیار + اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون از ان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان است
ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبسته سخن
وصوت نپسندید والسلام الیوم خواجه نا نوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل
بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که نهفتن پاسخ نامه نانوشته بیات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق
این همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی نامه‌گر دار نویسی همین من
ما نا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار رو فا نتوانست کرد ورقی ساده
تا بینداری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آن نشست کانچه مرا در
نبشتن را از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم بیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه یکسر دل از خال
و خط بیابانیست کرد و ندیده و ختن چشم بر روی ساده فرو گان زیبیست لوح بر نبشته [illegible]
بسپرده ی به پست مرگ دلی بدتر از گمان توخیست دانم که اینقدر خود سخن را داشته باشد
که نامه نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری دیوان نگارشش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند مگویم
چه باید میتوانم گفت که برین ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگ داشتند مکرر روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزوده و بدین نشنوشتن
آن دریافتم که دیر می‌آیند خدایا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد به امین الدوله آقا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را تازگی تماشا نوید که جگر پاره‌ای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده‌ام و بدان گلکش
انجمن گلدستگی میفرستم ظریفان را مشاهده این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگرداند
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسرچشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند
به هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجه سرزنشم نتوان داد
چه این گستاخی نفربان محبت است و این بی ادبی تقاضای روزگار آرمی [illegible]

اینچنین شگفتے فراوانست و عجب تا اینگونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده اعراض نشستے
آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را زره کیش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که بر گل همی سراید اگر نه
محبت عذر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر در میان گشتی خس را
با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز سیمای نجیب بیگری دیده دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بمردم
دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بدان داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
سر بر زدی که چون استغنا جاه مانع مسکین نوازی نیست خوشتر آن باشد که سخنے خود و لختی
نظم و نثر خود را به خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانه‌ٔ مهربان خوشوقت علی خان را
بکانپور خرمیش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش اسیر پردهٔ قرب
جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک رهگذر
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
هست و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز منظور نگاه التفات خواهد گشت
حالیا غزلی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
حق که حق هست و همه هیچ است فانی بشنو + بشنو ای گر تو خداوند جهانی بشنو + لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا + من نه آنم که شناسم تو نه آنی بشنو + سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم
جاده + اینچه دانی بشمار اینچه ندانی بشنو + پردهٔ چند بآهنگ کلیسا بسرای + غزلی
چند بهنجار فغانی بشنو + لختی آینه برابر نه و صورت بنگر + پارهٔ گوش بمن دار و معانی
بشنو + هر چه بینم بتو ز اندیشه بپیری به پذیر + هر چه گویم بتو از عشق جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق؛ تا نخسپی و با من هم نه نشینی نشنوی، چاره جویم
و نیز فضولی نکنم؛ من و اندوه تو چندانکه توانی بشنوی؛ زینکه دیدی به تجشم طلب هم خطا است
سخنی چند به غمهای نهانی بشنوی؛ نامه در نپذیره بود که غالب جان داد، ورق از هم درزد
این مژده زبانی بشنوی؛ یا رب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران. والسلام والاکرام. نامهٔ نامی میر سید علی خان بهادر فخر
حضرت جی فرود و دل از تمنای قدمبوس تو شوریست، شگفت چه تنگ داده مذاق
ادهم را به جان بیابی قبله پرستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه به سر و انّا
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز شنیدن
نکته های مهرانگیز که هر یک سنگ سخن مرا امیدواری میدهد برین خسته تن باد و چون در آن
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرانی سرم به سپهر سایه بی‌نیاز است و اگر از خودنمائی خبر خودم
در نظر نیاید روا است طالع یار خانه صاحب شماره عنایتهای آن مهربان کرم بیخود از خودم
ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده کیستم تا بدین پایه التفات ارزم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و آنگاه
این چنین گرانمایه و والاپایه که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و
بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه تمنای قدوش
چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانهٔ انا الحق در هنگامه آرزوی گفتارش گوش بر آواز
سبحان الله آنکه تجلی طور سیر وانگی شمع جمالش آرزو با من ارنی گوست و آنکه دیدارش تا بها
هر نظر نبود از من دیدار جو است چگونه نیست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق طلب
شهر به پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و طلبی است دشوار که ازین پیش سالی چند
به هنگامهٔ رزیه سنگ و سیلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرمانروایان
کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در آن دادگاه

سنجیده میشود تا پایهٔ هیچ ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم سر خود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پارهٔ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشته
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
هست شاد برین کشمکش که درون نه بیرون مرا در هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار بسر آمده و هنگام کشود کار در آمده بر آنم و همه این می سنجم که چون حکم قطعیه صدوریست
از ولایت رسد زان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر بندگان بپای روند من بسر پویم امید که پرورش یافتگان
دولت بایان مائدهٔ فیض حضور فرمان شود که با دقایق خاص مرا دکار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که برودی کار من بهره گرد و مرا از در در آید تا پایهٔ بجای من بخراش
گشاده نپذیرد و جادهٔ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خانصاحب
ابسه رخ فرخشونده هی که بسر ابسر ستم نهفته نامه و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میر صاحب عنایت فرما میر جان جانکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل قطعهٔ تاریخ است در نورد این نیایش نامه فرستاده میشود چون
گشاده عنوان نیست علیتوان خواند و بمکتوب الیه رسانند مکرمی سلامی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد پیوند ازند و درین غمکده گسار شادی من
بدیدار ایشانست سلام نیاز میرسانم چون من از دیدار طلبان اند زیاده چه نویسا

بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبلهٔ حاجات

هر چند دشوار است بیجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بیداد

از جانب خویش بدان اندازه استوار می‌نگرم که اگر بفرض محال صد سال نه صد هزار سال
ابر افهم گنده خاطر را بهمان شیوهٔ گرایش و مهر را بهمان روش را فزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمار التفات و از آن طرف نیز رو بافزون باشد. صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلا بود
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد چشمی بکار و انتظاری آرمیده با مادران تا بهنگام راه
با کردار از دریا گذشت چون اینشاهده کرد خدا در سوی دهلی اسبه گروهی واقع است حافظ
قادر بخش همین برادر خود را که از بانده بهبل گنهد می‌آمد سر راه دریافت و همپای همی واژگون
خرامیده بشهر باز آمد هرچند بیچاره مهر آن دشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدرود کند و خود باله آباد رود همین برادرش نگذاشت خواهی و نخواهی او را با
خویشتن برد. مسکین از درد دوری آن آستان بنالید و بگفت که من این ره نه بپای
خویش می‌روم کشیدم بستانند به سان صید می‌برند و دیگر می‌گفت بود که نسخه از بهر مولوی سعادت علی از
بهنه آورده‌ام و بازی می‌برم و چون بر میگردم با خود می‌آورم دیگر نکرد و بیچاره کی اسبک گردد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز و بوم روائی دارد همچنین برده و از من خواهش که این‌ها
باله آباد فرستم تا مشاهده سکه [illegible] نامه‌نگار هم گفته او را به
نگاشتم و در وی [illegible] نوردن نامه فروپیچم تا نامه بداک فرستادم تا رکنای آن کرده نامه‌های
من برگردانند و فرستادن نامه که بشمار [illegible] باشد نپذیرفته تا جای آن [illegible]
از ورق برآورده نامه را از سر انشا کرده و آنرا نیز در [illegible] نگاشتم تا چون به [illegible] برادر روی
بدان دیار بیند بوی سپارم امید که چون قبلهٔ جان و دل حضرت مولوی سراج الدین [illegible]
بدان همایون اختر آینه این نامه منظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ [illegible]
بنیاز [illegible] شوند پیش انجامیدن نامه ذوق همزبانی با [illegible] آورده [illegible]
درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار [illegible]
آشنائی گنجانند سوار آمدند و چون در نوردد هر گونه گفتگو [illegible]

نبودن درماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن تغیر و تبدل حالش در میانه هم
بیان گو شد باز گفتند که عمر او دل تحریر خاطر اند و نگیرین شد لاجرم بتسکین بیتابی دل حیران اندیشیده ام
که بجنبش خامه عطارد شوکت بنگاه حضرت مخدومی مدین باجرا افزایم و منشار ناسازگاری آن گروه
به فرجام کار مخدوم زاده بی پدر باند باز دانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مدظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و تفصیل نگویم نتوان پذیرفت و دیگر لاله هرسکه
صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب بروند و آن نامه بگذرانند و همین جنبش لبهای
گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب این سفر یا بند که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات والا زبان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب

ایضا حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی لاله هرسکه صاحب
به سپاس کرمهای بی اندازه مدح و سپاس بیان جو نامه نگار درین وادی با ایشان همزبانم
هر گونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر منت خواهد بود
همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی همت بلند
عروج نمایند لاجرم بنقد ملازمان اندرون باینهمه رفعت جاه شناخته و سپاس گزار
نامه نگار را ذریعه بقای حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
کمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشیم زیاده حد ادب

رقعه به ذو الفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا

عنایت فرمای من دوستم
درین هم سبق شمار قعه مختصری بنام شما فرستاده است و بیانیکه مرا نوشته است همین است
یعنی بطلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شما را نزد شما میفرستم هنگامیکه

کتاب و اگر دران باید عذری باشد جواب ارسال فرمایند تا بهرچه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روز نشده میر و فیض بی‌بی روزه مقدم شما فزوده نکوئی داده مرا از
بند تپش‌های تخشیده دیروز و شب فارغ بوده‌ام اگر امروز هیچ دیروز خواهد گذشت
از ظهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد والسلام مکتوب بمنشی التفات حسین خان
اسدالله سحرگاه آشفته رای گزیستن از گفتن نمانده بود الاخذ بدست آوردن فیض بطالع بکرام
عرضه میدهد مهر شمع کمالی که ذریعه التفات والا گهران تواند بود کرا دست آید
درد بوزه کامی توان ساخت کجا مگر به تهیدستی من بخشند و بساده دلیهای من بخشایند
که متاع شفقت را که سرمایه هر دکان بیعانه آن تواند بود هیچ خریدار هیچ کس آمده تا گره
از رشته گفتار گشاییم و سخن صاف تر گزاریم با فرمانروای شهر دیده وام که
این فرمانروا تا چه سکه و مقرریه نیو و بهره دل ساز کار را برآید
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن هیچ آشوب سامی آورد بالجمله ادعای عرض این عبارت
سخن بملازمان مخدوم است امید که گفتن این اندوه نامه را که موشح بنام نامی داده رسیده است
بنگرند و هم از پیش فرصت در اندیشه گردان سرآیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب
بمطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسد مامور اند بهنگامیکه اگر منشی صاحب
ارشاد کنند نامه موسومه حاکم را بملازمان سپرده بیایند اگر این هنجار بآئین نباشد
هم میر امام علی فرمایشود تا فردا هنگام نیمروز بدارالانشاء رسیده نامه را بکیش تحکیکی جماعه دار
بازاور رسانند اما بهر حال قبول این التماس مخ نجات من و البته بیچاره سازی و غمخواری ضعیف عالیشان هم
منت بر نه مکتوب الیه را ادا کنم که چه مایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام بمیان
محمد شفیع صاحب از واماندگی پرسیدن و درودی از سر درد دل شنیدن سر و دا زخبار بدان
نمایش دارد که از یک ناگزیر گشتی از زخم هر هم بیامی داشت به تجویز به تریاک سلامی از سر بسیاقی
بیانی وازمن بدوست جوانی تا ذوق همزبانی بدل اشتعل کرده چشمه گفتار البته

بتراوش آورد چندانکه روان گویا را سخن نعل در آتش است اندیشه فرو ماند که این آشنا کیش را
که این خواهش نگویند و انتوانند گرید سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه تاب نگیرد شوق بنشیند
و اندیشه با پیوند خویش استوار گشتند تا گوهر فشان گنجینه را از بیم دزد راه باز زنند و هر چه از بهر فرستادن
گرد آورده اند به بیش بهر چها لاف هند با نگاه قربان پذیرا یا نت گزار را آفرین گویم که نوید یاری گری
داد و بینش بیرون بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بسته چون آیین چنانست که هر چه با میننان به پیرند
هم پیاده فهرست یک یک شمرند لاجرم گزارده می آید که چهره زبان نجامه و فرورفته قلم نیافته است از جز
دیدار است که پیرایه عنوان گفتارست و انگاه سپاس رود و تا نامه دل افروز که هر یک جهان تمنا
را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود و دیگر بساط پوزش آراستن است
و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم بهم روزگار آنچنان بهم نفشرده که دل را باندازه یک دانه در سینه جا تواند بود اگر نفس
است در سینه خون است و اگر نگه است در دیده غبار شوخی زناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش نپیوندد هم ✤ زبس تیرگیهای روز سیاه ✤ نگه خورده پیچ و تاب نگاه
تن از سایه خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلو و نیم اندرون + سلام مکرمی خواجه حمید الدین
سلمه الله تعالی همراه دل افروز تر از آنست که تشنه را زلال گوارا و آبله و خسته را گلزار و امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام

بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر

قهر و غمزده بحریم ما را در دیار ما سیر باشد لقمه کام نهنگیم از قرار با مپرس + فرخنده خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن شکیبائی است که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
در فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن تو ستوده دان اندیشه که هر دو را بدل پذیر یکسان
شمرده باشم بلکه این سپید و سیه آن مهربان دلبریست و این جانستانی هر چند سازگاری
این خواهش نگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کاراتان در گذشته که
نیرو در کشیدن ناز و فا تواند کرد ؟ امی از روشنی چشم مردمی + زین بیش که خرام کلک را در نگارش

آن هنجار بود که پیش ازانکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی ازان روی که بود که یاد
فرخ سروشان را از فراز سپهر گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان
بانگیختن گونه‌گون نقشها سر تا سر نشیمن از برین سپهر چون سپاه دل و زبان جز ان اندیشید
جوابی نیست و آن پرده تنگ بود و هرآینه هرچه بدرون سو روی دادی نگرنده آنرا از بیرون
سو نگرستی اکنون که آن دلگشایش نیست این خوشنمایش از کجا باشد فی‌الجمله
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بازی گرمی نظم و نثر هنگامه آرا اکنون که صبح پیری دمید
نه بینی که شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامهٔ شب بازی خیال بهم خورده فرو نشد رقص
پری پیکران بر بساط و نه غوغای رامشگران در رباط چنانچه درین ناخوش هنگام از قسم
گفتار نیز باز رود و گلهای تر و پژمردهٔ شبانه از روی بساط برچیده چیدهان و گلدسته بستن بهیچ
رنگی که افروزش نگاه آورد و گونه‌ای که آرایش بدان دهد کجا یاران نیز هم بیفزوده غیاث الدوله
نواب شمس الدین حسن خان بهادر بسلام ما میرسانند و من نیز بهرجان شما فاصد به خواجه
محمد علیخان سلام میرسانم **خط بجواب خط جناب جمس طامسن صاحب**
بهادر نواب گورنر اکبرآباد بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والا شان
امیدگاه خیراندیشان و قدرافزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ
ستایش بجای آورده به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور بافاضهٔ فروغ
درود و سپهر تمنا را رخشانی نیز آورد و بساط آرزو را فراخنائی گوهر هم عنانش از نظر فروزی
منتظران را اندوه ربا و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امیدفزا چشم بسیر سواد
همایون نامه نور بینش افروختم و سپاه جلوهٔ تمثال این آگهی خسته اندوختم که هنوز شب
انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود از سینهٔ
قاصد چه روید خوش میکنم ولی بامید خبر هنوز بالجمله سپاس گزارم که چون منی آلم
بار از نوازش لطف و کرم نداشت و خجستگی خوی فرزانه داور فریاد داور

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی پذیرند چه شگفت
و اگر از نالهٔ افسردگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین بیش ناله بلب شکستن نیست
و دل با میدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
پرده ساز ستایش است چه پاسخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف همچنین تا مسن است +
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن است + اینکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحهٔ نامه
بشادابی برگ یاسمن است + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش + شاخ انبهٔ الهند با
ثمر ست + گهر افشانی مدح تو بجنبش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن است + هردم
از رواج هنر تو کند کسب ضیا + مه تابان که فروزندهٔ این انجمن است + بخیال تو بهم شاید
شیکییم که نگر چه عکس بنود درین آینه پرتو فکن است + راست گفتارم و نیروانچ پسند و
جز و است + حرف نارا سست سرودن ره شرع اهرمن است + آنچنان گشته گیول بزبانم
که مرا + شیوه آن گفت که گیتی ز دل اندر دهن است + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بما
با هم آمیخته مانند روان با بدن است + دوری از دیده اگر روی دهد دور نیست + زانکه
پیوسته ترا در دل زارم وطن است + داورا گرچه بهایم بها این سخنی + لیک در دهر مرا طالع
زاغ و زغن است + جز با بذده دل و رنج تهم نفس با بیره + ناله هم شیوهٔ زاغ دهد و دل رنج من بیست
+ سینه پرسوز دارا ن اشک که در دامن نیست + بجگر پیچش آن خار که در پیرهن است + بیکسیهای
من از صورت حالم دریاب + مرده ام بی سر راه و کف خاکم کفن است + چه بینا باشد کنم
مرده و پرسشش نکنی + بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن است + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم +
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب من است + غالب خسته بجان با تو برابر دارد +
گر یقین معتکف گوشهٔ بیت الحزن است + آینهٔ صیقل طلب و خجسته مرهم جبین و گدای دل
خواه نامه نگاره + اسدالله نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر مهان برادر شهک
و آه غالب نام و لقب آسیوای اکبرآباد بشا بساز گاریا دیر چند از همه و در دیم اما الحجه

زلف سرغ در کشند و سنبل و گل پاره پاره + صیاد و دام گسسته صید از بند بدر جسته را آسودگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلچین از پا فتاده را بیخبری چه آمیزش تن دادن شاهد بیهده جی عاشق اگر چه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهر ورزی و مهربانی است خوشا معشوقه
وفاسگال که تلافی را از پا ایستد پا به بر تر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بهر تن جان داده
باشد با آنهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داد انست
که در آبستان از رستخیز خواهم که بهار رین جانگزائی و جگر پالائی با نوشتن نسخه که داری
به ساختن این خستگی کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ کرا خدا را درین سموم خیز وادی
دورنرونده و خود را درین جگر گداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین و بست که گاهی آه را تاب کمر و نهند
گاهی از جبین گیسو بند بر بالش نهفتن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای برانگیزد و چنین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد و ترسم که این غم نارو او ر دیده تا جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد و بلبل که بعشقبازی رسوا است به هر گلی که بشگفد زمزمه خوان ست و پروانه
که هنگامه گرم سازی انگشت نماست به هر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته چمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلداده تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بسته
بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فرسیانگاری که هم بحال رفته
بجا توانند آورد و هم خود توانند بود در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند. فرد بر ما غم تیمار دل زار سر آمد + دیوانه
ما را صنم سلسله مو بیرون + صاحب من و مهر من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست بدآموزی
اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بحل باد مرا بران آورد که نامه با سیم حاجی از
نو داشته باشم تا اندازه دانش خویش در اندازه ناشناختی پیدا کنم دل نساده که بیهوده

بمهر مضمون و از غم بیگانه و آشنا خوست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندران
جوشش پیرایه برفتار آورد اگرچه سر خامه در اندرز سرای سازگاری نیاید نامه را ناخوانده گذارند
و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند گرا
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که به اندیشه توانا و اندیشه که بیگانگی بوده و نابوده دانا باشد روز
با دو نامه نگار اسد الله نامه سیاه حشمت پناه مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر
فرخ گهر افرخنده نگاها اختران این امیدگاها هرچند بسیار روز روشن بشب تار رسید و بسی تیره
شب را فروغ انی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه هم در آورند سلسله شمار سنین از ابعاد توانند گذشت که نه از موی مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه ازان سو ساز نوازشی بلند آواز نفس همنفس
گداخت خجلت کم بندگی خویشم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه با شکار اساس نگارش بند خوی شرم سطر سطر از صفحه گسستن
و بدبینائی آن مایه که هم در بسیج رقم تنخیح لرزه بر اندام آنچنان زور آورد که خامه از د
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آرزومندی بدان خورسند است که چون طول زمان
رابطه راز حبل المتین امید بود آن سر آمد و ازین سختی باز آمد که در نظر دوری جنگ بدان
توان زد آوخ که هنگامه نپرسیدند که بر من زچرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیش
آورده انیکه مرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام به پدید
پلنگ رستی روانی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارڈ کلانند از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آرایش روزگار رونق گرداند هنجار داوری چنانکه بود نماند و الی
فیروزپور از میان رفت و در ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خود ... پایدار
وبرین باز یافت بر کلکتر دهلی براتها و از دریوزه در دولت همگنان نجات داده اند گو
را مدعی علیه صاحبان کورت آف دایرکترز را و او قرار داده ام و داور راهم بیانجیگری گز

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارد اکلند گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری
بمن باز نگفت چون لارد الن برا بهادر آمد و بگورنری افزود چهاهای رفتست پیشش بر شمردم و
ندانم از ابلهی بود یا از کار آگهی که شش صد اشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلستند که درین روزها
ملکه بلقیس شکوه سلیمان فرشست بهادر ترشده هنگام فرستادم و فرستادنش با پیشگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و ادامه امیر الامرا چیف سکرتر بهادر بنگاله شتم پنجم اگست
سنه در مقام الله آباد بمن رسید همی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت مشمول کاغذ ملک که
بپایان ماه بسفینه داک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود بنادر هر
نوشت چیست و زین پس چها بر سر سودازده گذرد درین گوشه نشینی که زاویه خلوت جانگداز گرد
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه ادراه
رانشناگویم و بخشش بهشت جائزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار بر نتوانند آمد و این
نقش درست نتوانند نشست تا قوی روزگار [illegible] و [illegible] نشانی در میان نباشد فی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید بر سخنوری [illegible] و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسانی و ارزش [illegible] دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود [illegible] است و زبان [illegible] ستایش [illegible] ستایش
سرای تواند رسانید [illegible] است که [illegible] بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گدازنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانباید و دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پرکار و چون پرکار گردش بسراپای هر کارست [illegible] یگانه فرزانه و آشنای جوهر شناس
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که نخست ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل در بند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیاهی عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا پاسخی کنند و از
ره بند به پیشگاه جهانبان رسانند والسلام بالوف الاحترام

نامه بنام نواب مصطفیٰ خان بهادر

شیرازی و دو غزل تا غالب بینوا از ابکام زمزمه در بزم ورشش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز نشاطگاه یاران دو فرخ سروش از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند دو طرح باصفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که
این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در بسر نه هم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالیده و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا مسموع مجمل شد و از گفته خود سخنی خوانده در گذشت امروز روز
آن بود که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران درد دلشکده فرستم تا خیر و زفرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این
را اگله بسته در دست بنده فرخنده نامه بمن سپردند و رفتند و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره
میر بخشنده و من از ردی نامه گهر بچیدم تا انکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زینبیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر ابروی ستودن داشته باشیم برخود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و
رنج ریخ زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه یک قصیده دستایم میتوانم آه ازین مقطع و واوازین
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر
بر رشک آورد جاودان مانید که یکی سخن را جا بیند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم بخشنده گویان نگفت غزل خود بکفته پیش از روز غزلخوانی گفته بخدمت حضرت

آزرده دام لفافهٔ فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم آنرا با سخن نگار نستوهم
در نگارش همان غزل سرمایهٔ من باشد امروز که والا نامه رسید همین دم بپاسخ نگاری نشستم و در قم
بپایان نرسیده ان نخوردم فرود دیدم آن هنگامه بجا خوف محشر داشتم از خود همان شد رستگار شد
زیست در سر داشتم + والسلام

ایضاً

ها ان خواجه بی پروا + من بنده که غمناکم، وز غصه جگر
چاکم + خواهم سخن گفتن + آنروز که پیر فتنه ها آن نامه فرستادند + از دیدن آن خون شد + دل تا
جگر از اندوه + گفتم بحکم غالب چون کار دگرگون شد + میباید ام اینک رفت + تا
عذر سخن خواهم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بشام آمد + لا بلکه بسر آمد شد
سر مانده ببالین بد + چون غمزدگان خفتم + هاے چه توان خفت + آن خسته که غمخوارش
بر زخم نمک پاشد + وز دیدهٔ بیدارش + خونابه روان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشنده + ناگاه سری بر زد + آتش بجهان در زد + مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی + و آن راز نهانی را + از دل بزبان دادم + در خلوت تنهائی + پیچیده
چو بهر ازان + نی آمد و همدم شد + چندان که دم اندر نی + از سینه دمیدم من + چون
من بنوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس با نی +
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نوشته + بر دست بپیوستم + در پیچ ان ناله نمودی دا شد
تران شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامه راز ستی
فهرست نیاز ستی + باید که فرو پیچیم + و آنگه به نشاسندی + زی خواجه روان سازم
کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + هر پیشه
در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغنا + با این همه خوش نبود + پوزش
نپذیرفتن + دیر و زسحرگاهان + روشن گهران نیز + کش روح در روانم + دانم + بل
خوشتر از ان دانم + دیوان نظامی را + آوردند بسوی من + زینگونه نوا ها بود + در پرده گفتارش
کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهر اکبر خان + بنوازد سلام از من نامه بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره خبر پذیر
گردیده است رقعهٔ مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدایح سپاس یادآوری که هر آینه
نوشته ها را از انواع مهرگستری است مشهود میگرداند تخستینگی ورزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
گلهای قدسی شمیم بدانجا نیست که اندیشهٔ سخنوران توانا گفتار را اندازهٔ گزارش آن تواند بود نشست صریر
خامه را درین مقام بدانگونه نشاط از فرط شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای
کادی داده اند زهی گل کادی که بگفتن گلها و بدیدن گلدسته هر گل ازان گلدسته بی آنکه بر رشته
بند بند بهم پیوسته گلدسته بلکه نامهٔ پیچیدهٔ بهشتیان بزمیان فرستاده اند و دران نامه اصفا
دقت در خوبی مسکن خویش خبر داده اند تا بازگی منشور بیاض بخت بالین و بستر مه جبینان و تبارک
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی و جودوشش بر گوشهٔ دستار باد جنبش بر کلاه کج نهاده
در سر انداخته و زیبائی شهود وشش در موقف الظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت روشناس
نظر ساخته لباس شاید کم گشتهٔ کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین را ابوی
پیراهن شمیم روشنی اعادهٔ نور بصر ننمودی مثنوی خوشا کادی و بوی جان پرورش تا دخود
بهر پیدا از بوی شمیم رشش + شمیم روان پرورش داده اند + وگر صورت شهپرشش داده اند +
ازان رو سزد کاین گل نیم نیز شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده
خوست + که رساهم رنگ است و قسام بوی + بی تازه گلهای اردی بهشت + بر اشکال آن
سرشتی بنو نوشته + نشیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آید از ظرف گلهای باغ
نگهدار نشونه آشنایه دلفروز + بکادی نجیب بید انده سوز + نمو از دمش نوبهاران شده +
نثر فشانه روز گلزاران شده + اگر جوهر را رخت شادی بود + تاکنون گلهای کادی بود
شمال و صبا پیشکار بباغ + گل از شبنم آئینه دار بباغ + بدین سرمغانی که فرخ دم
چنین تازه برگی دریچی کم است + بدان سان که جان رسته از تن سپاس + فرستنده
را یاد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + زنسرین ماه و گل سرخ مهر + از آن

گل کرد آرزوی دیگر از باد + مهاراجه راو نف دستار باد

عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد بجمیس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است

بحضور والا فر سپهر رتبت آ
عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشگار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایه نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد والای
پایه فرمانروای خداوند نعمت سپهر پیوند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بدل را دلنشین ست
و شگفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز دلفروز که امسال پرده قرب دوباره
راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
را بگردن بخت عریضه نگار فرو آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رأفت
بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه
است و بخت خود گواه که آن وعده بگزین ادا وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که سپاس آن بهزار
زبان نتوان گفت از آنجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بوده حق بندگی
بر آن آستان سپهر نشان نداشت الحمد نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن درگاه
و خاک نشین آن سرا است هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و هر دم به بخششی
خواستار باشد آرایش یافتن دساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون از آن رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و از آن راه که آن دیار مسقط الرأس
من است و مرزبانی من نیز همدران سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص قدیم
رعیت خاص الخاص شدم و بندگی را بنهایت استظهار داشتم و رعیت گری بر غایت سزاوار
آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خاک نشاندمی

وابستهٔ خوشی باده این انشاها که دل را روی داده اگر از خرده گیران نشتر رسید می خورد را جم در پذیر
خواند می زمینیان دعوی این شادی را توقف پذیر نادر و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
که تمثال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب
شهریاری گلستان گردد و مشکویه مست می شود قمر لعبتی بهارستان اقبال بخود از جای خیزم
و گوهر ارزش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیرفشانست
و ابر گوهربار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش +
خجسته زمزمه در انجمن مبارک باد + به بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوه
سرو و سمن مبارکباد + زنشه ها که بکاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زباده ها که بمینای خیال کشتند + طلوع نشئه اهل سخن مبارکباد + قضای اگرچه جز آنگه مسیح
و نیست + زمن بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست + ز بخت
فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیروی
تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کم است هنوز + که ورنگری به جمیس ما مسن مبارکباد +
باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی است در عرض این مدعا مبادرت میرود که از شرف
پاسخ این تهنیت نامه تا کام خامه تا برسیدن عوض بشت فرا رسیده اندازه از رزش خود واهم
نیز دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال باد حفظ **مظفر حسین خان** یار ب رود
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرما کلکته که اگر فردوس عنوان گفت
ارم هست البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابران فرخی
نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن و و بار در آینه گیتی نما دیدم تشریف بایان
دلربایان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان والامقام
نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند خیلی اندازه یاد آوردن و زینهی اثار از دل
باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

ولا ابالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نفس عطر فشان شیوا زبان
روشندل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی و هند زنگار آیینه گران نشین نیست که کف برده و دل تیغ آن ستوده
و خوشدلی در میانه هم روی نخواند نمود نوآموزان را رگ گردن از رانی ناپدران فرابعهٔ انگشت نما
تواند شد و بدین زمزمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای
ساز من درین گنبد گیتو پیچیده است اگر هرزه و خروش آیم چون چنگ گوش تاب را نشایم
و اگر نغمهای از سر خامه بگذرم چون دف سیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجویی باشم نیز دانند که
آن گفتار که از آن سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران از متاع عالم قدس است او سبکسری به تا بایست صرف کنند یا دو چارند
که نه اندران نامه و نگارش خامه و زبان من بوده و نه خود آن تا سزا گزارش بقربان من بوده ففا
من با منشی عاشق علیخان مغفور آن نخواهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندارم خود را
از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تند خوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غم زده
گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد فرد و بدان معامله او بیداد غ دمن بیدل + خوش آنکه مصدر ستمی
صرف بر ستم گردد + با آنکه عذر از آن سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ما خسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آیین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان

فرد داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق + بوی کز تن ز سوز غم خیزد
استخوان دهد + هما گدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و بختی خود نمای افتاده است بگو ارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پینه چند بر بلند گردد و زرد روی و زخم را از موی ژولیده حلقهٔ چند
بالای هم فرود آویزد گویی امروز گر زنده باشی سفی قلم بهوای طرف بساط بزم ارم نشگ کسی
است گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش ودیعت است سرمایه سود من در عذر گناه خواستن است
نه بساط دعوی آراستن بگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه جبیب ... و خدا ام فرخ فرجام

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه بر نواسنج بینوا بخشانید و از در این بازپرس
درنیابید که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت این مایه جرأت و نهمه
نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی و دستان سنجی گستاخانه روبجا آورد فرد زمردین نبود خاتم گدا
دریاب + که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و گر زبان
دوست ستای در خروش آیین من بلین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ
نازش هستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و ورزش راز تا به نمودی بود
خویشتن شناسا کرد نه پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست وفی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرده و آن ورزش سهرآمد روزگاریست
که فاکم فی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را انگیزه‌های جگر آلا کاری و نه روان را باندیشه‌ها
خونابه پالا سپری و مشاهده بهارسامان صحیفهٔ رقم زده کلکی که بر رفتار تندرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را رامش هر نقشی که از سواد و ترقیم صفحه نمود نشسته اعتضاد الدوله را منشور فیروزی
و بهر یادی که از کشاد نوروز در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دیدگیرایی
اندازه ور رود ولیکن اعتضاد الدوله بیرون آن پرخود نازد و بر من بیدل زبان بیچاره دراز
کرده ندانم از سینه‌ای کینه من یا از دوست توانا شتنش در ربود و تشنه پیداست که با شام
هر جرعه که آلیش نامند و بهنگام تشنگی آشامند شکیب خود غناسی و قرخامن که نه لال خضرم ازول
آتش و تاب برد ندانیک منم پیوند آمیزش سرو ز انگسسته و از سرخوشی هوس را اخیر باد و نحود را
و سقلت مرزا و گویان نبامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشنی
گوی و طایفه از حوریان به در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن دان و سخن
چین و هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگیر دستش جرعه ریزد و بر دوستی
روی و دستانی که ساز آشنائی نواد و در بیگانگی و دا اثر ایشان یافت جا پیاله و بادهم تنها لبش
نظر فرو ریزد آن دانند که هم از یزدان هم‌نشینان خواستمی که این گنبد گردنده لختی بزغم عدد گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس بهر بنا مهر
بنده و وفادار و بلیغ سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش و دست دارد
که نامهٔ مرا در نورد نامهٔ اغیار به شکنجه در و روان مرا در بند دشوار کشاد رشک رنجه روا ندارند
اعتقاد الدوله نهیستم که بدین زبونی تن در وهم عذر نارسا من مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی هیچکسی
روشناس اعیان دولت اکمل نامه مرا تا شهره نام من که هم درین شهرم به عنوان لیس ست افق غربی
صفحهٔ مشرق نیر این آرزوست که به تقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را به نظرگاه
خاور اشتباه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و به دو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا و خسروی سرمایه مطاعا منه
نامی نام آور چون دولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
دادند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی خشکبار نامه بهار کارنامه فرو از روی نگار
دلکشاتر + وز باد بهار جان فزاتر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم
هم من بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی با من
از مهر همزبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد در خور بیکران شعر را جا نند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از عجیبست
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند چه عجب التفات بر غالب تشنه جگر بدان
ادا افزوده اند که چون سگالش مغز سخن را کاود و از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرو نگاه ناز گل
مهر نداده چشمهٔ نوش + هنوز عیش با ندازهٔ شکرخند است + امید که درین راه پی بهره واگذرند

و با من که درین محبت دارم هم بهر گردند ازین دست نگارش خون دل و رو نی نالم که ترسم گفتار ریا آمیز
بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر بیرون نرفته باشد یا رب چنین مباد و دوست را از من
بجز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات بتو ام زنده و نادیده سراپای ترا نگرانم ز سراپای تو کان
جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهرگرای باد از اسد الله نامه سیاه نگاشته
بست و دوم جولائی ۱۸۵۸ع بنواب مصطفی خان بهادر رفته و بودنش از شکوه خطر
ورنه مهری داشت بمن + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا مانده و هم نور صحیفه دشوار کشای لاجرم این چنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الحمد لله که مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیر آباد و
از انجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهدهٔ یاران بهی دیدار و مشاعرهٔ شاعران جادو گفتار
تلافی سیج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد سر آغازین گزارش را
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دل کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بمن تابدانم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن نیز بخشیدن توان بست بلکه
توانی نداشتم و نیز باقی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشمداشت آنکه به پسندند
همدرین ورق می نویسم رباعیات کس را نبود رخی بدلیسان که تراست + پاکیزه نشی
بخوبی جهان که تراست + گفتی که زهیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست + با ما
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من گم
توام + بیگانهٔ خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام بنواب حشمت
جنگ بهادر یزدان فیروزی آفرین فیروز گر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فروزهٔ فرخی فرهنگ فیروزی بخت ناصر
و نصیر باد دیر است که والائی نهاده فره فرزانگی بخشنگ خوی و فرادانی دانش و

فرزانی اندیشه و فرهنگی گفتار و فرهمندی رای فرتاب ضیا افروزتر از آن که به پیمانه هوش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتاری شنوده و بهمه آن می‌بسیجد که اگر بخت همرهی کند
راه بار در آن هم لکتا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید به
خاطر راه یافتگان شادروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
مقصود مستمند نهان مانا و که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست مهربان
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چه گویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی در باره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را کلبه احزان آورد
دوسه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب و دعا بود و از من این زمین بوسیهای گرد سرگردیدن روی بروز افزون
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را بدهلی گذار افتاد و ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خود همنو اختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد بهمه آن راز گوئیها آن راز دل آن بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستائیم که بدان
زبان معجز بیان گذشت گاهی بر گفتار خود هم حسد میبرم که بیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا ازدیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر برزدی که عریضه نگار گردم و سرمایه چهل
ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دورباش شکوه شهریاری
دل خلیدی و حیرت بوزش نخستین گستاخی وا نکردی اکنون چون شنید که [illegible]
شناسا است و دانسته که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که [illegible]

رقم گرد، با آن سفینه که فهرست و اغمای سینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون
بر مسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بود که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریادرس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
دریغ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته یاد داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و نیز ملکیست که آتش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم نزند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر خویشی و دولی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دیدن بجاتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد ندیدن دیدن
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست نهی در غمزدگی غمزدائی و در فرو بستگی گره کشائی درین قال مصرع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر بموند کربلا که بنای آن بر مدح باقی است و لوز و
این عرضداشت پرپرنده روانیست بمنشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرو شادم که گروهی ببندر اگر روزگار + فی باده کام عیش واگردد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی و مهر بتر دستی انگشت نماست و آمال بزم به سر مستی
روشناس شبنم افشانی نسیم و رود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت برگ
سبزه را نکوئی و گل تازه رونق افزود همانا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و تا مشک عنبر
گیسو را نهاده اند حقیقی ست به مرا آنچه بروان آسای دبیجه خرد فزای نه رحیقی که فرخ سر
از بوی آن گریزد و آشنا میدانش رنگ تر دامنی ریزد + مروان به وره قلیست از گل خوشبوی

مرا تنها نگذاشته بیچاره ناچار بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را که سوز
سخن فرستادند که شکیبهای مرا از هم آورد و درد مرا بهمدردی چاره گر آمد و دشمنم را هزار انجمن فروزنده
در گفتار شما دیدم ناز تلاش منشی شدن سخن را فر خجسته که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بود چون آشکار دیدم هان ای گفته شیوه بیان تو ازین نوا
این فرزانه یگانه منشی نبی بخش فروغ افزای گوهر فروهیده فرهنگ را در دیع دری یکبار هم پایه
بیاد او داند با آنکه سخن میگوییم و سخن گفتن میدانیم تا این بزرگوار را ندیدیم نفهمیدیم که فهمیدن سخن چیست
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره از آن
بیوسف بخشید و یکبار دیگر بهمه انسان افشاند نگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو بخش
کرده نیمی بستوده خوی داده نیمه دیگر بدیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من نگردد
و بخت غنوده سر از خواب گران برندارد که من بنشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بهمین دو نامه از دنیا قانعم های شما سهر روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما را
یاد نیاریم و گله هجران شما با هم نگسترانیم باری دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید پیدا آمد که [illegible] از اکبرآباد بمتهرا و از متهرا بکول رسیده آید از آن دو [illegible]
که بمن نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ناگهم و اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ام همچو
گفته اند و پیرایهای که با ما بخواستم رفته اند و منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و [illegible]
که و نیز ایشان را بود و خبر رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گذارم ورقی که
نوشته باشم با ایشان بسپارم تا در مکتوب خود فرو پیچیده بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم امروز که شنبه فردای روز در رسیدن نامه بوده است این نامه نگاشتم و سپردم
اگر زود رسد از نغزی و سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم نگیرند که چرا نامه با ایشان داده ام
[illegible] دولت و [illegible] باد [illegible] الله [illegible]
[illegible] بنام منشی نبی بخش صاحب [illegible]

خویشتن بودن از گستاخی و فزون سری ست گویم من و یزدان که اگر چه شناسا گری نیست لیکن تن از ننگ
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستری ست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاکدانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون دیدار چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن میرود و تا پدید آید که با من
چه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت را
بنظر جهانبان دارا دربان درآورد و مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را باواز
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند و پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا
دست بجبران سائل بشیم و به چاره فرمانی همی ازانجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن بهم خورد و کار قطب الدوله از پی کار افتاد و بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
ره بیجان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانید همیدون به بینوائی بخت
فرح و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکپاره گر بکف افسوس خدمتها
خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بخت یاوری کرد و خرد همی
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش اینست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق در آن هنگام و وعده صدور حکم نوازش هنگام دگر
بگذارش در آورند چه از خسروان ستان ستانند و بگدای خسرو ستائی رسانند سبحان
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان شست و دو نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان گشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را بپیوند نگارش را بدعا انجام میدهم هم نیز دولت
و اقبال جاودانی فروغ ابدی ضیا یاد + بنام منشی رحمت الله خان سر آغاز نامه نگارنده

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش موبدان آوریزه بین کودکان برزن اند و عنقای
جهان جلالش ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن پوشش و رسد و نگهه در چشم آفریده
اوست و دانش های بیغر و بینش های خرد افزا برگزیده او از سپاس گزاری و داد ار به صحیفه طرازی
بیگانه ایم و نامه را بنگارش پاسخ نامه دوست می آراییم همانا بزم انس فرزانه یگانه و زاندیشه
بیگانه ایم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده به زبان خامه که همچون دل نگارنده
نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهشش دوست روائی نیافت و
خرسندی که خواسته سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهشش و سرانجام پذیرفتن خرسندی آن
بستگی است که خامه بیراهه پوید و از فروغ گوهر شب چراغ سخن [illegible] کده را جوید الصاحب بالای
طاعت است پاره سخن ریزه های پراکنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و بیهره در نثر خسته
نوا [illegible] شست از پهلوانان پهلوی گوی هیچ کس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین
هنجار ره سپرده باشد ملا وحشی که از سخن سنجان خراسان است در جریده نظم مسدسی دارد
که مردم آنرا او سوخته نامند و هرچند بر حافظه خود اعتماد نیست اما شگفت که این بیت هم
از آن مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + چو شود خاک بر آن خاک گذارت
باشد شیفته اند و ناوالان دیده و رهنمای آینه و خشت ملا را یاد و سوختهای
اردو زبان [illegible] سنجند حاشا که فارسی با هندی در شورانگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
[illegible] پارسی بلند تر از آن است که بدین پایه فرود آید و در کرشمه های لولیان [illegible]
[illegible] دلدادگان [illegible] زبان [illegible] گزارشش [illegible]
ورنه در گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد و اینکه از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آویز انگیخته سرایندگان آن پرده [illegible]
[illegible] شعر را ریختی [illegible] نامند آهنگ گفتن و سوخته در زبان [illegible] ندانند که در ریخته
زبان ریختی گویند و [illegible] سخن [illegible] سوخته و در فارسی [illegible] گفت و در نثر [illegible]

و در نظم ذوق ارد و زبان ندارد نامه بدین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام بنام آقا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که رود ادنمایم * چهره آغشته
بخونناب جگر بنمایم * پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز * آخری نیست شبم را که سحر بنمایم *
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که روا نه آیین ادب فروگذاشت
و در نامه نگاری شیوهٔ گستاخی پیشه کرد و ایجابی فی وفا نه پسندد و آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
سر بزرگ کوچکدل جهان پندار و حیا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو بدین داشته باشد و نامه
برهنمونی دگر مخدومی میرزا افضل و شیخ گدا نگاشته باشد درازنای فاصله دل و زبان از جاده شیفته
شوق مالامال است اگرچه از دل به زبان بایستی سپرد نیز بر نافهمی و نیروی تعلق بستار گهرهای
راز و فا نکردمی امیدوارم که باید نخست از دل به زبان دادن و آنگاه از زبان بشگاف خامه
در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این همه گونه اشتلم را چگونه تاب توانم
آورد و دانم مهابا خوش است که دیدن از دیدار بهره برگیرد و دل بر آتش مهربانی آرایش پذیرد
در این روزگار که میر مهر آرامش گاه است در راه کوتاه اگر از جانب سرنیست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را پرسش در یابند و نیست باری
این آرزو نوائی پذیرد باد عمرست که فی بینوا و ریان غالب هرزه سرا چون سست شاخ
گل از نسیم فی غلط گفتم چنانکه بیدار از باد مهر قصد هرچند ندانم این لاابالی پوی در رقص کند اینده
می سپرد اما از فریب تا تنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با این همه پیوند که
کدنال قلم را با رگ جان متفی فریب سخن داده ام و بر خود گمان فرزانگی برده آری چون منی آن
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان داند از نیکی خود این فرو نهیده تواند بود که فرزند سیده
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است * خاتم ...

صحیفه‌ام + غریبم ولی روشناس جهانم + بشمار و خوی خداوند خرسندم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گرفتم که از تخمهٔ افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + رهٔ رسم
کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + شه و دگر نویسندهٔ صاحبقرانم + بخشنده نشسته
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان بهیفر ستم چون آن آشنای خواجه و رفع نسبت
نامه بمیرزا افاوری سپهرم والسلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان
بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیاز بهای یزدان بی مانند و همتا نازم که ارنی گوی ابر که
بآوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرده بیابان دور باش نپاید نه پذیرفت سنجیده ندانست بدین حرم موسی
صعقا لنهیب آتش فرو وحشتند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش شکوه اسپند
هم در آتش سوختند و انگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شستش سوی تا گرفت فراگرفت و این که غالب
نامند نظارهٔ مهر مهر تطلع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب بهانا چهر
صورت که نگری عین آفتاب که به عنوان نامهٔ بهار بینگاهی جا و داشت ناگاه لعل فرود آمد
اگر درین سخ افروزی و فروغ اندوزی دل هیچ تشنهٔ ذرهٔ جان گداز هستی خاکم بدین
خودرا در ارزش از خداوند بیضا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانیست
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمهٔ نور روزی می آورم و بخود این
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بهر زمین که طرح کنی
نقش پای را + گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نورد آن ورق که پیرین
هیرن از طرف عنوانش فرو ریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
خون گریند تماشا صلا زدم چشم بد دور دو دیدهٔ حاسد کور همدران هر دو مخمس که پندارم
دُر سفته اند و همدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که مشاهدهٔ نظر فریبی آن نقش
نوائین از تنگ مانی کاغذ نو نباشد و تنگ تماشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق بهمایون

نظرگاه جهانیان سکندر و دارا دربان و مهر چهر دوران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش اسطو
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازی خامه صور هنگامه سخن بپیوند همسند
و مسند جهان در تن لفظ وز دانند و زنگ از آئینه معنی بفیروزه فروزش هم نفس صبح و بآمیزه
آمیزش همزبان مشفق مولانا سید محمد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر تیره مرده بلکه مرده باشد مسیحا
از جا برانگیزد و انصاف بالای طاعت است که صنعت لفظ از پیشینیان پیشی برده اند و رنگی تازه
بروی لفظ و معنی آورده چاوه دان باشند که درین فن سرمایه نازش بها دستانند پس از
انجام بدن سره گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوشش همی زند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران
هم از دور بنگرند که نامه نگار را قطره خونفشان است و دل دردمند و از دیرباز سر داستان سرائی ارزو
ندارم همانا از رضا جوئی شهریار سلیمان پیشگار است که گاه گاه رنگ سخته ریختن و بهره بفر
بازوی بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف تار دادل آویختن مگر در مقطع غزل ستایشی بهو
زده باشم آن نیکی که گمان کمالی که نداشت و داشت نپنداشت که بروی سخن سوی او بست در مقطع نیک
سرود بهنجار ستیزه گام نزده ام دانسته که گفتارم را پاسخ ساز داد من بسبب هستی این ته جرعه فرو ریخته
خامه من است ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است * سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر از اهل
قطع امتیاز شمردم آه از من که مرا زیان زده و سوخته خرمن آفریدند نه بآئین نیاکان خویش
سلطان سنجر دار کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزانگان پیشین بوعلی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و دانه ازا
ره سپرم ذوق سخن که ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت
معنی نمودن نیز کار نمایان است سر لشکری و انشوری خود نیست فیلگری گذارد و سخن گستری آوردم ناگزیر بیجانان
کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود پردگاه
دیده ری نبود یا بود و من نیرو اخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه تنگی کار من کس نشناخت فرجام کار آن
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید آورد روی پیرار زنگ و دست بلرزه اندر است

از آن راه به نهانخانهٔ ضمیر درنیاید خواهش حک و اصلاح بهر افزود چندانکه دیده بدان سواد دوختم
ناز یبا صورتی بنظر درنیاید هنجار و روش خود از نیرو های درونیست آری نی خامه در بنان هر کس
خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر همنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفته که هر چه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبدأ فیاض در یوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشا یشها روی خواهد نمود و رنگینی
راستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری دهد یکدگر یاد از اسد الله نگاشته
شنبه بست و هشتم صفر سنهٔ ۱۲۷۱ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی
سید محمد صاحب و عرضداشت اسد الله نامه سیاه بنظرگاه سروستان گذرگاه خداوند
خرد مند دین پرور داد گستر و فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه هنر فن و نقشو
معنی را شهریار قلم علم و دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العالم که به گنجینه و گهر قبله راستانند و به جود و شرف آسمان آستان ابیات محمد آنکه
جبینش نور حق چون مه تا بان منور لباب است + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است + گلدستهٔ سلامی که در لفورد نامه نگاری مولوی حافظ
عبد الصمد سلمه الله تعالی بدان بود تا از آن پرده برخ فرو نخست و رخشندگی جوهر نگاه افزود پس
از آن که از روی تسلیم بسر برده آن پیشکش چند از سرمستی بر افزوده آید فرد آینه بخشی و زبی نورده
آفتابی هر سالن که طرح کنی نقش پای را + سر افشادی این سلام بدان دریوزه گریانا که به
یغمای هفت گنجینه پرویزش دلاور باشند فره ایزدی وران کارسازی که اورنگ
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد باری زود نه دیر وران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاوه نگاشته کلک سخن نگار است نگرسته
که توقیع سرفرازی روائی گرفته هوش افزا پرسشی دریاره این ننگ آفرینش بکار رفته هم

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عصا القصو کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بمدعا
داشت علی العجاله انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + رقم محمد اسد الله الضا خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر ارزنی گردد و آب روی عهد وفا برد + هر چند چون منی را شرط ملازمان نعمت بحساب
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره و جز ابرام ندارم بیکسی بعذر خواه گستاخی های این
ایدون صرفه خویشتن در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند جسته و بیر الالی را بحضور پر نور بخواهند
و در انجمن بنشانند و انگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاده گفتگو بکشایم آنچه گفته آید ماحصل آنهمه حرف
و سخن این باشد که اسد الله دام بست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست مانا ما را امروزه
تنگدستی و دلریشی درمانده بکار خویش آشفته گیرید و بکار او سپید دیگر بگارش آیند سعی شما نفع
سود مند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این اتفاق نیز گرفته
آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله الضا
جناب نواب صاحب قبله و کعبهٔ جهان مد ظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده را سر و
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ جهلدار خانست یعنی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسانست اگر تلنگس عنایت کرده در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز برآمده
قرار یافته است بکهاران فرمان رود که هر گاه آدم فلانی بیاید بیشین پهیای او ببرند چه آن وقت تنها
در خواست حاجت خواهند بود زیاده جز تسلیم چه عرض دارد فقیر محمد اسد الله الضا نوشته
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش برمن چه رفت فرا رسیده باشند که هر دو بره به
دریچ رهروی کشیده جیده ماید و خود را به فرخ آباد رسانیده باشند یاری ساوقی که در ... خان
خان فرخ فال اند و جسته اند صفت ایشانست و میر مهدی که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس جا دارند سلام اجمالی تمنا ابدی خان سفر ستند و نش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است از نثر

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نثر و شعر را جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا فی
بحقیقت آن پرده باشم غالب خودبین نفس پرور آید قسم است میگویم و یزدان نپسندد خنجر به
حرف نارواست سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که هیچ بار پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش او دیده اند و خرابه ها بسیار دیده ام
اما از رفتگی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه گر شد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
الطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
به نقش سم نشستی دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط و حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنوران که گونگی پای خوک مراد راز بیان ندارد و هرچند دقیقه
هنر باقی نگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید نامه را پرورد
در نوردیده آمد والسلام — به مولانا محمد عباس بهوپالی والا یزدان هست بود آفرین را که
گماشتن وخشور و فرستادن وخشور از آلای اوست بهر نیایش داورنده گرامی وخشور بها تا بهالوت
وخشور را که پس از وی ازان ده و دو دبیره وخشور که باز پسین آن گروه باشد اوند و نام ایشان گ
دار و به هنگام هرچه بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گستر
میرود همین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را ستایند
که سواد هر دو چشم گذرگاه آن نشده و در سینه سویدای دل پیمانشد نیرنگ روزگار دور
نگرستن به سرشکی که در شدت خنده از چشم کشاید که سخن وا رو باشا که این پست پایه بلند نام که
خود از فرومایگی خاک نشین یک شهر باشد و بیابانگرد نامه و خامه روشناس اعیان هر بلاد
جز من در دهر توان یافت از دیرباز شستن نثر پارسی و زبان آئین من نیست نامه ها کیست از رده
بهشته پیشه دانیکه خواجه رشید که فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه پیشکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اند تا بیجا بال فرمان ستاکه

فرسوده روان و پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم باری خلش خامه لختی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد بروی ورق فرو ریخت
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کارفرمای روان داشته آمد خجسته نشست آنکه برگ سبز از درویش به تحفگی
پذیرفته آید **به مولوی محمد حبیب الله مفتی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد**
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را بفرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که بپندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرامستان بروی زمین ریختن فرو
فرستاده اند یا گنجنامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر بر آن
نهاده اند هر آئینه بدین اندیشه شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه هم از نزدیک هرچند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نامم چون من گوشه نشینی رو بخویش بینی در آن همایون فرمان نبشته آمد فرد
غالب بجز و بال گشتیم پرده شناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور روداد نیست
گفتنی و بدین مایه گرانیش که از دور بر سر چامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که ففضای عمر فزای سال است بپیشا پیش دو صد از بیش همیگذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بچاپ البلاغ عکس فرو ریخته اند در موبین جامه نهاده به نظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر انتشار سال پار سبل
اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و بپایان نیامدن سخن از رسیدن سفینه اردو بخواهش مجموعه نظم فارسی درگیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع بسی تصور باطل همی خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سرگذشت بازگویم هرگاه یک نیمه از بیر دوستان انجامید و مهر و
نامه یافت تا نفس راست کرده آید لختی در تگ و تاز دیده شد ناگاه کارفرما را روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراچار به سپری گشت ماه نیم ماه چون ماه بیست و هشت
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفتند را چون فرستم سر آغاز
چون پنج آهنگ مهر نیمروز دوستینو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که چاپ شده
گرد آور خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از جاه مندان که نامه نگار را از
خویشاوندان است گرد پیرو هشتش بر آمد تا چون ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آورد اینک در بسته ام که به بیداد الطباعش و آورند که در صورت مطاع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود و اگر این نقش نشست نغز و درست نویسنده هیچم تا او بر نگارد دو ر
سوال دارد و دست مزد کاتب مصرف المطبع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان تهی
باری بودن خواجه از مامور نشانمندان ملازمت نزیبا ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش
سراسر آرایش نامی نامه که بنام خود از من بدنشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که در ورش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر
وزارت بعلاقهٔ کدام منصب گوهر فروزنده از کدام معدن است تا با لفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور خند دانا شده باشم و سر رشتهٔ اضافات را در نهانخانهٔ ملاقات گم نکنم دیگران
خواهم که رسیدن و تا رسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه نگمان
برده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در سپهر و صورت
فرمان پذیری آئین خواهد بود و السلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۷۴ هجری

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بعز عرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکب آن
نظام الملک ملک شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیوندانند همی رساند اگر درین
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد چه باک ست که دیگر این نگارش را ...

بهم نخواهد داد ناچار پیش ازان که در دل گفته شود سخن دران همی رود که عریضه نگار در روش گذشته نیستی
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرده می سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشابهتی پژوهی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سرشته رد و قبول عامه دعا پیوست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند و داغ تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سر آستگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که منظور نظر گاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان یاس گاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخشش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست باینقدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته برسائی طالع و بلندی اختر خویش نازش میکرده باشم سره تا چرخ کشد محمل حسین لقا باد
نواب فلک محمل حسین شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
ملبوس به اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
باشاه فلک آستان اعلیحضرت خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز بود رزمره بندگان اعلیحضرت
افواه رو که آغاز نگارش به تبجیل اسم مقدس پاریست هر آئینه این نیایشنامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست ازان جمله چشم داشت هایکی آنکه پیر فلک زده سخن سنج بخشند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل سواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن هایی جست
خرد نظرگاه خدایگان همدان نشان داد و گفت اگر تاب برون پیشکش نیست بسر رشته
با هم میتوان فرستاد گر مخونی شوق بر مهوفی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از دور زمین بوسید

وچنین بهارستان ست شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم + ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را + روشنتر گویم این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا تحقیق سرمایه دیده و دانست فراز آمد زبان انداز گذارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از آن
نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام بروز روانگی عرضه داشت پارسل
یکیست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل بیشتر اگر بیش از رسیدن پارسل رسیدن نامه و پارسل الهی
نیابد و زهم دور رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من نیازم آنست که از پاسخ تعجیل
آزادیست فی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست چاره بالش عز و جاه بین
وجود مسعود خدایگانی دریا به برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهر رگی را که ز دل رسته و به انامل پیوسته است می جنباند تا به جنبش انامل خامه برفتار
آورد و بها را از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بود می ورق فرو ریزد فرا آمده
ودر یابند که نامه های شما پی هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه بازپسین ست نگاشته ۲۴
نومبر و فرخنده ۲۶ نومبر که هر دو هنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
و دیگری را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان گشت
حال و می به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من بهمگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشند دیگر آن نامه که بنام مشفقی رسی
چهل بود و سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه بسوی
من آمد و جواهر سنگه را همره با خود آورد و نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگر چه فهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میفرستم درین هنگام که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود دیده دران حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرا یاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم همانا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلیچه هم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پیشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بپیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنا یانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پروازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم شمرد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نمیپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهر حال در فرستادن لنگ درنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشفق تمام
بخدمت سیدی و مولائی مولوی حبیب الله خان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم سپتمبر سنه ۱۸۴۸ء چهارم محرم سنه ۱۲۶۵ هجری ایضاً چشم و چراغ دوده مردمی مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد دیر است که ما را یاد نکرده اند
و بیگانه گشته و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل تراود تسکین میدهیم کار مکرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ام دیگر چه نویسم نشسته ام که اینک
را بجای من باید داشت و دانسته ام که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
چیرگی بدیگریست کار او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجد نیکوئی
باید کرد همانا آن فرزند گرامی منشی غلام حسین نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدریست و گنگ دیگر
فیروزه بادی گسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید سوده هر روزنامه روداد ور
نشینان چه گفته اند بدست میر سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسید نشان نیافته ایم اگر
رسیده است بنویسند ورنه از میر سنگه باز پرس کنند والدعا از اسد الله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۵۲ء

ایضاً جان من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چو نبوده و ند درین روز سیاه نیز ننوشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید ناتوان رنجور است تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال است همان شدت تپ و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوار رفتن غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد بهر آهنگ
فرمان شما بجا آورده در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات کودکانهٔ وی تماشا دارد می‌گوید
که سرمایهٔ من هیچ آن نیز عطیهٔ همین برادر است بیش از ده دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزون تر ازین است میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهرهٔ آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر مزد رچه و انچه از بهر
تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماه هچی همایون پایه مرزا محمد خان و هما سایه مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب شیفته نوا بوده اند همانا خود را الصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کاسنگویان است هرچند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه
پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکویی ها شمرده اند جایی که فردوسی فرماید
تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرات در بارهٔ قاطع برهان و منکران شیوهٔ داد و
دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من خسته تا بگیتی
خواهد زیست ثنا خوان شما و دعا گوی تو نظر فشی جواهر سنگ چه بهر که هر آینه باعث روشنائی
من با سو نیز آن ست خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده ۱۲۸۱ هجری غالب بنام محمد عباس
ناخدای شیرازی نخابند حدیقهٔ تحقیق + آبیاری گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ معنی آن محمد حسین
والاجاه + سوی من ناگرفته روی آورده + بسر هم گل ز نامه نرو ناگاه + رفته در آشنائی
من ست + مومنم لا اله الا الله + بستودن اگرچه شادم کرد + من همان تا کسم سخن کوتاه + منکر میرزا از جگر
که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + وتیره در آرزوی دیدن اوست + که نگه داشتم بدیده نگاه +

بعون صانع بیچون
در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ
مطبوع شد

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + هوش را
زجا بردنا غباری بلند + غمش پر از خال عروسان سپند + شبستانیانش ز می غازه جوی +
بیابانیانش ز خون تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدش بخونش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
را بهوای حق نیز دهی باد پندار گردنش عقل در سر + ولی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل
و غافل که با اضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی کبریای الهی است
به غوغای تماشای چه انبوه های و هوی بود به هستی پرستیم و چه ابهار قبله نماز گزاریم چه او دیده را
باریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم هانا چون شنیده ایم
در قانون اشاره از بهر رنگ شکستن و در رنگ استعاره از بهر عهد نبستن بیستن نگار را رنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمالش گونه گون بازیهای تکلف انگیز
پرده خیال و در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فسرده
بودن اجزای آفرینش و بین یکدیگر و شور تواند انگیخت درخشانی فروزنده جوهر
منحصر در ان اشتعال است که از پرتو بیرون ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب چکیدن پیدا
آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر برکشد
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع
در عدم هم پیدا رسید انی سلیمان نزیستی + آه ازین عالم کرش در چشم موری جا ستی +
همین چرخ برفتار خامه خویش از خاور سوی باختر تیز گرد و گردنده گنبدهای دیگر از مغرب
بمشرق راه نورد و کیوان به دیدبانی سر فراز و مشتری به فرخی دانش آموز و مریخ به سپهبدی
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم فروز و زهره به ترانه بارود + و عطارد به دبیری زیب
زبان آور و ماه به شحنگی سلطان آتش بیان موز و باد بیان اسائی آب روان و خاک را

جماد با الماس و یاقوت در آرایش جلوه گاه معدن و نبات بشگوفه و میوه در آیین بندی قلمرو
خاکساران گام سنجی گور خر و گوزن بر زمین و بال افشانی تذرو و کبک بر هوا گردش پیمانه آلی در حلقه
پیمانی آدم و روائی برات دانستن از آوازه پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان
فر و بخشش کشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو فن تیغ آزمائی و خنجر کشتی جفا شیوه
نگاران بناوک غمزه و انداز نگه با دل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعله در بند زمین
تا آسمان سوختن سیه مستان چون جائی که از شراب وحدت کاسه و سبوی شراب افگنده و حق پرستان
یکدار بادی که بر آب و زد سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانه
گور و باد رفتن سرمایه پندار توانگران بمهمانی مار و مور و باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه سرا پا برهنه از خاک بر جستن قیام قامت اشخاص بوار و رفتن
باغ آفرینش پس و پیرواز نامه اعمال بکردار مرغان شاخساران زمین و یسار هر کس بهشت
راه جوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و نشیمن برکه لبالب از می ناب در میانه حوران
بدل یابی نهالان از باد بجنبش آمده و در سایه طوبی برقص و شادوشش رستگاران بشاباش و کامی
طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر و سرنوشت انوش و دوزخ و آن زبانه های خشک
و تر سوز نهان و پیداگداز روان مار و کژدم و نیشهای درد دیده و دل رخنه افگن و مردوح
و روان رونان اندازه فرقه را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا + لب پیاز بیخاله و طایفه
را لبیک معوی بسته این المفر بفسون گر و فغان و ناله + حاشا که اینهمه اینچوینی پندار کفر وحدت
حقیقی را زیان دارد و هیچ شی از احاطه و الله بکل شی محیط سر بدر آرد از عالم اعیان تا بچه
تا صور محشور و محشر همان ذات واحد است از خویش بخویش جلوه گر رباعی ای کرده باز از
گفتار بسیج + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است
بسیط منبسط دیگر هیچ + زمزمه نعت روزی از روزها هنگام نیمروز که پایه اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فره شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و تد

و هوای بروز راز که در بسیج پیدایی بود که ابر سیه مست را بطواف توان آورد و ابر بگلاب
افشانی خاست و باد بغالیه آمیزی سر و دوش بر آن نهاد خوانی نشست و من به لخلخه گری گاه بسیجان
نفس ریزه های بهم تافته بدین رانگه دستگه بر آوردمی و گاه به نیروی تابان مهر از عنبر بیتابانه مینو را
به مینا ورا آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سر رشته را لب فرسود و مر الف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت سواد مرومات او نگارشی دستایش سته وه جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش و سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقامش بست
و داغ غلامیش و سیمای اولیا با نور ولایت توام **نظم** زبسم ازنهان بره ره برنده را
خدا منجری سر زده + تمنای وی پیشه کرده گار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سر چشمه + ولی هیچ چتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرایه خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بر شستهای
خاک رهش زنده را زنده جاوید سازد و عیسی بهدی باده نشش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که دران چمنش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بشمع انجمنی که دران انجمنش
بمهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بپا بسته
که هموار در طیران اند و همچنان بر جای مانند جوانان آرد و فیش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته بیک هنجار روند و از خط دایره بیرون نروند پویندگان جاده شهرستانش را سبزه باغ
بهشت چون سایه همپای و نخله طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که میان جاده عرض پیرو
داده باشند بیاره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دوانان جولانی پایه
اگر بمثل آرزوی آرزوی مثال بدان پرواز ند که هر آینه بآئین پیوند جز بیکران خیال
عالم رفتی اندازند تا نوبت را گنجینه قارون نام ننهند و نور افلاک را گاو زمین و حوت

ماهی قرار نداده است بسکه وحشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان ایزد داد
و غمزدگان را بیاد و یاد آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برتر
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز سنگ طالع خیبریان با آن
سنگ آشنائش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + عهد و گسستی
کز پاک کنار توفیقش + دد و دین تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دو پیران قبر دیار بهشتش
پیمبری نویسد بعزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه بر اندام آدم طاری +
افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه
دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در سر انگشتش نیروی بهم بر زدن
روزگاران بوده است مردن آتش آتشکده پارس ریختن کنگره های کاخ کسری در صحن
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنه غار و بیضه نهادن کبوتر در آن پیچ نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ پاره ها بهبود نخل را از گفتن سوسمار
با صبا و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن بره زهرآلود و خجستن
نشانه خیر مبسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورتست
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خود
راست گفته اند که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست دانایان را نیز
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی
دل افروز بیان تا پیشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند تصویر بهم
پیوستن دو قوس نقش دایره بگردش پرگار زده اند آنچه درین دایره پایه پایه از توحید

سپاه سپرده در شورش‌کدهٔ عرفان به بانگ نی و چنگ و سماع جائز و به هوای می و ساغر پرواز
روا بداد گاه شرع عین القضات همدانی به نفت و بوریا بسوزاد و منصور حلاج بر دار، و خنجر فرد
در موقف قهر تشنگی به پرورشش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه
شگفتن غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تافتن برق تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این مرحله بهارستان
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع رشتاد و بینشگاه شرع را دانا
سرهنگانند قفس آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب و آزمای
نظم گشتش را بدانگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سیر جالیش پیغمبری + ترانهٔ مدح از انجا که بعد مهر و دو رطوری یکیست و پیش پا
هر استام سرانجامی جداگانه در هر عهد سلطنت اسمی یکیست و در هر وقت کشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما و خشیدی و اندی اسم
غنا مندی فقر و غنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا در این مظهر ظهور
بهر دو رنگ و در آن مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رو دهد و رنگ و منبر یکی شد
دو ساده و سجاده را دوئی از میان رفت و خشکا و ماقی از عصا در دامنت پذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا در داو فرش را سپاس گفت که در این
صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قلزم مجمع البحرینی پدید آورد
و بهم آوردن این دو قوس نقش دایره پدیدار کرد از سر جوش فسر و فروغ مهر و ماه با فشردن
و پالودن و بشستن بیکدیگر ساختند و بهر فروغ گزند چشم بد از پیچ و پیچیدن بیکدیگر سپند سوختند سرش
را بتاج شاهی افروختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم
چراغ دودهٔ تیمورخانی است پای بر سر گرز انشست و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورکانی است افسر به سر بنهاد فرزنده تا آفتاب لوای روشناس ماه تا ماهی از دی و سیامک
تهی باد [illegible] نشین و بیاد شاهی کار آگهی گزین پادشاهان و در انجمن ایشان کارآگاه و [illegible]

وکار آگاهان درخلوت ازان پادشاه فیض اندوخته. نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال +
قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه + انیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت
و جاه + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گهی مشاهده نیرو فزای نور نگاه + ز حق عطیه
پذیر و چو ماهتاب ز مهر + بخلق بهره رسان چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش نفسیان
را درد زبان و پروانهٔ التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو. صولتش پی هژبران گسست پندار آ
سبکسران را ابر بست تگرگ باره و شکوهش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست
تند رو. در موکبش پیادگان را به رهروی ورشها از پیک گرده هر بر روغن در چراغ
و در محفلش آزادگان را به تهی کشتی از نه لال کوثر باده در ایاغ. عنقای قاف قدرش
از خرمن ماده خوشه چین و دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی بر نگین. کارسازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر بشهر شور اندازد چراغ چون لاله دم باد رنگ
نبازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گردباد چون آسیا بروی آب گردان ماند. نظم تیغ از ما
گرد احکام طالعش + بسهم الظفر ز خط و پیکر گرفته‌ایم + جم پایه که از شرف پابوسی او +
خود را بکیقباد و برابر گرفته‌ایم + صد ره بران بساط و انبوه بندگان + محمود را بجنیبه کشی هم
گرفته‌ایم + صد ره دران حرم بلباس کنیزگان + نوشابه را بدزدی زیور گرفته‌ایم + گر رشته
کند قبول تهی آبروی ما بهیبت بنام او و سکندر گرفته‌ایم + جرأت بعرض خط غلامی وفا
نکرد + بیداد و کالت قیصر گرفته‌ایم + سلطان ابوالظفر که دانش باشتقاق + مفتاح باب
اسم مظفر گرفته‌ایم + گردان البرز گرده لشکرش را در ستیزه آویزه در رزش پهلوانی با فلک
کوکب چو شهاب آب دندان و بسر نیزه‌اش دعوی همسری با در روشنی بارای بیضا ضیاء نیزش تیغ
بر آفتاب خندان لنگر علمش آتماپه سنگین که اگر به ثقل گرانی اثر آید و دل زمین بر جا در ماند

آنچنانکش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانهٔ گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی و دیر زیستن از بهر آن خواستی که چون این وقت را دریابد در رکاب
شاهنشاه جهاندار گاه شماری از گذشتگان باشد خضر که حیات جاودان یافت بها را از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان کشورگشای لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبر آید و اگر به دار الخلافت
قطع شمع ایوانش را بکار آمدی آب حیوان را در زمین از بهر آبگستری بر او هم عار آمدی گویی جمشید در رستن
روان از رشکش بر او اینکی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام جمشیدم همانا هست داشت پنداری
دیدی و سکندر از منظر خیالی در نظر آورده بود که هر آینه در آئینه نگاهش داشت
نظم ای که از راز نهان آگه شده + وز هنر زان ره که مرد ره شده + در هزاران مرد مرد ره یکی است
آدمی بسیار اما شه یکی است + ور تو می پرسی که مرد راه کیست + جز سراج الدین بهادر شاه
کیست + در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت
دم زند + در فر کون و مکان بر هم زند + آنکه چون در فقر انوار آمد پدید + فی شود نخلی که شبلی بر دمید
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر صدا آواز
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق دارد پایهٔ هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از پادشاه + آنچه ابراهیم ادهم یافته است + بعد ترک مسند هم یافته است + شاه ما وارد
به هم در رهروی + خرقهٔ پیری و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد
قطب عالم است + پرده های شه سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + حفظنا سلیمانا
زمین بوس تا آن شهنشاه خاقانان و خواقین خدایگانا ثانی سلیمان آبرو سلطانا مصطفوی خو
روی آوردن من از عدم به وجود بسودای گهرسنجی و گهرفروشی بود کالای بینش بهای من در بهای سبو
روی سودای ندید و متاع گرانمایه مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه با خویش آورده ام
چون گویم که با خویش هم بردم گنجی هست پاره پاره در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج
شایگان را گر هر یکی با خود برد گوهر فاکی بخورد و گر بخورد سینه آرزوهای جوانمرد پاره فرستاده

ومرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش فرد لنگر گسست صرصر کشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ که نادان
چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
سخن گستری آموخت بدان در فرد دم آورده‌اند که تو نیز چون حلقه بیرون در بدان سرداری و نتوانی که
بیکدگر زد به فروغ از آن فره ایزدی که فریدون را به فرتاب داد گرمی دل افروخت + دهر آفر هنگ
دیده دیده ور آرد + دیوار کاخ والا پایه هما سایه بیدار دل دیده ور قدسی سرشت حق بینی گهر جاده شناس سر
راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا محو مشاهد شهود و شاهد الیقین مولانا محمد نصیر الدین نام
که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند گلگفت که سایه خویشم بر در فردوس افگند و نقش
آفرینش بر زبانش پیش رو ای چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نیوشش بانسبت فرمود بایزید را
حق گویش چکار و هشته باشد اگر دیگران حق آشام بوده‌اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران
را انجام است او را جام است در همه خلق از همه خلق بیکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
تا همسایه او بهم چهر بان و همسایه هست شد + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پای منند +
در دل و دیده روشنان جای من است + و بر سر ماه و ستاره پای من + در این گوشه گزینی و خلوت نشینی
نخست شبی بود که برمن از بالا فرود آمد + رو داد و نخستگی زمین بوس کیهان خدیو خداوند بود
دولت روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد و چرخ از
رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید فرد نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + نومیدیم
دگر به تو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باد جانی در میان نیست همین بیاد و همه گسستگی
تماشا دارد مگر عندلیب گلشن تصویریم + که بوی گل ز فرمه از روی نتواند دمید + یا سپهر جوهر
که بود بدان با دستانه نیاز و چه پیوستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان چکیدنیست تا چقدر
ستوده بود و چه مایه بزرگ گشته اند + شبی با دل دیوانه که بجتی از من هوشمند تر است گفتم که اگر بگفتار
نیرو داری به نشاده ارم کارگاه بارگاه عرصه دارم که آئینه راز هم اکنون از دوشینه سخن طرازهم
ایشان پیمبر و گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همی توانی گفت

وآهنگ سخن‌رانیش در دانش آورد، جادو به عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سر تا سر آفتاب
گردش جاه‌جوی و جیره‌یابی نتوان گذاشت، و دو یگانگی و فرزانگی کارآگاه هستای وی از چرخ و ستاره
چشم نتوان داشت، آنکه چون هوای شکار نگار و انگیزی بورزش شیوهٔ ادب نگاه و را ندیدیا
است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی کشته آستانه، آنکه بنفس گرمی
تاربیاده اهل سکه خاک و آهسته و شاهان بشره ماه منشار و از چرخ دریافته هرچه دیگران
در آن سخن گلند بخواهد چه میدانند و گفتن همی نتوانند که غنچه گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن بدرد
و نرگس با آنکه از خفقان نشانش نیست از چه رو آب به نی بخورد، بلکه از آئینه مردمی
و پارسائی و دانش و داد از نگار خشم و کام زدوده و دانش و داد به آئین داد و دانش
خیزد و آئینه رای وی روی نموده، مگر این چهار فرزند پرفر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
تام بردیم و از ان در لسان عرب بلفظ انگاره به تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
شود چهار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر میشوییم و میگوییم که آن فرزانه کیست که این
ستایش در خورد اوست، فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و یکتا تمامی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را به دم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود، با این همه
همه دانان نوا نفس همنفس دانستی بود، بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن
مایه هستی از یکی به دیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی
سلطان دهر و آفاق چشم داشت که چون منی را به جاه و بیانی شهرهٔ آفاقم نگر دار گذاری
گماشت من خود اندازان رو شد که دل و زبان این بیدار مغز آئینه وار دل و زبان شاه است
و آنم که آنچه عمدة الحکما در شیبا سخن فرموده فرمان شاه است فرمود پادشاهان آشنا گفتن

نگارگر پست + دیده ور شاهی که کار گفتن انداز و بمن + نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق
سر انجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را به پایه سواد این نگارش که ظلمات است چشمهٔ آب
حیات ابد ارزانی باد + **بیت تالیف کتاب و انداز فتح ابیات** هرچه در مبدء
فیاض بود آن منست + گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست + از سواد شب قدرست مداد مرا
به دوات + آسمان صفحه و انجم خط باشان منست + سیمیم سهل بدان در چشم عالم گیر + ناقه منم
و جبرئیل حدی خوان منست + جادهٔ عرفی در رفتار نشناسائی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان
منست + خامه گر نیست سروش غائب سروشان بهشت + از چه در هر حلهٔ خاک زبان دان
منست + خامه من همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم نگارش ده سپهرست و هم بفرق
از نوازش سایه گستر همای دست آموز شگفت آور چون بنود همانا هم از همایونی سایه این همای است
که سرم در پیش خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گستری همای و سپاس گذار انجمن همی
آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام هر این خسته تن را بستر خوابست و
دیده بیدار این فرو مانده پندار رو شناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی فیروز
صبح دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد به سبحه گردانی رو آورده
بار بربسته و شبگیروان پای بدامن شکسته روز از تنگدستی به سوداگری نام زد و پنجشنبه نامور بیست و سوم
شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری یا چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه
برابر بود و در نغزگاه ماه میان ماه از نشیمن بهره میان را بهرگزاران کیوان محل در گام صبح
و برجیس به سفینه در خروش مریخ و راسه با ناهید و سعد و عطارد و چو برابه تنهائی
شهنشاه انجم بیکران که پنداری آفتابست در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من
عطارد است و تقسیم ده بیرون ایستاده کارپردازان شاهی لعبات حضرت ظل الهی به خلعت
خاصه بردند و قاسم را به خلعت بخشش پارچه آراسته اسلام گاه هم
بدان دست بخشش آیین + کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف دستکی

...ن معنی چیده و سر هیچ بسر هم بست و رگ جان ابر نیسان نجی حمایل مروارید بگردن نظم و تخت جاه بخش
فرخ سروش گهرهای تر از دیده رگ ابر خامه نثار پرویز سپاه پیکر گشته بساط بارگاه و فشاند لب
سخن سرای را **نجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ** خوانند بدین همه خوان ازین نشیند
فزون به پیوند با قلم خود را چون گویم که با آفتاب هر آینه با عطارد برابر باشم توقیع خدمت تاریخ نویسی
نامداران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر هیچ را تا از غصه دلش خون نشود بپیشینه سخن
کردار گذار را بسیج آن بود فرمان نیز چنان بود که سر آغاز این خجسته نامه از شهریار
خاتم خلیفه خوار دارا دربان سکندر پیشکار رانده سپهر لشکر کرده از هفت اختر گوشش سوی ما فراز
هفت کشور صاحبقران روشنگر **امیر تیمور** نامجوی نام آور کرده گیتی ... انجمن آرای
هشتمین تن که در افسر و اورنگ نشین بست بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که گفتش از
دراز رنگی پیوستن داستان سراست تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که سرگذشت فاتحه سکندر را
بانگ درست کاغذ توتیا شود ناگاه پیش ازان که فرخ سرگذشتهای همایون نیاکان گیتی خدیو
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن رانده و درین پویه هنجار خویشتن آن دهد که
هرچه دانا دستور دانش گنجور **فرد** لفظ و معنی را به اندیشه داور س + **احترام الدوله**
نفس + بوی آموز و به یاد گفتن آن نازاندوز زود اند و ختم آن خرد اند و زر را سر آغاز ازان
نظر فرو رسست که بقتضای حسب طبع راز قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخن
به بلندی چرخ برین افراخته و دران صید گاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی استان پیمبر
نشان و الی عصر که با سایه پرور در لوای ولائی او نیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریننده گار روانش
گویا را به نغمه رودی نخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گزارش راز
را دو بهره نگارش از پی آرم خواهی آن هر دو بخش را که دیباچه خبری نخواهد بود و هم بپیوندد و هم جدا
جدا جدا شیرازه بند **نیمه نخستین** از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری
شهنشاه آسمان درگاه نصیر الدین همایون بادشاه و **نیمه دیگر** از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه مؤید من الله که راز دانان از ستایش پیوسته
این فرد بر زبان رود **فرد** بدان خط که زاده محمد است مراد + نبشت کارفرمان بدست وی
حکیم + و خداخوانان را در دعایش دل بجز برین مصرع تسلی نشود **مصرع** تا خدا باشد بهادر شاه
باد + ستایندگان جلوه در اندیشش افروز روزی باد که این نامه را به پرتوستان نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر قصه
روی خواهد داد از آن فصل پدید آید جدا شناس به پرتو تعبیر خواهد رفت و رنجیدم که از مهر پرتو
سخن پهیر و چاشنی + فرو گنه آشفتن تنه آئین داوست **فرد** پیرایه اگر گام ز نظم خرده مگیر پد درین پیغمبری
راهم زه درازیست پیدا + نگاه با جاده راه قوام است و اقبال مینه و همت بمقدم از من
را تا که هیچ جز افزونی انگیز نیست درین بکه و جولان همه گرمی نیست + سخن گذارنده که از
گلبانگ آفرین گویان وی گنبد کبود و پر صدا است آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک گفتار و داستان
طرازی را اشکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی پایان تلخی که در مغز جان شنیدن آن افزود
از ساز سخن انگیختن + از من که همه عمر در بیهوده ام و در آن سر خوشی جز غزل نسروده ام و اگر گیتیه
بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و چیره درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نثر نده موسیقی ترخم و دماغ بپنداری خو نیست تن از ناسازی وان تبها
در روان از رنجوری تن خسته نگارش اگر همه یک صفحه پیش نبود بیش از آن که انجام گزیند و هم
پیچیدن ورق رهنگام آید انامل هم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس در لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه سازم را
اندازه و اندازه اندازه مرا از سوی بر گیرد **قطعه** دریغا که در ورزش گفتگوی + به پیری سخن داد
آوردۀ روی + به برنائیم روی پیری سیاه + ز موی و به فرق مشکین کلاه + کنون نیست غافل همی ایم
بسر + به پیری قفا داد این بلا ایم بسر + شبا هم کتابی تهی بوده است + ز رشته هاسے
پیوستگی بوده است + بدآهنگ دارم شماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + دریغ

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نگست در پوست + بغیر از وهم نبود هرچه جز اوست + سخن که
نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش گیهان بالش نشستگه دادار
فروزش و فرازش یابد به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته به پیام آور نام آور که رازدان ایزد
دادار و آفریدگان است یا ورد و گیتی یار و یاور است به نمایه ورود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گوهر آهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش نشان دهند من که بستردن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در آورد
سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود و نه اندازهٔ بلند نامی خویش با انبهمه
آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش انگیختن نیارست
و نا خوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از فرهنگ و بارید این خسروی آهنگ کیست
فرو غالب نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم اسداللهم + رنگ آمیزی نامم
و رنگ و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ پیشینیانم پیشکش را بدان گماشته اند که روداد و هیچ پیشگفتار و
گرد آوران گرد آورم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار سپری رازی سپهر را نسبت
آفرینش که آمیزهٔ آفریدگارش نداند و بیان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پیدا از هویدائی
دانیم دانگاه بدان اداکه نیروی نطق چندان اندازه که حرفی از گفتار نبرد و بکار نبرد و مانند طوطی
آئینه هم چنان دیگران شنفته شود گفته شود گروهی گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
خطا و فرزانگان یونان برآنند که آفرینش از هر دو سو گرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است بوده است که بوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه خسرو اقلیم
عارف روم فرماید خرد پیشگی داند که این باغ ازلی است + در بهاران زاده گشتی روی
آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دیگر باره
پرسش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش انیز همان پاسخ یافت پژوهنده

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در مهر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوسه از نور خویش بهم خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور خورشید ظلمت و مقابل وجود جز عدم
نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود فهم
مختل در اثبات وحدت خیره نگردد و چرا + هرچه جز هستی است هیچ و هرچه جز حق باطل است +
چنانکه فروزه فیروزش را بگوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی‌تواند
بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روشن
در نظر نیست نمی‌توان گفت که خورشید نیست یا نمی‌توان دانست که زیر زمین است و تیره اند
جدائی گزین است فی چشم بد دور دیده خفاش کور نهان هم است و نهان ظهور نهان لمعان
نهان نور بامدادان که خور ذات تابد و نگرند در هر ذره تابش جنبشی جدا گانه در نگاه آید تو
گردد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هرچه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هرکجا روان بینی هر آئینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان نبینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن بهم پیوسته هستی و پیدائی با دریا
انبازیست دانی همه اوست و رندانی همه اوست + الله کلک پای پیرو الوی که پیر و زبان هیچ
گوئی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کاه فرامیفرستد بیرون رفت امید که بر من خرده نگیرند
گفتگوی خردمی بود و هر نکته را بجای داشت تحتی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من نفس است عذر خواه درازنفسیهای من بس است مطلع
سخن درست گران بود و فراوان کردم + چه‌ان پیمانه بیاید که ارزان کردم + سپس
از نقل سخن مهر دو پیداست که عقل در نقل نگنجد و هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
بود و خواهی بلسان شرع گفته شود بجز ترجمه نخواهم شمرد و پای خوان لیسی پیش نخواهم نهاد
خرده گیران را زبان بیچاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر روشنان سپهر

جاوید پایه‌ای انگارند آن سگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجا مانند جهان از هم
خورده و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان آخشیجی را فرو بیرد و چون اجرام علویه که برفتار صعبه همه خوش
پیوسته در جولانند هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چهار دور بخش کرده‌اند و ازانجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند هر چهار دور را
ست جگ و ترتیا جگ و دواپر جگ و کلجگ نامیده‌اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بیست و هشت هزار سال بدین
نام نامور ماند زمانیان درین مدت فرخنده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در ترتیا که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان مهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
با بدی آمیزد اما فرخندگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چهار هزار سال برنگذرد دواپر نام یابد و زیست هر مردم از هزار سال بیش نبود
بدخوئی و کاستی بر راستی چیره برگزیدگان این دور و ستوده نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از جمله ایشان شمارند این دو را بشمرند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود و مرگ درنگ درین هنگام مردم را فزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
دگرگون گردد و آیین خوبی برگردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درین وقت که
از هجرت شفیع الورای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و شصت و شش
سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و نهصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که دادار دادگر نخست چهار آخشیج آفرید و نخستین پنجم که بزبان اهل هند
آکاس نامند پیدائی چار عنصر افزود و عوام اینا آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه ازین پنجها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن بیچیز گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگرسته میشود انرا
باد پندارند ستارگان را روانهای روشن پژوه اینان شمرند که پس از گسستن تن بفرازگاه برده
در کالبدهای نورانی درآمده اند؛ اندیشهای ازان پایه گسسته و بفرودین نشیمن نگرایند چه پیکری
را دگرباره درین پست لاد خراش روی و بدان پایه خویش فروگذارند و بپیوند خشیجی تن بهر فرو
دارند؛ آفریده نخستین مه‌آباد است که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این شخص بدیع
که گنجور گنجینه ابداع تواند بود به روی غنودگان شبستان خواب نیستی آب زد و کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد و از انمیان انسان را بپرورش گزید و گاه بسامان و هنرطرازی موالید گماشت و
بپرورد و تا با خویشتن در نیفتند و راه گم نکنند و هر یک اندر پایه خویش برتری نتواند لب این
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر بنهاد نخستین انبوه برهمن نام یافت و آئین
خداپرستی و ایزدپژوهی بدینان حوالت رفت ۲ دومین رده را چهتری خواندند و سپاه آرائی
و کشورگشائی و مرزبانی و فرمانی مرانیان را ارزانی داشت ۳ سیومین صنف را بیس نامید
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و دوختن و بیشه‌وری گماشت ۴ چهارمین فرقه بنام سودر شناخته
آمد انجمن را به پرستاری مرد و زن و باکاری کوی و برزن فرمان یافتند همین کارفرما
که تنها به تن ها فرمانروا بود مه‌آباد نام کتابی آشکار کرد و فرمانبران گفت که از سپهر
فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ
بران نهادند انیک هنود و ایران همان کیش و همان آئین است پیداخوانان مه‌آبادیست
درازی عمر مه‌آباد گفتگوی جهان پیدائیان سخن گزیند که اندیشه اگر صد هزار سپرده را انداز و بجا
پیرو هرچند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده شد و هر سال را چون سنین قمریه
متعارفه سیصد و شصت روز اساس نهند اما آن روز و شب که درازی آن چندان
بیفزایند که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف
به طریق غیر متعارف بگذرد و عقیده آنست که هزار مه‌آبادی گزیده و هریک ازان هزار پیکرها

صد سال بدان روزهای سردین و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت آرائی بزمهای
هزار دیگر است که در عالم آثار به هر کار انباز چرخ و انجم است یاد ندارم که در کدام کتاب دیده‌ام
یا از که شنیده‌ام که امروز این عنقا به سایه هزار و هفتمین قرن مانده و بلند پایه‌ای از عمر عزیز سالی چند
و ابسال نخست روز نخست اوان ورود دل افروز جهان شتگاه است تا آفتاب به وسط السمای سد
و هنگام نیمروزی فراز آید باز نموده نقش نخستین شنوده سرآمده وقت است که از نص حدیث سخن پیدا آید
پرستنده آنکه آفریده نخست نشان می‌جست بفرموده کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
و در گوهر بالا اختر بجست بخشنده همین یک توقیع و توقیع در سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم + سه گونه طراز یافت تفرقه‌ای که از میان این هر چهار توقیع
بدین صورت پدید توان برد که پایه‌های یکتائی ذات احدیت چهار است که از آن هر چهار به توحید
ذاتی و صفاتی و فعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است سر جوشش
شیون که هم شمع بزمگاه خلوت است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور را فراسر در
دم آغاز طلوع نیر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم راستی یکی است و آن
حقیقت محمدی است علیه الصلوات و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این خبر لابد است نظر را فروغ و خرد را نیرو پیغمبر ایدون آنکه خداوندگار فرماید انا من الله
والخلق کلهم من نوری نام از روی آن خبر دیگر تازی مقدمه گویند و توفیق سخنی چهار گونه توقیع
را مقدمه قرار داده‌اند هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دوم را
دلیل گرفته‌ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستین و برترین تجلی اولیت و اولیت جز خواجه را
نیست آفرین به مردان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + و درخشانی جوهر
القای لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی است نه تنها شنیدن بلکه دیدن دریابد که انجمن آرائی بزم ایجاد
از کجاست صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان نغمه نگارنده این نامه پیش از اینها

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان فشرد چرخ گوهر چه فرنگرست که چون نگاه تاز گوهر انگداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بنیادهای نقش ساختند
یعنی علم پیدائی افلاک فرا خستند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان
آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان جایگاه
مقام آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری شمارشان ازینجا اندازه
میتوان گرفت که تا روز شمار دوره درود وصف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بپایند و هیچ وقت سر
بدان فرخ نیایشگاه دوباره اتفاق در رو نیفتد دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان
سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد و شاخ و برگ و بارش بر و اینجا از نور و بهره آستی
از یاقوت احمرست گویند درخت کنارست نگویند تا ازین جنس است بلکه تنها است که برگش همی بگوش
پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحاتش چون کرانهای پرتو آفتاب بهم پیوسته و سراسر نشسته و فراخ به درازا پانصد ساله
راه و بپهنا باندازه آن دوری که از خاورست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین میکائیل اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هر چه مشیت الهی بر روا دون آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش و شنوهنده
بنگرد پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمانست کار کنند و نخست که چون قلم سرگرم
هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا بازپسین روز بر روی گیتی گذرد بر لوح رقم زند
و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و گران تا گران را بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش باز کرده باشد بدستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خود بینی
قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بپاس انشار و پاک ستر و بی آنکه جنبش قلم دران
کار در انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد که فی
این دوباره نوای فاکتب در دهد باشی بود که هرگاه قلم را نگاشت هم ازین جاست که قلم فی نگاشت

مداو را به خود نمی پذیرد و در روائی دهی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نمیگیرد و پندار
آیه + یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نورگسترست و دیده وران حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست ورای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز
تواند کرد نظم زهی نامور پایهٔ عرش برین + سرمایه دهٔ خلوتستان راز + سررشتهٔ نازش چون
و چند + به پیوند پستی نیابد پایه بند + دو گیتی نمایش ز جنبش وحی + خود آن سپهر را پیر فلک
ستی خیمه + ز اینه دبیرستان بهر سر زمین + بود دیباچ آنجا چو سر بر زمین + گویند این فراز پایه که برخی
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت برین است نشینندگان آن همایون نشیمن
زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سرایند فرشتگانی که عرش را بر دوش برند بسرمستی قرب صمد گوهر دوش و از زنده شدند
گلبانگ انبساط در زنند این ایزدی اورنگ را که نماینده از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره است
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهشش پذیرفته شد و هفتصد
بهر دو از آن هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرده ستوه آمد و یاری خواست پروردگار نیروی دو
و بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طواف انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاریخ توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشیم و تا روز شمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را و نقش این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فراگیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
شخص فیض گسترست که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هر چه درست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندرست + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک در شمار آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند بجنبش در آمد

کودکی عزازیل نام از آن گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به بینائی شگرفی گرفت
و یزدان را آنمایه پرستید که بسرآمده قرب جا یافت و سروشان را آموزگار آمد اگر ایشان
را ابر روی زمین بنیاد دیدار و سرافتاد همگرا و گرفتند و فتنه انگیختند معلم الملکوت که هم از آن قوم
بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت لیکن دیو
درین قلمرو یکی را بیش از پیش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه و آویز روی نماید تیره رایان
اندر رسیدن به پیمان نرفتند و دریکبار دو ایلچی را که پیاپی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از جهل
جا نگذاشتند فرستاده سوم که یوسف ابن یاسف نام داشت بگریز از چنگ بدخواهان رهید:
بدبیست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن رو برگشتگان و در تیه عصیان
سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نبست دهر آئینه جنگ همی بایست کرد از یزدان الهام رخصت
خواستند آمد و هم همت + خداوند چید ریغ بخشش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید
بدین پیروزی پندار فرودی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من
فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد + همانا فرشته
چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری بیرانند و بگرانباری طوق لعنت
ابدی بر خاک همی افشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیرست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از آن میانه درخور نفرین که باشد
و زیبای خشم خداوند کراست و شما را چه باک و مرا چه پروا ابرین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین
که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نشیب آن سرزنش پروا نکرد + هم ازینجا گفتار
بحکایت آدم همی پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فرسای انی جاعل فی الارض
خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت

فرو فریب نظر نیکها شستند همه را نشیمن آنکه چون درین نمودار روان رسیده آید از پی خلافت
برگزیده آید گاه آن فروزش فراز آمد ورنه اکنون از آن روز به و هم چهر هم تعبیر دو دستان
کالبد روان فرو فرستادند و بدن روان در اجزای پیکرها آن بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان و همانا دماغی و دلی و جگری پدرون آن از پی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را در آن نهانخانه نشیمن جداگانه فراز آید که در آن سه جایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام پدید آید پیکر روان یافته که پروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود و پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت پدران خجسته آرامگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم برآوردند و بترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بریده
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آوردند همه فرمان
خداوند نبرده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بزد تا گوید به تخشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد و نفس از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت از آتش آدم در بهشت
عنبرسرشت فارغ از تفرقه پروازی پیچ و خم و انجامش آن شد تا بخوردن دانه گندم
همیداشت و همیدانست که چون کند تا پدر و مادر نژاده ما زین پرورده را از خانه بیرون کند
بهشت را بروی وی دربسته بودند او از هر سو رخنه همی جست تا بکار آدم افتد و فرجام کار
بهنمائی طاوس و همپائی مار به بهشت در آمد و حوا را بسخنهای والاو فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بیان او به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت همه
گندم از گلوش بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد پی آنکه دریده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل بپژمرده مانا در هم فرو ریخت و آنی که چه مایه بهر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدینگونه رخت
آتش کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بخود جنبید و سنجید که چه افتاد خود را قرار
کوه سراندیب یافت و حوّا را بیش ازان که فرا رسد که چه رو بداد در جدّه پای بزمین آمد
بدینسان دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامراد از دیدار زیسته اند و از درد دوری یکدگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزد شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار
از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گروهی بپا ده فرسنگ و جمعی سه شبانه روزه راه میدهند ابو البشر یکهزار سال عمر یافته و
بیست پسر و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار تن کشیده پس از خویش درگیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سه صد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
رو داده و پیکر پذیرفتن نسل با پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد همدران جا اتفاق افتاده
آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا جمیس و البیس نامند و کشته شدن هابیل بدست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام خیزد
شمار آن داستانهای نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمده و همه تجربه های فلسفی و سود و زیان
دارو گیاها را نام کردن و نویسندگی آموده بود و بروایتی چهل بست و بروایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز بیاد داده و دخمه خود را گرد آورده و همین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا
که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندکی
کوشید یکسال و چیزی درین سرا زیست و به پهلوی مزار آدم بپایین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و باز نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به بیرز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزند آدم
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - اوریای اول نام دارد و نام آوری
بود خرد اندوز و دانش آموز گوناگون خردهای ارجمند و کنشهای خردپسند پدید آورد و از رازهای
ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بود جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه فرزند دانا
دوست پدر را مقام خانه او سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد
تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که آن خجسته پیکر شیث را خاک سارستان او ده مدفن است + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلختر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید + هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش
ابن شیث بعد از پدر وساده آرائی و فرهمندستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی او را
گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده جهان فرخنده
آن را بشیث بخشیده بود فرجام الاخرجی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در دادی فرمان
افزوی شکوه سخت کوشی داشت + نخل خرما که تمرش سراپا نوش است پدید آورده دست
نشان انوش است پیغمبر پدید هر که آفریده ایزد یکدیگر پاید دری آیین نقش های فروهیده نشر احکام
آیین دانان را به بیگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را فرزانگی شناختن و سپاس کار
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن + شاهان دادگستر دادگر را دانش و داد فرمان بردن کوی گذاری
پدر و مادر به سپاس وار روی آوردن + با دوستان در مهرورزی دل با زبان یکی کردن + غم
بینوایان داند و تهیدستان خوردن + هنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گذاردن و

وتنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را بدرستی پیراستن +
بدادستمزدگان رسیدن + از سر دیبرگ هستی که سرمایهٔ نیستی است باندک خشنود بودن + از بہر
بخشنودی خداوند در آشتی دوری جستن + بردی رهروان از راه نوازش درگشادن +
گدایان را ببخشش صلا زدن + وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان
آفرینش ستودن + عمر این ستوده آموزگار بقول یهود نهصد و شصت و سه سال
و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت
یکی از روات نهصد و دوازده سال است + پس از انوش قینان ابن انوش جای
پدر گرفت روشن روان بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا
ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار رای
جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش مردم بیشی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گزیر خود با گروهی از گرامیگان تخمهٔ شیث در مرزبوم
بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاردانی در گیتی بهین کرد علی اختلاف الروایتین نهصد
و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن مقبول مرح است یعنی ممدوح این ستوده
مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش آنجا مانده و بود پسندیده بود و کشتا شهری
ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال
زیست و فرزند و فرمند خویشتن یرد این مهلائیل را یگانهٔ اندرزهای آگهی فرا گنجور گنج
راز ساخت و کلید کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بدر مستی زد این ایزدی کارگزار
یعنی یرد بهنجار رسمهای خجسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنرا پایه در دانش و داد و دهش
که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید تا بر کشت
و باغ و بیشه و راغ گذرد و هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را دوا

پیرور دو نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان بر کند خاتم شاهی
و خیاوه‌نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش فرمان ده روی زمین
شد که این نه ورق در هم پیچیده را از هم گشاد و از هر پرده چهری باز وا دهر گونه دانشی
که آنرا چه از هر سو چشم بینش داند و هر گونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید آورد
این دانشمند بینش فرهست از انبیانه جامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و حرفتی
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنر گستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها رها است اساس نهاد گویی
راز دل خاک بدان صورت آشکار کردی تا آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینسان برآورد
چون به فرود منی پیش بینی خرد با آنکه طوفان فراسیده بود دانسته بود که جهان را کران
تاکران آب فرو گیرد سوریدن نامی را که در هنر آموختگان دهره اند و فرهنگان پیشی دانش و فزونی
هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت و گنبد که به روی زمین نمونه گردون تواند بود و
طرح انداخت و دانشنامه‌ها در آن نهاد ؛ گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دو صد
و چهل هجری پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشان مند و نامش
بداهرام مصر در جهان بلند است ؛ سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند ؛ حکیم
اسقلینوس الهی هنر پرورش آموخت این آموزگار بست فرجام کار از روی شگفت آوری راه چرای
کو بیانه روی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمودن ماجرا را بدین نامه‌ای
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت ؛ همانا تا بفروغ فره دانش که آبحیات انسانی ست
زندگی جاودان یافت ؛ بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال به بیمائی
دانگی فرمانروائی پرداخت ؛ و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهارصد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال و درین دائره آمیخور و گرد در سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

همچو طفلی بدر از گاهواره روی آورد خجسته کیشانی که از وی دانش و داد همی آموختند یکسره بداغ جدائی نگذار
جدائی خونشده از ان همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت نه بروز
آسودی و نه بشب غنودی ناگزیر دساده دلداده که درد دوری نا امید است صورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب بساخت و نهانی بدان تندیس عشق همی باخت نهفته
را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه است و آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه دا
هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بردل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل باوی گفتی چون بیرون آمدی قفل بر در زدی
و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع لیلی هرچه ماند بعین لیلیست و چون این کار
که نه صورت پرستی بلکه از یمن محبت بود و بهر داهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز ازوست
از کمین بدر آمد و همگنان را بحلقه ماتمیان در آمده و را به رازدانی ادریس و شناسا دری کیش
و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلید و بسته قفل بر در زده و تیره دشمن نمود و گفت
تمنا ندادست گفت هان بکشائید و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید و کشودند و تمثال
را دیدند و سپکیدکی نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس
این تمثال را جای پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر همی یافت
فرا گرفته و هم از نیروی گشایش نهانی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست
این آزاده مرد که در ماتم او نیز از لب پیکر پرستی راز ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی
پایه با خویشتن انباز نخواست این راز بنهفت ناگفته و سخن از سخن بیخبر دگوشا سه پیرایه روبهش
و سخن از جای دیگر در میان آورد ناگاه سپکه شد مرد وه که بندگی فراموش کرده و بقیه نفرین شده
و سگ نور و ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن ها پوشش فرو خفت بینندگان
بنگارشهای دارا تا وندفریبند و بها نهری ها نا بها ابرمن زشت خوی بصورت دلفریب
روشناس خلق شد و در سویدای دل بخردان افگند که او بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزدیست

وفاکیش بدان که گفت ابراهیم ابن آذر راهی پرستید و این چهر فروغ آمود و به فر جستند
خویشش را هم درین جهان و هم دران جهان نمی سوزد ایلمان بگفتار وی سر و بن دل نهادند گرامی
بود و بزرگ داشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنرپیشه
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده بیرون آمد و زند و استا را آورد و مردم را سوی خود
خواند می و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود به پرستیدن آتش فرمان داده است
و زند که قانون احکام آتش پرستی ست به من از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عما یقولون
تا اگر نه آتش پرستی آیین شد گروها گروه مردم بدان کیش در آمدند این حکایت [illegible]
ست از خصمی بوبا بنی آدم که اگر چه بجای خود بود و تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه
نوائی میگذرم و سررشته سخن از جائیکه فرو هشته ام باز بچنگ می آورم او سپاس فریب ابلیس
خوردند و سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند و هر یکی پیکری از
چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندگی و تن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد و بنی آدم را دستان طراز فسد و باز و تهمتی دیگر بست
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار که آتش سپهر و یزدان ما را هم ایشان
ما را از شعبده و دستان دیو سراپا رنگ و نیرنگ نگاه دارد و دگر پاره را ز بلندی شبگیر درین
سخن ها برد و بوکه افسانه هاروت و ماروت درین نورد گفته شود و دستوری یافتن این
فرهیده فرهنگ بیدار هشیار را داند درینه قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد که آدم
با آنکه پیش بینی گر دو آزادوی مادر و بی پدر بود و انگاه دو دیدن چالاک گندم نگه پیمانی [illegible]
باز دارش خویش از گندم که یا میوه های بهشت بود و چونیز ز دنتوانست تا از درپس [illegible]
از آمیزش حوا تا به مرد و زن آفریده اند و بروی زمین ناف بریده اند چه آید و در چنین جایگاه
جاودان چون پاید خرم بهشت جای آدم است و مقام خاکی نهادان نیز دان [illegible]
پسندیده و خواست که این بیچاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خودبینان کرده اند به نوای [illegible]

خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را نه
بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سر و شان را دل از کف ببرد ÷ و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم
که رهروان را پای نه لغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع روائی
خطهٔ خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه
زدند و خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی
و آئین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند ÷ و از باده نوشش
ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این کار
گلو بیهوده زنهار نکنیم باری یکچند بدانسانکه همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بیست آن بود
که بروز گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم ببام آسمان بر آمدندی و نیز هنگام نزول
درین دیر خراب بخشش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون یکچند از آباد گشتن
رفتی آنهمه نقوش از صفحهٔ پندار سترده پیشترگی را از آن سر روشستگی و زنگار ملال رو بیداوستگار
یکچند دیگر نیکوکاری فرو نهادند آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زنی زهره نام بهی پیکر زنی باد انی که گوئی درستائش وی
گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود ÷ نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آزاری
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود و فسرد
حسرت روی ترا جز تلافی نکند ÷ از تو آخر بچه امید شکیبا باشم شیفتگی خویش باوستان
گفتاری در دل بایا تانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزه را افسونگری
فریب جاگستری داد و گفت شبانه بشبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشد هم از انداز داد ابدان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افگن است
داوری پیش هاروت برد و تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو ریخته بود و کرشمه همان یک
تیر و یکمان نداشت که ماروت جان لب ملامت توانستی برد و همان گفت گر از دو سو

بزبان و پیمان وعده پیشینه میان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه پنهان رفته بود زر شانه و دلال کاشانه
به نحو صیغه تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و ازان رو که تثلیث نظر مودت است دو مرد با یک
زن درساختند فرد ذوقیست همدم الفغان بگزم ز رشک + خار رهست بپای عزیزان
خلیده باد + زن فریبنده آوای خود گسل تو گفت تا پای شوهر در میان است شما را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند پس بکام دل گفتند زنهار بیگناه را نتوانیم کشت گفت
سر بسجده بت همی فرود باید آورد تا پیوند یکتایی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر فرشته پیش پیکری
که آدم زاد ساخته باشند چنین ساید معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام باده گلفام پیشکش نمود لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه دلربا موج می از باده در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت تا دم
تیغ خواهش بروان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کار ساقی گری از سر گرفت
آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر اینک سخن گستران پیشینه
را درینجا دو سخن ست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند و
چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به
داور دیر گیر سخت گیر گرفتار آمدند + سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی نموده است تا دست فراز
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پنجه
از روی کار بیگیرند غالب سیه نامه اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سر لب گیری شعر و غزل
دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دوده وی و فرشته
فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستم سپهریان را چرا بپوستین افتیم انجام
کار پس ازین گیر و دار بقول بیوزش گستری این دو بزه مند و پردازی شفاعتگری ادریس
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذرست در شکنجه داشتند

در غار کوه بابل به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان
ساخته چنان که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگر را تماشا نماید و نه چندان نزدیک
لیکن تر تواند کرد و زبانهای از دهن برآمده را با زبان موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک بنان
فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان
را تازیانه زنند و تا رستخیز همین سرزنش و آویزش خواهد بود و این داستان چنانکه با سرودیم بسیاری
از دبستانیان را هم بدین روش بر زبان رفته است و رازگویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنجمله اند
این گونه راه نپذیرند و هر آیینه بر آنند که بفحوای غفلت زدای آیه واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد آیه
وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر
فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه چنین فرا دید در اندیشه صورت می بندد که این دو
فرشته یا دو همپیشه بوده اند و به نیروی جادو کاریگر بخشندهٔ خداداد دران است کرده اند تا پدید
رو در نشسته اند و در چاه ما دیدگان مانده میگوییم و ازین گفتن گزیر نیست که بیچاره گفتار چاه
آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنه کوه دماوند آباد و آن آبادی نه در زمین
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند آید و ن عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و سراسیمه روی
به منزل دار دشت تافتیم و چون آن نشانگاه را از روی تیز و هش کاویدیم ادریس را بر آسمان
و پسرش متوشلخ را به زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی و دانش و فرخی و داد جهانبانی و شاد
نشانی دارد و نهصد و هفتاد سال زیسته و فرزانه فرزندش لمک این متوشلخ را البشری خلق
گماشته روی در نقاب خاک نهفت این جهاندار دادگستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته شده جهان را با بیش آبادان و جهانیان را بداد و شادمان ساخت و کمابیش هفتصد
سال زیسته جهان با بیش عز و تازیه همایون پور فرخ گهرش سکیت که نام دیگرش نوح علیه السلام
است و در خشنوری و پیام آوری ایزد بلند نام است گذشته و چهارصد و هشتاد و سالگی

فرمان پیغمبری و آمین آگهی یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال یکتائی
اینکار که بیست و اند افزون از هشتاد تن بیند بندگی در نیابند تیره درونان که خدای را بجا پرستیدند و ستوده
را ایزد ستائی در ربود چون فرستید فرزانه را که جز بشیر بات کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و دوش را
به بیچاره و تنش را بیچاره خاره همی آزردند چون هزار سال کو پنجاه سال کم باشد ستم کشید کار از آن گذ
که دیگر ستم را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم درخواست و هرگاه نبوده بد دعا خوا
مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی بانست که از روی این نوای نیرو فزای بگوش خورد که درخت
ساج که آزاد هند است هم سال نامند بیاید نشاند و چون باندازه بالیست ببالد از ره بهی باید راند
و کشتی ساخت آن حق پرستان حق شناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا باید گرفت
روزگاه بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایه روزگار بران زیستی رود خورانکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو پیکر پیر اینگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا
هراسند ورنه بیگناهان را بباد افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت نپذیرد چهل سال
سر آمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند و هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جادهٔ آگهی گام نزد و گفتم (لیکن)
بگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت سال می بالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانشیر بنیاد و نوح بیاره و تیشه در دو گری و درود ق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس نگاه بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدان پایه دو صد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فراز پایه
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند و فرودین خانه
چارپا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرود آوردن و چرنده را به پست آشیان فرود آورد
و شمار اینها از نامه های دگرگون آدم زاد و خواز هشتاد تن افزون نبود و از ایمیان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و شصت و هفت دیگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان تیره بستری که در آن کشتی نشستند و چون ناخدا اندیشه مند دل به خدا بستند آگاه

از تنور پیرزنی دران کانونه که تافته بود و هیچ نیست که نان در تنور بندد آب جوشش زد و جوی بجوی بلکه
رود رودی بسوی خاک روان گشت و دانی روایت این ماجرا را هنجار و آشنایان فن گزارش یاد در سرگذشت
طوفان گفتارند اینست که چهل شب و روز نه یکبره بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد
و نه یک نفس خاک از آب بیرون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود برفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجاست هفت بار
گرد بر گشت و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماه
گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ؛ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به شوق الثمانین
که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ؛ حاکم ناکرده آتشی بی زینهار هیچ
هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده رو آورد ؛ و با جانگزائی و جانستانی گروهی جز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته فرخ ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور شهربند را بمرزبانی هر سه قلمرو به نشاط پرور
ساخت ؛ شام و فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند
و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالیه و ترکستان
لوای شوکت یافث سایه گستر ؛ بیشتر گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرند ؛ در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نبی الله که آدم ثانی نیز
اسمی از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر دراز دراز است ؛ از آنجمله نگارنده جامع التواریخ
یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همیدهد میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و هم مرد
بر زود میری خویش خون گریست چون جانستان فرشته دمیکه میخواست جان شکر
وشکر و هش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا سیجانه دو در که از یکی
در آمدم و از در دیگر بیرون رفتم ٭ نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بیقرار و جود غمزده و خود غمگسار است مر آنان که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کاراند ٭ و بکدام رستگاری بخشش امیدوارند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن ٭ چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را اله غالب دردمند نجود آ
و بدانش گرامی و سخن از یافث سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود پیل
کرد دانا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود
آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی چدتاش گفته شود
از پدر یافث هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگر چه نه موسم باران بود ابرها
بر بار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از باز پسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگدلیهای تو گرید که چو ابر گرمی باطلش از آتش
سنگ یده است ٭ پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ
شش در روزگار بسر برد بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که پنجاه بهر وگفتار ترک بزرگ ترین
آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمانرهی کام دل راند تا اینجا همه نامه طهمان بود و اندرین
نامداران خبر ندانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است ٭ روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلشاهی کارکیای
و سرچشمه دانش و دین و آئینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد ٭ انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را الا بوی [illegible] پیشگاه فشور

کشوری تا هم و مهر یکی و آیین شناسا ور و فرهنگ شناسا گری پیشوای جمهور نام ست پس از ترک
ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام
یکهزار و دو صد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خوا این
و چهار سال را بشمار ستارگان سپهر بسا ماه و سال های بیست درین دوده و دودمان خداوندی
و جهانبینی را اندازه پدید است و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
گروه چند لیب بهارستان او هم از شهر دراز بهجت ع از آنجا که مرخور دگر پیشگاه باز پسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلند نامی فیروز فرجامی این
دوده از آدم بخاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار سر آید قطعه من و دعای
بقای تو وندرین دعوی ÷ بمهر خاتم آل عباست مختصرم ÷ همان بعرصه دهر آنقدر که ذکر دعا ÷
در انجمن مثنوی از زبان داور من ÷ پر تو مهر نیمروز از دارا تا ترک ابن یافث
تا قهرمانی مغلی خان ÷ نظم چه بانگری بشاخ نهال ÷ طوطیان زمرد بین پر و بال ÷
گاه مرجان و مازه از منقار ÷ گه زبرجد فشانده از پر و بال + همه آهنگ ساز و زمزمه سنج ÷
همه بستان سرای و پرده سگال ÷ زان بسیج دمان خضر لباس + زان بهشتی نشان خوش خصال
نشنوی یک نوا ز کس نبود ÷ شور گلبانگ دیگر از دو زبان + گفتگو ساز کرده برگ درخت
÷ رقص آغاز کرده باد شمال ÷ طوطی و طوطی و نوا و نوا ÷ نبود جز ترنم اطفال ÷
نے کلک من آن نهالستی ÷ وین سخن طیور شاخ نهال ÷ گفته باشی که خامه رقاص ÷
نشاط صحیح پاره است بسیج بیان ÷ نفس گفتی و تن ز دم آری ÷ نتوان چیست کار پیشه زبان
نظم اندازه بلندی کرد + ز سست سر و دی بسر زمین خیال + دیده جهان بین جهانیان از مهر
نیمروز سپهر تو دانش بسنگیده فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
ایرج الانشکوه را از آن رو که بترکی شهریار جوان را اغلان گویند یافث و اغلان
گفتند داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه شهای گزین داشت خانی و مرزبانی

هفت ستاره تیزگرد و در رو و درخشش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها برساخته تا از نو
آمدگان این کهن پیر سرای پنجروزه زندگی بدانش آموختن گذرد و میکر از چار آخشیج فرجام سازگار
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دو گیتی ست و یگانه داور اینها
بیگمان مان و جاوید پای آفرید پس گسستن از تن نابینا یا نه براه گام نزند دانی که
جز تیزگامان را بدین راه نگمارند بمرگ غالب راهی ست هر آینه پیش آی و گذرگاهی
ناگزیر گزار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی
فروغ آگاهی و فریاب تاب اندیشه مشعله در پیش ست و پای نیرومند هر آینه
بلکه آسان نوردند و خرامان و برچیده دامان ببانگ جرس منزل رس گردند دیگر این
را کاردان مردم اند که بپامردی همت عصا و بهدی صوت سروش تازان
و در شبگیر به پرتو ماه ره شناس رفتار شوند اندیشه راست بین و درست آهنگ اگر از ستاره
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه میتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را و چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکیست که
این گوهر بیرنگ ابهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
جاده و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی خوی و
نفس است و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان و انا دل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون نوای بیرون آرای باشند ما تباه روزگاران
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فراپیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که رسیده باشند فرو کام نخشیده
چه شماری غالب کین بالتفات نیرزد پنداری ایلخان فراوان
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به تور فرزنده مهر این فریدون فرخ منشور

شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را بسایه پرچم مهر پیکر علم جا داد و رستخیز اثر لشکری که بهنگام تاخت
و بر بنگاه مغل فرو ریخت ازین سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز سیلاب از روانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری جیحون کیو ساحل آن دریای خون شد سیلاب از ترکمانان
را روز بسر آمد و از اردوی فیروزی جمی تور و تاتار آوازه کوس فتح برآمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغوز خان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویزش و
کوشش از اغوز خانیان و همگنان ایشان جز قیانخان ابن ایلخان و تنگوز خان ابن جال و هم دو همسر
نازنین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا تیرگی
را سرمایه پنهانی ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان بیرون تاختند در تکاپوی دو سه روز
که شب را از روز نمیشناختند تا رجاده راه نه دامن کوهی گشت و دشت آورد گران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار بسا یان اژدها کردار پشکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری
داشت فرو گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه الوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در هم که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند باری دران جایگاه که با رستی نبات کمر کوه و تنگی از که فکنه گویند
از اندیشه به آرامش روشناس آمد در سایه نخلستان و گوشه مرغزاره که از نی و علف بیستند بنا
جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمه این دو گروه دلاور که
قیان و تنگوز باشند آنجا به مردان نامی بیستی نپذیرفت که دران دره توانند گنجید والا گهران قیانیه
بسری و سروری نشستند و نکوهیده گران تنگوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از پس باستانی
که جاودان مانند تخمه قیاخان را قیات نام نهادند و دوده تنگوز خان را درلکین نامیدند
ازان رو که دران نهانخانه از گیتی به کرانه بنگاه داران ازانبازگان و سپاهی گذر نبود و بیشترگان
قوم آئین نشستن نه نشستند یا داشتند پیرسه و چگونگی روزگار و رنگ و پیرایه

نام و ننگ ندنگاشتند کس نتواند گفت که چه پایه مدت دران نورد بهار پرورد بسر بردند و چگونه
با همدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند به هم سخنان سرگروه
را دستمایه نگارش پیوست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه بداوری سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن رو
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه بر آیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید به هر سو که رفتند به سنگ
خورده راه بیرون شد نیافتند و چو فرو ماندند تیمور تاش نام والاشکوهی که از تخمه قیا
نژاد قیا خان تغماجی سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمها ساختند و در افروزینه
آوردند و به میدان دمادم افروختند او زبانه زد و آهن به گداز آورد تا سیلی از سیم آهن
روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا به ستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنای کام
زدند به هوی سخت و گرمی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جا بهترین بنگاه مغلیان
که اکنون تاتاریان داشتند بازآوردند چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود و برآسیده درونان تاتار
و نازپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامهای
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلیم
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و درلگین پس مغل خواندند بالجمله تیمور تاش قاآن در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلیان رنگ جسته روی و کشور آب رفته جوی باز آورد و از ان
باز آیین آن شد که روز آتش افروز و آهن گداز و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بیرون تازی
به دفتر نبشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همه ابزار کار فراهم آوردندی

و آتش افروختندی و همه گر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را جشنی [illegible] از نوروز شمردندی پس
از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس ایلدوز خان که منگلی خواجه
را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بنده‌های خدا خداوند آمد فرجام کار را و را نیز نگه داشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جونیه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد و نظم صد دختر
خوشتر از هفتاد فرزند نکوروی و نکوخوی و خردمند چو جم در اسکندر آیینه و جام چو سر ایام مرد
النقوا نام چو شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خویش پیوند زناشوئی داد تا آنکه
خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
تار و پود هستی از هم گسست بانوی تاجوی دو گیسو را که از دو سو بر پا گوش فرو هشته بود بهم پیچید
و در و سیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر با آرایش پذیرفت و تا منش جهانداری در جهان رفت ناگاه
همدران کار کیانی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن فتاد و گویه در مرد و زن
افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم برآورد تا گره چشمکهای نهانی را به آشکار پاسخ گزار
آمد کای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من نبسته نتوان بست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
بپیچد با این همه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه
همگهران منید به شوهری گرفتمی حاشا که زیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری
اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزهاست که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدان سان که پنداری
صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به آن ستاره تابناک مینگرم که در کام و دهان من
همی فرو دود هر آینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم و دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
روشنائی دیگر نمی‌بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزدند تا انچه ماه خبرگی گفته بود دیدند و بپاکدامنی راز گوئی گردیدند کوته نظران بیش پایی
نگر را که بوادی شگرفی کار لب پر از خروش ستاره ناپژگی درون خناسی نقد و بهوش است
ورنه در انجاکه آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد اگر النقوه آبیش
مرد پیر زاید نابینایان بینا نمایی را چه شگفت نماید و شیره دران کونه که با مریم همین ماجرا رود
و جهانی به روا داشتن آن گونه هستی هستو شود دانا دلان کارآگاه بارور گشتن مریم ثانی را
ظهور پرتو فیض تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت ست هر آینه مارا
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را العبوت مقدس مسیح انباشته باشد
چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگرچه پرتو سراسر مهر و خرشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست با دیشیمه النقوا پیکر تو [illegible]
باشد چه شگفت فرد عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر + عارف آن به که به نظاره تو غنا ماند
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زنان خیز و زنان شوی نادیده دوشیزه پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه درآیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام بزمینی که در ته آب ست سایند و شغب ناگاه بر خویشتن بپیچند و انزال کنند
و باردار گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
بنافند جایی دیده باشد تا نبشته ست که بپیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همی داد گفتند در هشت سالگی
بدون زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فراز بود جویی را دریغا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بروی خاک، از بهر چیست پیشاپیش سوی بستر رستن نهالهای خودرو که گل و میوه بار آورد و از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان است که در صدف نقش می‌بندد نکوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است، شیمه کان نطفه از کجا ورزیده گهر خود را حامله چنین یاقوت یافت

فرد
هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند قبل من
این جریده با یار روا نیست

هان غالب گوشه نشین گر بینا نیستی و سخن دراز دستیش بسیار نکنی اگر دل و دانش گر نیست هست کار با انجمنگاه چرخ و ستاره فرو گذار، و اگر دیده یگانه بین داری آن فر را با فریدگار سپار، ندا آزادانه برفتار درآی و دگر ره جهان جاده بپیمای. خاتون خجسته این روشن درون، بانوی ماه مانند، پیوین پیکر که به پیوند مهر آبستن بود و با فروغ دیدار بهنگام ماه و مهر برهم زن یعنی از نه ماه بار نهاد و سه پسر فرزند اختر سیما بزاد، و یکی را بوقون قتقی و دومین را سالی تقیین و سومین را بوزنجر نام نهاد، هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند، اما بوزنجر خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند، بوزنجر خان هما سایه همایون خوی سپس چند فرو رفتن النقوا سر تا سر آوازهٔ شاهی دمید و مرزبانان هر سوی او حلقهٔ بندگی خویش بگیل ساخت، سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند و کشور خدایان آن گفتند که چشم گشائی علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل هجری از بند تن پروری جهان گرد آوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند مهین بوقا خان نام آور و کهین توقا خان نام، از توقا خان جز این بنظر نرسید که پسر داشت نامش باجین بهادر، تخمهٔ وی در گیتی همین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت، بوقا خان که سپهر نامش جز بشکوه نبرد خود آن قهرمان جهانستان است که هشتمین نیای چنگیز خان قراچار نویان است، همچنین گرامی پورش دوبین خان که پدر جهان قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و جهان پهلوان است همخوابه وشست منولون نام سه پسر زاد و دوبین خان در هنگام جوانی خود کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده تا گزیر خاتون که خسروزاده ادا در بود و جا

شوهر و پیشکاری همین سپهر کشور را کار فرمای و هر گونه فرزانگی را گره‌گشای آمد مگر پراگنده خوید
از قوم جلائیر پیرامن بنگاه این فرخنده دودمان گرد آمده بودند نامرادانه فیر ستیزند و به ستمزدگی چاه کندن
و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه ستم کردی تا دورتر
روند و بر زمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک‌زدگان بیرحانش دلیر
باشند و در نرفتند و زود ند و بیروزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از
زن و مرد و داده زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائدو خان همین آن
هشت سلطان‌زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باجین‌چاین
رفته بود حرف هستیش از صفحه دهر سترده نشد آری هوای جنبش پرکاه در سرش بود و همین هوا
از بهر برجستنش از بنگاه سپهرش بود باجین‌چاین را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه زنخ از خشم
افروخت که بینندگان را انگهی در چشم سوخت خوست تا لشکر کشد و آدم بیکران او بشرست
بخون در کشد دیدن را انگوی که با آنچه رفت فرستادن ایلچی دانادل زبان آور صواب گرفت
و ستمزدگان گروه جلائیر فرستاده گرامی داشتند نا آگهی بیخبری دست و بیره و دو پوزش هر
دستهای از آشفته‌سران هنگامه هفتاد تن بشمار آمدند که آنکه با هم اینها انگوهیده و از سران
دستوری جوی به بیشه‌گیر بیرون تاختند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد را زدند و دلیرسالاران
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند در رمه و همه آن به پاداش افراز کشتگان به ایلچی داد آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد باجین‌خان خونبهای برادرزاده بپذیرفت و کرده جوانمردانه نوردید
دگر باره بزاد و بوم که از افتاد خونهای ستم ریخته از در و دیوار شسته و خانه را از نو سنگ گل کرد
ویرانه‌ها آراسته ساباطها بست بساطها گستر و جشن که مغل آنرا قرلتای نامند ساز داد
سخن قائدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه‌نشانی به نشان رودخانه چو
هر بیدو در قلمرو روان گردتا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را بگویش
فراوان مگر مغل هر جوی را جرالوهم نامند با خود آن جوی را بدین نام خوانند یزدان بگانه به بیابان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جز قولنکوم که سلسلهٔ قوم نایجوت بدو پیوندد و سومین خارچین که زمرهٔ سنجوت را بوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین بدر به بایسنغر خان دلاور رسید و فرمانها راند و در بندها گشود و آیینها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا
بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد بشمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر بود بیکر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان سر تاج نهاد در

نظم
باز باطراف باغ آتش گل در گرفت ٭ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ٭
سبزه با بر اندام خاک حله ز مخمل برید ٭ مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت ٭ گلبن افسرده را
روح بقالب دمید ٭ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ٭ دشت به سرکار باد طرح صنمخانه ریخت ٭
باد بسر اطراف دشت صنعت آذر گرفت ٭ سرو ببالای سرو حله ز سنبل فگند ٭ گل بتماشای
گل دیده ز عبهر گرفت ٭ قامت رعنای سرو پرده ز گلبن درید ٭ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ٭ گرچه گل از سر زمین تشنگی بر گزید ٭ لیک بسر هنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگلهٔ گشتنش ٭ قطره ز بالا دوی هیأت اختر گرفت ٭ مهر بسودای آنکه
زکان باز چید ٭ از ره صفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ٭ چون روزگار دور رنگ با شهریار
بایسنغر خان بدان گرد که با دگران کرده بود داد گر پسرش تومنه خان بر اورنگ
نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند از آن
شاه ستاره سپاه از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دیگر دو پسر توام آورد یکی را قبلخان و دیگر را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورد و به کبود آسمان رسید و شعی چند بر او فشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده تجلی آن فروزش و تابناکی که جبین
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود و هم از آن پیرایه گاه سر بر زد و گیتی را شبستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیر جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده در آمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم باز خفت و گره در خواب نمودند
که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که از آن هفت اختر
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از پیر توستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را
در آن خلوتکده خواند تا گفتار برادر شنود مگر در پیرایش خواب اندیشه بکار رود و تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمه قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین بکیخسروی پیوند که این خسرو کیخسرو شکوه
را که از آن خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی به اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروایی در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی با وی دم
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط ایغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پیران را از میران کشور گویند
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد

واین دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل
و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی یادائی گرگره در ابرو نفگنده پیمان از سر بسته اند و میکه
مرگ در روزنامه عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هفده روز دارائی
و کام روائی بود بروز هفدهم از ماه ذیقعده سال چهارصد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را الجنیک خوانند نگارنده ظفرنامه
بر آنست که الجنیک ترجمه رعیت پرورست و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا
درینصورت نیز افاده معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است ٭ درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با فرمان قوم مغل مهر ورزد و مهر انگیز نامه داد و نشهت گزیده روشنی رای را نامه بری
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد
صرفه در آشتی بود نه فرو گذاشت قاچولی بهادر را بجای خود نشاند و بهنمائی نامه آور نوشتن
تیزگام سوی ختا راند فرو مانده آن کشور سران لشکر را بپذیره فرستاد و قبیان را بخوشترین
نشیمن فرود آورد و پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و رواق آشامیدند
مگر خردپیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ
خون مهمان بریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن برون آمدی و به ستم
نشگوفه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون بزم اندر آمدی گر باره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو مانده که یا رب این چه نیرومند زورآور کسی است
که از ما بیشتر می خورد و خورش را بر وی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست
میکشان دانند که چون باده پیر زور دمادم خورند هر چند پر بار شگوفه اندازند نشاید که
مستی روی ننماید و تابهی در نیروی قی نفش را بهم بر نزند شبی باده بر خرد زور آورد قبلخان ریش
دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم
فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سره و میزبان که از بدمستی دوشنبه مه گران بود چنانکه میزبانان وامِ میهمان نوازی و داد آزرم
ندهند و آرزوی وی بماندن کنند نکرده کلاه‌های گوهرآگین و کمرهای زرین در خور شهنشاه نگینهای بیش بها
بر بسته‌ها پرنیان و دیبا پیش کشید و بپدرود کرد هنوز ره سپرده و دور نرفته بود که بدآموزان آن ناشخان را
از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش را بشکنند و خونش
از هم فرو گشایند سخن پذیری گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کمر بست قبلخان را بلابه در یافت
و به باز آمدن فریفت سپیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستندگان خبر داد
بگروهی از گردان دلیران فرمان رفت که جابجا بجستجو شتابند و هرکجا یابند اگر بگشاد و رادی نیاید بخواری
و زاری آورند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمد و هم
از بهر آسایش آهنگ و سه روزه آنجو روز گذشته باشد چه ختائیان شوریده مغز دران ده رسیدند
و خان پادراه خانه دیدند نخستین لابه سازی کردند که خاقان فریب خورد و خوی بست که سوی ختا بگردد
خانهٔ خدا که خرد از مهر فروزان داشت نهفته بادپایی پیش کشید و گفت کار با دگرگون است از رفتن ختا
خوف هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه سپاه و نیزه و برین بادپای توسن نام نشیمن سوی ایل و الوس
مگریز تا گزیر پیمان کرده جان گرامی بجستن گاهی سپرد ختائیان روی بازگشتن بدو نشستند پیاده
نگاپوی خویش برنشستند خان سپهر توان شکست به آرامش جا رسید و ختائیان بیبس با قا خود
با دو فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد و انجام کار چه دید بیکدیگر خواهان گشتند
تا از همگی گشتند چه در و ند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانو نکو دیدار که از قوم قنقرات
بود شش پسر داشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا بیستی نخستین و کهین به
اوکین برقاق و قوبله خان نام آوردگران نامها دگر بود شناس و زان شش تن
برادر نام آور ناگاه نخچیرگاه از همرهان جدا ماند و راه گم کرده بهر هم یکدیگر تا از خانیان
کم عارتگری پیشه داشتند [illegible] قرقول جولوه [illegible] میزدند با این شهسوار پیشان شمار بر نوید
و چون میان انکه [illegible] تا آنجا [illegible] خطائی می شیر [illegible] بدل پیدا شد

فرمان همی‌بد که شاهزاده را بر خرچه بین پنجه‌های آهنی بردوزند و تن نازنینش از روان پردازند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود جگرتابی این داغ درد افزود و فرو پاسم رنج گرانی خواهش
نجات داد ؎ درد مرا بداغ دوا کرد روزگار + چون دانست که ناکام همی باید مرد و کین
پسر خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید + شیرژیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد و بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت
فرمانبران و کینه‌خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظم شهنشاه دانا دل و دیده ور + که چون
لعل بودی سراپا جگر + بران شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + ز مردان و
گردان و کندآوران + به جنبش در آورد کوهی گران + ازان رو که بایست خونریز شد +
منش‌ها چو خون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + ز دم باد بر روی پرچم زدند +
ز تاتار تا گرد انگیختند + به بنگاه خان ختا ریختند + التانخان دل و دست و عنان از دستان بکار
در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود ندا
رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بود ناشکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون
شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگه تختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته
از میان برد و بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه‌خواه بست قویله خان و لشکریانش نه آنمایه برگ ساز و
بیتار بودند که در اندیشه گنجد سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رجعت لشکر اصلا عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بگمان است که خطا کند قویله خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسر ند هشت برتان بهادر جای پدر از برادر گرفت سکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادری
در جهان رفت بروزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پیش ازو هم برزلاش برسر لشکری رخ افروخت نهفته نماند که قبلخان نود و سال و یازده‌ها

و چهار روز دارائی و خودآرائی کرده و قویله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان
رانده و برتان بهادر سیزده سال و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلندآوازگی قهرمانان
ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر پسر آن
یسوکا بهادر مهین پور برتان بهادر را الشهر بابکه و خسرو و سوموجین گرامی فرزندان دیگر بود
برلاس را سپهسالار و پیشرو نام برآورد کشورخدیو بلندپایه و لشکرخدیو گرانمایه با زبر تاتار لشکر کشیده
و خاشمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است
هنگام بازگشت ازین سفر پیروزی اثر بانوی خاقان ناموَر که اولون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فرّه جهانسوزی نگاه از چشم همچون نرگسی
از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زاد فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی چون ز دست
افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر پیر نژاد در خونریزی دستی است از دل آورد و در پیروزی
شکوهی است خدا آفرید از آن که در آن سال تموجین فرو مانده تا را روز فرو رفته یسوکا بهادر
به چشم پشت نگاه داشت بنشان فتح خداداد پسر را تموجین نام گذاشت گوینده درخشیدن این
فر و آن فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنگوز ئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری
در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو نموده است نامه نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همی گوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر در میزان ماه را
در جوزا و سرطان نشان نهند نه در میزان کوتاهی سخن تموجین را تا به پرورده آئین و فرهنگ آموختند
به روزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دستی تیغی است از دست

دراز تر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامداد و به یاور گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند فیه جالتانی و او دو سپند سوختن پادشاه دد پشت بیدار که تو چیش
گفتند در روزی فراز آید که چنگیز خان نام پدید آید و در هشت جوجی قار نام نبرد دل و شیر اندام و
پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خود بشکستی
وزدیدی از حلقهٔ کمان بدان سان که زه بجنبد بیرون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه
پایه چنان و سهند برادر نیز چنین و سهند ماه چهارده و به اشمارهٔ سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
ییسوگا بهادر بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست و به راز دانان روزگار فرو مردن چراغ
هستی این و بخشش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان افروزی
کرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام آفتاب تاب تموچین فر و فرخ بخت
پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پایهٔ تخت بلند ساخت و میباید گفت که همه آن سال ییسوگا
بهادر پور برتان بهادر بن خسرو قبلخان که ابدیار یوسف جلوه مهمان خسروی کاخ افروخته و
سونخو چیچن بن ایردمچی برلاس ارجمند گوهری از نشیب نجیب برخیزند ما نابرین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روز بین چنگیز خان تموچین پس از کشور گشائی
و فرمانروائی که باستانی نگارش شهریاران گذارش شهانشان در اروماینم بیختی ازان خواهیم گفت دیوان
ربیعه رکو دیگر از دو جهان سیر و جغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر و ترکستان تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سر لشکری و سرور قراچار نویان ابستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر جغتائی خان استوار گرد گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی
قبلخان و لاور و قاچولی بهادر که در مستقبل بر کار یکتائی نقش خیمه یکدلی بود اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس از بیرون شکستگی در کارگاه درستگری آئینه صورت نما
صاحبقران آمد ز دو آنکه شهر یاری و سپهسالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونخوار تشنه بخون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ سوی رمه از بهر
شکار است تا شتافتن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و هنر
یافتند پدید آمدن فروزه این فیروزی که یاری و دستیاری یکدیگر بود میانه دو آزادمرد مهر افروز و سنگون
پسر آونگخان را پیوند بیگانه با پدیده شوار افتاد چون دونست که کار افتاد از کین توزی بدآموز گشت
و بهمه باقی سران سپاه با آونگخان سرود که چنگیزخان بد اندیش و ناراست هم از اینجا نهانی با تاینگ خان
بزم سخن آراسته و هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون پسر بسیار
گفتند و تنی چند آزاده و از برادران چنگیزخان را آگاه آوردند و دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز بپرده در در سراپرده چنگیزخان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانهٔ خویش گرفت یکی از آنزادران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا اینچنین کار پیش روی
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن همه همی شنیدند رفتند و شنیده ایلچیان باز گفتند
بتهدید فراچار لویان همدران شب تیره توسنان را زین برکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
کوهی که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جابجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نگذشت
کودکان دروغگوی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود آونگخان با سپاهی گران شبگیر فرود آمد
خان تا خنجه بچشم انگشت کشون جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند از ستیزندگان پهلو
بگوش خوردند از گزیدگان وارو رو شناس چشم گشت بخیمه های خالی درآمدند و پشت دست
بدندان گزان آمد پرده آزرم برخاسته و تهی را بهانه و فرو گذاشت آنگهانی نمانده ناچار
پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه وارسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان
با جنگجویان درآویختند دامن کوه از لب آختگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و جوی
[illegible] دو بار شد لشکریان آونگخان را آشامیه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بسیار

درشمار با سپاه چنگیزخان برابر گشت سنگون خان زخم خورد و اونگخان شکست. دانی که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند از دو جهان فیروزبخت الپس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور را بدرود گذاشته دشتی چند در
نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبشخور دیگر گروه قنقرات پیام آشتی فرستاد
و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان هرزه ستیزندگان دگر باره بهم پیوستیم
تا بهم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگون خان تنگ شد که مهر پدید آید خشمناک شد
بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان دگر باره شکست افتاد و جز کشته شدگان
هیچ جان نتوانستند در گرفت اونگخان به اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگون خان به الپس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیزه آویزه بهار اونگخانیان ابر گریزه در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیزخان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که اونگخان در شست کشور خدا شد
تا یانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از بیم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
کشور سپه و از هر سراهی سپاهی فراهم آورد . با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از رزمگاه
گریخت و فراهم آمدگان به تار و پود گسیخت پیش آمیه سر از میان رفت و او خود دران خستگی زود از
جهان رفت جهانبانان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران اتوان شمرد و دلیران
سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد دل گردد پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهانگشای سپهبدی قراچار نویان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور ختم

دیگر بدان اداکه وزد در بهار باد + دارد بپویه کلک مرا بیقرار باد + وقت است کز تراوش شبنم
ز جوش مهر + گوهرفشان شود لب سبزه زار باد + وقت است کز شگرفی آثار نامیه + بندد حنا ز
لاله بدست چنار باد + وقت است کاورد زره آورد نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خوار باد + از گونه گون شقائق و از
رنگ رنگ گل + ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نپیچد بخویشتن +
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با قدر دامی خضر + بی آنکه بود در آب هم
آرد بتار باد + نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + مانند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در تزوک خویشتن از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و دخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان در آمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویایی کالبد دانش
و داد است هم درکاسه خانه وی الکوس کوس کز و بهرام چه بینه چوبک زنت و هم در موکب
شاهانه وی نوشیروان روان وار دوادوان جهاندار را از سپهسالاریش صدگونه طراز بلکه
سپه سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین کش گلکش کش اولوس برلاس پر
تا بدان فراوان ار زمر طرح اقامت انداختند و کاشانه بر ساختند بمدران گلزمین
بطرف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گفتن
گرفتند و آن شیر شرزه را ایچل نویان گفتند وی بپرورواني و فرماندهی اقبال قبول
داشت و بخستان کاشغر و اندجان در شادمانی بنول داشت پسرش امیر ایلنگیر
پیروزگار سپهسالاری خویش فراوان کشورها کشود و به پیروزی چهره دست آمد با آنهمه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بود و از دلبستگی که بسگال قوم در دشت دلش از کشاکشها
نه‌گشودی پیش پشت تن به تاجی خویش به امیر برگل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
و الوس گماشت آسایش و ران دید که در آرامشگاه کش بکنج فراخ سر به بالین نهد بسر
الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب داد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سبزه و چشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجد در آن بیابانش بود و بیشتر
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دود
سر لهو بازی نداشت و جز با خداداناان روشندل دمسازی نداشت فرو هیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود دلش با زخوبی ماه نیم ماه و پیروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان چاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نوپیکر نیروکه هنوز از لبش بوی شیر مشام زدی خسرو به فریدون فر گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید جام زدی در صیدگاه و رزش جهانگیری و دشمن داشت
و در دبستان درس روان پروری و دوست پاپوان انش اندوزی از سر بزرگی
نوآموزان را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکدلی گم کرده راهان را رهنمای
گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و وقتی که از جام دم زدی نه خم نیلگون بهم زدی

نظم

هردم سخن از نیزه میگفت ٭ از ناهید چال هر دو میگفت

نظم

آینه تیغ در نظر داشت ٭ از راز نه آسمان خبر داشت ٭
میکرد به لهو ترکتازی ٭ چه بیست به تیره سر فرازی ٭
آوازه ننگ و نام بیست ٭ از شاه ملک کام بیست ٭
شایسته بیند و نغز گو بود ٭ آزاده رو و خجسته خو بود ٭
در تیغ زنی و نیزه بازی ٭ میکرد به تیغ نیزه بازی ٭
حرف از زره ناپدید می زد ٭ بر قفل همی کلید میزد ٭
بر یافتن سریر شاهی ٭ میداد دلش همی گواهی ٭
زانگونه که دل بران توان داشت ٭ از بخت نوازشی گمان داشت ٭
هرچند به هنگام گرمی هنگامه کار

کز اندیشه درگذرد حال خجستگی فال صاحبقران گیتی‌گیر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بوده
مرا آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایه آبرو و اسپرم گهرهای راز بتر از وی
گفتار خداوندگار انجم نگر بزرگی از ضیا دید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید تزوک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و چشمه بهشت همنفسی من ساز آن زهر مند کرده است چشم بسلو و آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم واین از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سرگزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف رود بدیده وران دانند که جواب
بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها بآهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضارا دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهی
از وی بمهر تراود نگریست وگفت ادغل در آئینه سیمای تو می بینم که هر آینه بنگاه سکندر ترکتاز
آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خودنمائی باز آری لیکن از آن رو که بر نهانی نحو ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایه هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه هشتصد بشمار آید نهال آرزو ببار و شاید بدعا
بکنار آید سخن هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از ربودگان کشش کند آگاهی ست و بشتاسر
لوامع سحرگاهی انفسهای آتشکار از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین همی اندوخته و چراغ پیشی را
نهانی بچاوشانه دل زدم گرم شیخ ادریس فروخته بپیری خویشتن که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت بامدادان زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا بمشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کرد و در حق خسته منقوبیم الفقر اذا تم هو الله بجا ام کردند در
توران زمین از گروه چغتائیان سلطان نام صاحبقرانی گوی بود که خانی و خدایگانی ایل و
دار او فرمانروا و قوم و دشت سپاهیگری آشفته سر ساز گار خو ستیزه جو ز بادهٔ پندار مستی

بچنگ آهنی چنگی و به ستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس جغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن فرسوده رکاب و فرسوده جلو گشتن گرفت چون
دگرباره بر قرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ز دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
روی نمود قازان سلطان را بند و زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده و ستمکشان تاوان
زده باز داد و پس از چند ساله گرفتاری سلطان به همدران بند باز گشت + لاجرم ماوراءالنهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای ساره
اولوس قیتون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار
باز داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن بران شیوه بیانی
و گهرفشانی بهر دل بست و آفرین بر زبان برگشاد نغزگوی فرخ نهاد را پسر خواند و همدران بزم دوشیزگی
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را با آئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران جغتا هر که آن همت بدو نگریستی شگفتی فرو ماندی و دست هنر پژوهان گویان بران سست
و باز و آفرین خواندی ها تا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بیش
که پیداست و آن گوناگون پیروزی که روی نمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت فرا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هرچند که
زشتیم و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه هم چنان که مائیم همه + شاهنشاه

نفت و بوریائیم همه + برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نبیره بوی پیوست و عهد بست که هر چه از ملک
و مال و برگ و ساز گرد آید بریکدیگر بخش کنیم و باهم جز بمهر و با قوم جز از رزم و با خلق جز داد ننورزیم
بخونگرمی این دو گرد دلاور و دو شیر هژبر هم که هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد و از دیده وری شبگالشهای آن نژند اندیشه
ناراستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر وی نیاوردی فرو ستم بجان کج اندیش
بستوان کردن + نخل زراستی خویش بستوان کردن + روزگاری دراز از رشته طول امل با ملوک طوائف
در کیدار و مرد پرستیز د آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا ایل سفید بار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که جز بر بوی غرور و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سو بسو پا بسنگ خوردی
و هم این گروه بی دست و پا را جا بجا دست از کار رفتی صد ره اتفاق افتاده است که این
نفاق پیشگان خرد دشمن چون گرفتن از نژاد چغتائیان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی
نشانده اند و نژند و دیر شمشیر بر سر پیش آمده اند تنهای پلیتنان رسیده و تلخی ازینی هم میالو
و سرهای سروران آنان ز بالش خشت گور از ... یکسر آماده نظم سپهر ستاره و روش چرخ نیلگون
+ اینها کند سر آینه در مذهب حکیم + اما من آن نیم که بندم طریق وهم + ز اختر چه شکوه چون بخدا
جز بخدا ایم + نبود چیز ظهور صفات شیون حق + صلح و نبرد فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
معنویست که الطاف در ستم + تشریف خسرویست که اطلس گر گلیم + از حق بود افاضه هستی
به صفت + جز دادنی بود آنچه بساحل رسد کریم + همچنین با بیها امیر حسین را از درماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سالم هم آورد افراسیاب همتا بر نابه کری و ستیزه جویی بسیار
و پا در میان نهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود و همه میدانستند و خدیو هم دانا

از همه فرخنده میدانست و آنم که در ضمیر حق پذیر آزرم ناگزیر میگذشته باشد که اگر این شکست مهر خویهای
زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار را دگر بار آشتی و جهانیان را سپاس و درازدستی نیاز آرد آن
ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگرد و در راه دانش و داد رود و در آرزو دل آزرم نداشت
و در بیرون از شکیب و در کشتن خلق بیرواتر و تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم که می بحلقه
اوباش آشکار کند پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد خداگیر را با هر چهار
پسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ آنچه گیتی نمود و
خونگری پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد
اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو
که ریشهای نو و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند
که ما قصاص خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه‌های انگیخته که والی ولایت آن را آنجل فرمانگزین ناگزیر بد
گفتار فرجام گیر و از شرح حالت آنکه کارآگاهان و دانش پژوهان چگونگی آن سخن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چنان گرفته اینها شنیده باشد و در دل اندیشیده باشند که خود
را به دیدن از هنگامه بدر برد و بین فرزانه و بیگناهی که همسایه تیغ است روزگار بنشمرد از آنجا که
سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده به جنگ سیلی و مشت آغاز پیشین گرفت
خون خواهان به خونگری در وی آویختند و خونش را که به دیدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم نوای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش + بشنو که سر از طرف جویبار کشد + فریب مهر ز گردون
مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد + هوای تاج شهی هر کرا بود در سر + به سری
به مدفن شاهان تاجدار کشد + از هر چهار پسر شرح و تن که سعید سلطان و تو در سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنانکه رفتند که از
رهگذر گرد سر خاسته و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه‌ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

چه تهدید بیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند، شاه محمد والی
بدخشان امیر تیمور را داماد کدخدائی ختلان و شیخ محمد بیان سلدوز که با دینداری سری به سر آز و آرزوی
شاهی به دل داشتند اگرچه نخست به سرکشی گردن افراختند آخر کار بیگروفی سران همسر و رهنمونی بزرگ
زادگان مرتضی گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش‌آهنگ این زمره بود به نرم شانگی گردن نهادند
و به فرمانپذیری تن در دادند بروز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر به مرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوس به سریر تخت درآمد
تا شاه آفتاب سایه بران گذشت و آفتاب به سبیل بروز به صورت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه
آن را به سر برنهاد زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد مشتری در زمرهٔ
سادات به روشنای و آشنارویی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده
پرسشش رود و هم از دو زانو زود رست چون ز آسمان بر آستان ایستاد زهره در تهنیت بدان گرمشمه
غزل سرود و عطارد در روزنامهٔ اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم درآمد و از
توقیع دبیر خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیرباز دین کار بود که هر روز مژده فتح از
منزلی می‌آورد و می‌رفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نقطهٔ طرب در بزم عیشش همه حوران را
بر قاصی + کرم برخوان فیضش خوانده رضوان را مهمانی + فرو فرش ابروی پیش سازش بیان بیکرنگی
نوازش لطف بیچشش نازش پیوند روحانی + با قلمش گدا نتوان به ره دیدن نایابی + به همنشینی گهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار
توقیع سلیمانی + سر بر آستانش سپهر آورده قیصر را به دریوزه بیشی + بدرگاهش قضا بنشاند دارا را به دربانی
+ دلیران سپاهش را شیر با جمله همرامی + فرازستان جاهش را مینا با جمله کیوانی + نهمتش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + بهمش با خویشی نگار رنگ نازش در خداوانی + بان شرف نگهبان
تنگ نگاری اقبال ازل آورد نگر سخن در آن زمان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت
و تاج بر سر نهد بروائی خواهش خرده سگیر فتند و نبسپردند که خلاف عهدنامه چنگیز خان و سپهبد زاده

پویی از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه‌ها به سر و بن گشتن لشکر دران هرزه بوم صحرایی
قلعه تاراج و یغمای ازندران و راندن سپاه رزم‌خواه به عراق و فارس و کشودن سفید دژ
گریوه‌های دشوارگذار و دشت به آسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح به کیفر
گستاخی و بیراهه‌روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان صفاهانی گرمی
هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی آل مظفر دران آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه و بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحهٔ روزگار گرایش
قهرمان توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن
در تکریت و خون ریختن بیگانه‌کیشان گرجستان بروائی غزا شهادت برگستاخی جهاندار زمین نورد
آسمان پایه از برادوس حاجی و کشور روس و گشودن راه فوج چون موج و گرد و قلعهٔ شکوه
ازان فوج اودی آبسکون پیچ کش البرز کوه خرمش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح هند از ترمذ و خلم و غزنین و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از
بیداد سیاه‌پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه و مانند آتش سیل
خروشان و دود اندود گشتن بنگاه خرمن سوختگان چون رسته بازارگان فروشان ستاره
خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و گشاده روی پذیرفتن گونا گون حصار
و حصون گرفتن خجسته گفتار سپهر مقام فی بلکه روداد فتحی تازه و فتوحی بی اندازه هنگام
و جا یافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهریان بنام آور مصطفی‌ا و تاختن خیام و
آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه و بیستون توان یاری نکردن اختر شهر دران
داوری و گریختن وی از پیش کنداوران توران فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی سرگرفته و تازه شدن
منبر مسجد جامع بخطبه آرای سپهر دلاور دوران چیره‌دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار شهر و قتل
و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پشتگی فتح پس از فتح و فتحی
فرجام ترکتاز برگوگل به برهم زدن صنم خانه‌ها و خون ریختن بت پرستان و شن قلعه و خستین خون ریز

مناقب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی ست شیوهٔ اخترشماری شب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوهٔ شاهد را در آیینهٔ حال جهان داور ظهیر الدین محمد
بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می پسندم تا سررشتهٔ دارائی هند در هیچ دوره از هم نگسسته باشد و این سلسله
به آیین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم با بجامی که زجم یاد کرد قناعت کردیم * به سکندر نامه بسندیم
آنچه ز دارا ماند * سخن از پیشروان ماند بها تا زین پس * ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند * پرتو مهر نیمروز
در یوق گردانی دبستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه
ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آیین جم تازه کن * طراز بساط کرم تازه کن *
به پرویز از می درودی فرست * به بهرام از نی سرودی فرست * به دور پیاپی به پیمای مے *
بشور دمادم بفرسای نی * قدح را به پیمودن می گمار * نفس را به فرسودن نی در آر * نکیسا
دهان را به رامش در آر * سهی سرو را در خرامش در آر * بخشم از بلای نیاران بگرد * بکام
دل شاهخواران مگرد * ز هر کس فزون می به پیمانه کن * ز شاهی آشام را نام سخن پیوند [illegible]
بگزارش داستان جهانگشای جهان آرای خدیو هنرمند هنرپرور چنان است که موی در میان
توان گنجید اگر خامهٔ رقم سنج شمارهٔ شاه نشانی آبای کرام او ست همان نمودار اختر دولت ازلی
آغاز تا به انجام اوست زهی پدر پیر پدر جهان پادشاه پشت به پشت جهانبانان سپاه فر فرزانگی و شکوه
مردانگی نگر این خاندان را شاهزادگی و این نام آور دودهها را دبستان دانش و دادستی
روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر به اندازهٔ گفتار فزونی کرد که عقدهٔ
نارسائی بیان کوتاهی سخن نه بست آنست جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش با وجود صاحبقران اعظم خاور ست و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت
سلطنت تابنده ماه بود و عراق عجم و آذربایجان و دیاربکر و شام را فرخنده بادشاه و در سال
هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان رسید و تیر تیز روی او به گلگونه شهادت

بوده است همانا خفتاء امیر المؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
شهرت است پس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که خفتاء میرزا توانند بود و درین دودمان نخستین
کسیکه شاهش خوانند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فروزنده گوهر
فروغانی فرهنگ است که پیرایش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور نامور
پیرکورا تا یازده سال در قلمرو ماوراء النهر با مرزبانان ختای و خانان ازبک پیکارها رو داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن نبایست و پرچم
لوای شاهی سپهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دایره محیط هست که سروش آسمانی و فیروزی
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسوده مند نیا و بخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن
ناپسندید یا دامن زین شقه پرچم علم را همواره بجنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همانا طرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
رنگ آرای گردد جهان را بدین پویه و هنجار بود و ابتذال شیوه جهانگیری شمرد و ندرد و در ره نوردی
و جهانگردی از باختر بخاور روی آورد و ندسر آغاز تگ و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم باد پایان دشت پیمای کوه فرسا بلور د پویه های پی در پی اجزای
کان لعل آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد یکه دشت شهر بار پیمود
و با چند شتر بار متاع گران ارزش شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
راز دانان روزگار سر اینند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسود و در سیاهی آن نشست بایسنغر
میرزا را براندن دشنه بر گلو تن از زیستن پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته
با آنکه هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن فرخ امیر منش یا ویژه درین هنگام
که نتوانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دومین خسته
نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده مرا میرم گرا انبا فرو بست خون

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده که سلطان حسین میرزا از آنجا
واپسین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پی سپر کرد به تیزی گام پویان صرصر تگ سپهر پیمایی
انجمن رسید ناعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه میعاد جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و لشکرها یکسری
در آشتی رهنمون و پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گردانند و عنان بارگی بسوی
کابل تافت درین راه آگهی رسید که کوه نشینان کابل شور انگیخته اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تربیه برجای پاسش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون بنوبتی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشید یکبار فرو ریخت از آن اوباش که بپرخاش فراهم آمده بودند هرکس از هنگامه
بدانسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در بپرخاش باز پرس ترک ناسپاسان
گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقهٔ آشفته سران بود در
آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهادند صاحب نظران کار آگاه
حسبةً لله هنگام غلبهٔ خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله برهمزن را اندک شمردن نه کار هرکس
است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و میرزا نیان نژادان را بدینسان سپاس
گذارند نظم رهی در پادشاهی دانش آئین ❊ خداجوی خداوان و خدابین ❊ خرد فرهنگ
بخشش را اقلیم سنج ❊ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ❊ بود در تاجداران زین نشانها
❊ به نقش گوشهٔ تاج آسمان سا ❊ جوانمردان چنین باشند آری ❊ که جان بخشند و زر
پاشند باری ❊ خدا را بندگان برگزیده ❊ دو عالم دل به سیم و زر خریده ❊ اگر در جانستانی
تیز دستند ❊ بنام مهربانی نیز هستند ❊ چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش
و عطا بخش فرا چنگ آمد خسرو تکیه بر خوی را در آن ملک خداداد از بهر روائی آئین داد یکسال

درنگ آمد سال دگر که باندازِ گشایش کابل لشکر انگیختند بر کارگشایان قضا داران دائرهٔ نقش
فتحی دگر انگیختند تنجیم تقیم سپهر ذو النون ارغون که کابل را داشت بروی کشورکشا دست و تیغ شمشیر
گرویده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کارزشتی فرجام سرکشی بنظر آورد و بنظرگاه
التفات بار نخواست ازان پس که حق سجود بران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی رهنما
خویست لیوزش بذیرفتند و خیر باد گفتند ظفر یافتن فرمانده و بهر بن سرو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پیاپی هم در نمود آمد و آیت فتح برخداوندگار درین دو سال دو بار فرود آمد و گر از نقد
سرگذشت اگر از گزارش ستوده نیابد خسرو جم شکوه جا ناسپاسی اکوشش و کشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است سه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند راندهاند و یکبار پس ازان که در
سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط انتشاط گستردهاند در سال نهصد و هفتده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان را به نگارستان باز بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری ازانجا که
توقیع شاهی جاوید به داد سواد هندوستان و برات گنجینهٔ امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آیینهٔ ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آیینه نبایستی که چنین نمودی رصدبندان
سپهر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر پنج و در آساس می نهند و صدا دادن
کوس نصرت و پیچ گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان می دهند من که سرو زنامه نگاری را هم
دو در کردار گزاری بقانون نیاز رفته بسیارم روا ند فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبداء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت فر الی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت نظم داور سلطان نشان آیدهمی + سرور گیتی ستان آیدهمی +
داور و سرو چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آیدهمی + لشکری آید که بیدار خلق + نوبهار
بخزان آیدهمی + بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاه نکته دان آیدهمی + پادشه مر خلق را باید مهربان +

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی بمعدلت
را منصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را از آسمان +
مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانبهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فرودینهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صاحبقران برق سنان
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و شصت و دو بروز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار عیار بین سپهر شکوه تا کمان در آمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهری نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند به آیین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان تر است هندوستان خود
بدان آن جمی و فرزندان وی بود از روی آگهی سپهری گزیدند و گرد فتنه فرو نشانان و خسک
برگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند چنانچه بیمون بست و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که صدر آنجا جهانبانان را ریزش خون جهانبانیان را دولت روز افزون رو
خواهد نمود رسیدند نظم ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم + چنان بود در
بینندگان معنی یاب + که گشته ست ها با برای خلعت ملک + زمین حریر منقش زنقش
سم دواب + گویند این سفر فرخ اثر فرخنش سخن میرود بگر مجوشی و سخت کوشی ولتمان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت + و بشرف
بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت را نام دهی ستوده
و سپاه را بهم سردی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل
کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد در پیرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت
اما همدران راه زود از راه رفت قلعهٔ بلوت را حصار عافیت پنداشت پیدا را از استوار بارهٔ باره

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یک بیشه شیران در ریختند و اساس قلعه
گرد وار دمار قلعگیان می دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک
آستین کار را در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصهٔ روائی اگر بماند پناهی نیست اگر برود گریزگاهی
نیست ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و
کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتاب دادند و به بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و هم در آن بند
به سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد گشایش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه پیشکش کرد این فتح بر سر درخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر بهادر شه خضر سپهر چنانکه گفتیم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یکصد هزار
سوار کوه در طراز و هزار پیل از شتاب گیرا از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی
که در آن مقام هر صبح و شام روز خونی و شبخونی بیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند پیران از شهها توسنان این لشکر از پیلان و بوجهی رم همی خوردند
و صفهای سواران با اینکه هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را آهنگ
آسمان گذار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند پیدا است
روز وغا روز یکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور روز تیغ و خنجر
و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش دهان روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر سیمای بینش بدان نشانه نشان می داشت که تا نبرد آزمایان هر دو اردو با وردگاه
روی آوردند خیمه ها دور و به از بیم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه عزم جنگ
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بمجمرهٔ
سینه اخگری + از شعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار را
جنگ دوانده رخ مانند سپندی که از جمر جهد از یاد رفت خم هر دم تیغ بدهان فی زبان اژدهان

زخم دگر بوسه ربای دو پیکان هرفی تیز زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر پیکان از بسیاری زخم حساب شمر با نخل آتشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناوک شمار قره با چشم
پدیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون برگ کاه در از و صدای تیره تند خروش آفتار و بود
پرده گوش جلوه پلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هر یک از دشمن کشی با خویش حکایت هشت بر وائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات سلاح
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست
کماندار گذاره بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون قره بر هم میزد و کمان از هم لسان ابرو جنبشی در نهاد
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دام اژدها
آدم آهیج و هر دم ربا ستان تا جو چون زبان مار دمادم بجنبش میفر از کشته بجون تشنه تیغ
در هر پیش بید بیغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر تا نیش خوار شمار چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه بیت تا بخلیدن چه بر سر هر رفته دار دوخته هر تیر که بالگرفت
هر پیسر خوردی چشمی بود بدر ماه خدنگی که بر جگر جوردی نقطه شکم در پشت وزد دید آسمان از
از نیزه در گردش ۞ زمین راستگی ربود از نقش سم توسن ۞ پیوندان راز گرمی خوی
فرو باریده از اعضا ۞ سواران را بجوی خون تراویده از رگ گردن ۞ بخاک افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر ۞ بخون آغشته تنهائی زره پیمانه پیراهن ۞ ز گردی گرز تنگ قبا سینه
دیده فراهم شسته ۞ زمین سرمایه گرد آورد هوا هنگامه برهمزن ۞ دران خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی ۞ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن ۞ بگداز آهن از تنهای گردان
ریخت چندانکه ۞ که پیدا گشت در ناورد گه کوهی ز ریم آهن ۞ اجل در جانستانی
نا پیچ چیست از یزدان ۞ که پیش از عدم وی جوید بهر کشتگان مدفن ۞ دران هنگامه
گر غوغا برستاخیز دانستی ۞ بها نامرگ هم ز اندیشه مردن نبود ایمن ۞ صدای نای و کوس
بیچ و شمن موج خون میبرد ۞ که خیزد بار دیگر در لباس موی و شیون ۞ از کشته هزار پشته

وا زخستهٔ صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت که هر پارهٔ تن از زخم آجین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن گشت که به داس اجل دران
دشت به درود آمد هر کرکس بیوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز
بهمن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویشتن
خود از ترکان تیغ زن رخ گردانیدند و گرد هراز آن کشتیر آمده بود نه راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آرزو آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به شیوه هش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار
لودیان را یافتی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
از اسپی که به پویه گرد از بادی برده باشد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
از وفا پیشگان قوم گرداگرد نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته چوگان بی
تنی ؛ تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری ؛ خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همانست بروانی رود درود آبرو
افزود پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبیکهٔ زر پرورش نشا
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت ؛ دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست نیکو کشاده دفتر را جمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکه روا روائی پذیرفت و آسمان مینا را باهنی
چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین غبار افگنان گجور و گوتر تیر و نیزه در رهگذار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر بهم خوردگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره بر ساختند گنجد آنها براز

گنجهای ناسنجه که شهریاران بزرگواران اندوخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم نیز آن گنجوری همی کرد و
از فزونی حرص در آبادانی آن همی کوشید، والی ولایت ستان با فراخنای آمد گنج خانه‌ها را در گشادند
و عامهٔ مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن یارد بر دارد. از آن گرانمایه گنج
بر دار و خاصان خود در آن صلای عام به صله‌های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایهٔ جاه سربلندی از آن میان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزاده همایون
گردید. به کابل و قندهار از هر جنس و نژادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشنک پرستار
و نوئینان فرخی سیر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست استوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد. آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ درخشنده هر چه به زور بازو ستانند هم بستر تازیانه بخشند. مادر سلطان ابراهیم با دلی
اندوهناکی زیر زیر و زبانی در زنهارخواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوی
و از برون سوختشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد. سپاس ناموس از سر نهفتن [illegible] و سوی
گره بر پیوند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند
زده از گله در دل داستانها با همه فراموش همه را در دهن زبانها با همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس نرم‌تر به پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش
اگر بهم راه سخن بردی بپیوستی خون دل چون نامه‌های جانشنا درود. سپاس فیروزی بخشودنشان
و بخشیدن فرح پنداشتند و از هر گونه لباس و اساس ز خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود همه آنان فرو گذاشتند. جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را هر به هفت لک تنگه سیورغال برات دادند. پیرزن
به مشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی پالوده و از لای پالای اندیشه لاسی
بردن رعیت و با دل از زنگ کینه صاف تقاضای اتصاف به صفت عفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری بزبان اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنچو مهر رخشنده پیرایه پیکر با جیبت بخشیده بود
و از بازماندگانش به سلطان علاءالدین خلجی باز مانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگاران گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون برآسمان ⁂ دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ⁂ ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد ⁂
تا در میانه این مه و مهر هرچه آن دهد ⁂ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه درین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان
نجوئی که کجاست خاتم که هیچ جز آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سریر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر گذر سخن در نشست
کز آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد ترا اگر واگزاری شهریاران گماشته
نه نشیمن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح
آنچنان بداد و دل بست و این چنین بدهش کف گشاد که از ستم جز در کشور جشن نشان نماند چون
خزانه هیچ خرابه در برج و شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه هندوستان نیز شوربخانه جنبش میزد آشفته سپاهیانست پراگندگان
گرد آمده و شورانگیزی غوغا چه از هر سو افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ بر تشان و تیر در ترکش داشتند
دیوساران لوهانی خدا ناآگاه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه بر قنوج هم پیوستند سپاه فتح عنان
و تیر و تبر در کار بود و قماش هفته را از تیغ و دشنه تار و پود بود تا که گرم پیله بانا که لعاب پیش

بر خویش تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که
سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش می یافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
از بیلچه‌شوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه‌طلبان را با فسون افسانه نعل در
آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه و دستان
در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا بیرون اندر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت
لختی غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب ٭
زبانه گرد بزبان و فرو نشست بهم ٭ زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب ٭ ز سعی طرف
نه بندد خس فرومایه ٭ بیان گرچه زند فال جستن از گرداب ٭ ز دشنه جان نبرد
گوسپند قربانی ٭ به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ٭ بجا کمان گرانمایه سرگذشت
خصمان ٭ همان حکایت سخن سست و پیچش لبلاب ٭ دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب ٭ به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد ٭ که ناگزیر بود
سجده در خم محراب ٭ از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پیشیان تاره و لودهانیان کین توز کین جویی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراهان
سر کرا انگیختن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گر نخچیگان را خود از کشتگان
شمرده ایم اگر به تیغ نمرده بدریغ شناسند شهنشاه بیدرنگ سنان بیدریغ بخشش زنها
به پناهندگان داد و بال نخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت
شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانبانی بحکم کوشش و اعتبار علمه شریک غالب بود
بفرمانفرمای سنبهل فرمان یافت تا رسید و پایه آن زمین باسمان رسانید دران مرز و بوم بهر گشت
بجای دانه گوهر چید و بهر دشت بجای گیاه ریحان درود ٭ آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت لیس از شاهانه آرامش آرام رام خورد و تبی گرم بدان سان که سموم
... آذر ... آورد ... گرمی هنگامه اثبار عطا بستر بخود دولت بیدار

... بودند که خسرو زاده با تنی چون خرمن گل بران دیبر خفت گزند روز افزون بود و رنج گرانپای
چاره بی اثر بود و دارو نا سودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین هیچ پیکان تیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بیغم در دل حق شناسان
آورد و دجلهٔ اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی دارند بلی براه دریا به آگره آورند مگر نظارهٔ موج
و آب گرداب اندوه از دل ببرد و گزند نا سازگاری هوا به بهانهٔ آب گردش بر خیزد فرمانبران
رفتند و فرمان ده بفرمان شوق در رود مرکب راند و نگران نشست و تا کشتی بساحل
نرسید از جا برنخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چشم داشتند
که این بیچارگان را جبین بحرف سعی نمناک است یا بخوی شرم سود و بخشیدن دوا اندیشه ها
بی سود و دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پارهٔ الماس گران ارز که
همتا نیفتاد و به چشم چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا همی توان کرد تا فدیهٔ بلا بگرداند فرزند
که خون جگر گوشهٔ معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم ما آن
می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقهٔ همایون چون تواند بود مگر خویشتن را بر جگر بند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش برداشته و فرزانه فرزند را بسیار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسید که درون بیم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده شیر و بیش رفت که تا چشم یاری از خود گوی که چون پاسخ یافتند که گرمی به چستی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادی کن که بار ترا بر دوش برداشتم
و جای خود را بتو گذاشتم دیده وران شگفت زده از افتادند و ندانستند که سر این سخن در کجا
بند است کما بیش یک هفته و میدم از تب و تاب سوگواران در هیچ و کوفت هر چه از شاهزاده میکاست
در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این بر بالین سر نهاد و آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت و در دوازده سالگی به توران زمین
برچارباش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در هند بهندوستان کشور گشود و پنج سال درین
کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه نخ دخت و
چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت
و دومین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر سروری میرزا عسکری چهارمین
ستاره آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران و او را در چارباغ که بر لب دریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند؛ کلک راستی نگار را آفرین که با گسیختن این
نقش نو آئین به من از من سپاس نهاد امید که اگرنه عمر جاودان و هند خود این قدر امان
دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال خانه دارا که هر که هم شهریار
است هم مرشد و هم خداوند بیکار کشاهی گردم نظم بیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند؛ پرتو مهر نیمروز در نمودار حال فرخی فال

جهانیان جنت آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن؛ گل از نغمهٔ تر به دستار زن؛ بپردازش آن گل افشان نوای؛
نگه هم از دل دل از من ربای؛ دل از خویش برداشته ساز و نه؛ هم از خویش
گوشی بر آوازه نه؛ ز گنجینه ساز بردار بند؛ درین پرده نقشی بهنجار بند؛ برامشن به زاد هم
آواز شو؛ به آهنگ دانش نواساز شو؛ که دانم ز دستان سرای چنین؛ دلاویز باشد
نوای چنین؛ روشنگران آئینه خسروی دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کار پردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خدا پرستی پیشدادیان او شاهراه داد بیشتر و جهان کهن را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله پرستان خاقان آسمان آستان را بابهاد و فرخ وقتی با خجسته روزی مبارک و سهی
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده بشب سه شنبه بچشمی که درو عمری از روشنی بر ده سال
روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی پسرش مهر دولت اقبال افروز روز افزون در
قفا داشت از فراز آباد بفردوس انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن
هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود فراتخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر کف دریا دل بهارا
سال روزی بافزودن آبروی دریا کشتی در آب انداخته به سفینه های پنج بیت ورق زر نثار
بر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه جوش آن با دو بیت و سال
سر آرائی از زمزمه خیر الملوک پدیدار و زمانه زرپاشی از گلبانگ کشتی زر هویدا پنداری
جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بیدریغ عیار افزای روزگاران بود و گل با غازه بر عارض
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سر وگذشت و سرو سر بسپهر سود لشکریان بر دریا و
بروشناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش از ارزش به نازش شکوه تهمتنی
و فرهنگ گردن افراختند در کابل و قندهار باستواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادرانند تا چرا ها خواهد رفت و هر یک از کجی اندیشه و تباهی رای
پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
و کین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهان را بهم خواهد زد
و بیره میرزا کامران که خدا دشمن و خلق بدبین کسی بود و سر شوریده وار از آشفتگی به طره خم در خم هوسناکی
می مانست به بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای
یوسف سخن همی رود تا گفتار یکدار برادران کی پیوند پادشاه مهر شکار سپهر نخچیرگاه بعد از

شهنشاه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان و سنان را جنبش در
آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر برآورد و سواران کارآزموده توسنان تیغ رو را
عنان گرفتند و از خانه‌های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر
بیش از یکماه تاب و نیروش نیاورد و خواهی نخواهی زنهار خواست پیش از آنکه کار از دست رود هم
بانگشت زنهار گشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بخلعت فرمانبران را آذین شایسته
داغ بندگی بهدران جهن بجیار عافیتش گذاشتند و گذشته سپاهی کردن قلعه چنار در نظر
دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤمن الدوله شیخ ابو الفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره بپیوند بمونه را سلطان ابراهیم دهشت جمال خان نام دلاوری
را از سرداران خویش بپاس داشتن آن بازداشته بود و چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحه دهر بکلک عبرت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران را گذاشت فرید
حسن افغان که بروزگار سلحشوری تشیم بروشی کشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیر خان
مهر خوان یافت و پس از آنکه سکه و خطبه بساز داد و دم از خسروی زد و خود را شیرشاه نامید نیرنگها
بکار برد و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود و بریجی بدام کشید گرفت قلعه
چنار را که بروا نمود و مثال اساس هست هنگر گوشه که بسیار بسر گرفته کام روا آمد تا اینجا افسانه
از شیخ هست و بعد از این با پی مرد و لشکر کشور کشائی بحوالی حصار و لولد نهاد هستو
هوشمند افگنده سپاه چنگیری را از دامان چیرگیان درشتی زد و بجنس خاشاک بجا نهادا ستوار
سیل بی پرواخرام را راه بست صرفه در پویش ندید و عنان پیچید و باهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بدنامی نام بردار آنان بود بمشرق شتافتند بر عارض شاه اقبال از هستی
بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بفرماندهی حکومت جونپور بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا
ساخته و پرداخته باستانی پادشاهان را افراخته پیشین کاگاهان هست الدیان ودرگاه را کهنگی

پایه رسیده بود که اگر گنجینه همچنان ماندی عجب که گیتی از وی نشان یافتی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابلهٔ خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه
را گرفته آوردند دو تن را میل آتشین در چشم جهان‌بین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزه بریده به سلطان بهادر والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار سرچاره بالش کامرانی به تن آسانی می‌غلطید به غلط کار از راه برد تا
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر آشفتگان شهریار با بله فریبی و دستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرمان‌دهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سودمند است و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار که بنده خوبی و خوبی خداوند است
دادور از دادن در ان روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آزرم روی آورده و از زدودن داغ آرزو آرزو در دل زار آن دور دور را داد و
روان آزرده او را آرام داد آری ره رو را در وادی داد از آزاده
روی دم زد و در راه داد ورزی از روی رادی و راهی آزادی در آرم زد
صنعت الفاظ بی‌نقطه پیشکش درین بار از کینه کاستند و به نیکوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از گریختن محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم از ان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی به هوش افزائی
دستگیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند بگریخته است و بنده گریزپاست بند دار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن سیه دولت که از پیش پس کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریاری گردن ننهید

بدآموزان بدانش بدانش پیغمبر بینید که وفا شیوهٔ مردانیست و وفا شیوه مردانست که هرگز از نهاد دل
زینهار نه بهروز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست فرار از روی بهروز برگردد و زر فراوان
وگنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهرگروهی ابه سپه سالاری صاحب شکوهی
و چندی را بسرکردگی بارچندی بسوئی بسوئی بدینسان سوی بسوی فرو روی بروی لشکر باروان سپاه و بهر
گرد فتنه انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شوری می‌افگنند تا تارخان نام گرانمایه سپهری فنی سکندر
با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از دست فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضارا خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند شنیدن این خبر بآرمشگاه
عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران
نامدار و هیژده هزار سوار آتش‌کین شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره‌دست پیروز
روده یکدل و یکرو قطع گزین شهسواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان +
به پیچش درهم عنانهای سخت + زحل را به دل واندرون پاره رخت + ز جنبش زرخشان
سنانهای تیز + بیرون هوا از خور ریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تاتار خانیان لختی
بهوس می ستیزند و بایدگر را خیر باد ناگفته سخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در شود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که به باران
فرونشست همین شکست که به پیکر لشکر افتاد چون نقش موج که بر دست اجزای آب
روان بود و هم پراگندگانی که جا بجا بر دل گشتی گرد آمده سر شورش داشتند همین گسستن گسیختند
و از کینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
برخاست و در راهها از کمینگاه‌ها اعدا برخاست گریزندگان فتنه و ستیزندگان هم که
خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاس گزاری فتح او به پیروزی گزاریدی و دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق سحاب انسوزی گرم خونتر با دادی که باد بر سبزه بارد
ورزد و مهر بر شبستان تابد براه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گند آوران بر قلعه چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر پیش
دادند که شاه کینه خواه از بیدلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا دست یافت و هم از ان
خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشبگیر والوا بر نه نوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو اردو بر هوا تتق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سو
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از
رجز خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد هوشمندی و دانا دلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین
دگره و با بر ورز دیر و هم فرو د آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سر گاو
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشتر زار یاد از تنگی جا
دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جا انگاه بدر جستی اگر ناگاه تند بادی چنانکه ادای
اوست از گذرگاه دگر گرد دیره آورد آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نیفتادی
و همه بر پرده خیمه و شقه علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور بدور لشکر فرا چیده
حصاری که اگر آهنی داند بجاست و اگر آتشین خواند نیز رواست دران بیابان انگیخته باد
هر دم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که از ان تیر و تیغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی
دستان سرایان داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هواخواهی و همائی و دو سه سرو
آسمانی در سر افتاد تا بنوک نیزه از هاله ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغفر بساید با جوانان
کار آموخته پیکار آزموده از حلقه برون آمد و شتابی با غبار راه شد و در نهاد یلان [illegible] افگند
کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فروختن آتش خشم باد و امان
زمین سوار از گزین جا بالا بردند و بدین حیله سگالان وباه فن باندازه کارزار درم ریز جنگ گریز همگر دید

وخیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورد و پوش
و گستر هر چه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمای لب سرهنگان لشکر فرو گذار هم هر یکی را
از هر گونه رخت و کالا زرینه‌ها پیوسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا منزل گاه به صفدرخان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال آن
طاوس رنگین بال که آمیغش علم است و از مهر و بستان آن همایونی هما مایه دارد و برای دشمنان
تارک سا سایه دارد سخن بمیان می‌آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه زیر بال گرفت
فرود و نه چیره بر ساحت مندسور عرض درازی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بچنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بندان نشسته بودند و گشودن جای آسایش انگاشتندی نه
کنند آن آهنین قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه‌گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب بیرونیان را
ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه بیرون رود دویست کس در جاجوی شهر در سر فرو بود در
قلعه را پیموده و جایی که هیچ کاره به تماشا نبرد لغزش پای بنظر نیامد باره از فرود آمدن جا تهی آمد بند
با دیگران را بر دیوار باره گذاشتند و یکبارگی بدان جایگاه که بید لغزید و گشتند و برآمدند و با نهایت آفراختند
و کمندها بر کنگره‌های قلعه انداختند تا ببالا برود که نردبان و سنگباری کمند از گشایش حصار
نشان جو آمد نمیدون سواران شیب بلند فراز رفته درون سواران بالا پائین فرود آمدند سخت بیدار
یاور دو پاسبانان بخیر تیغها نیام و اندیشه خون آشام از نیام قلعه فرود آمدن جهان بود و در
در گشودن همان بر دوستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان نموده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر ازان غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست و چشم تماشا بر نگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فرا نشست و با هم عنانی بیست سواران درگه نه سروقتی و نه برای

دی گشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آسمانه پیمود نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
تواند کرد میگه صبح جهان‌گشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدا را سپاس گزارد و سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راندند نخست از آن برگشته روزگار گویم که چون
بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت به مونگیر میرود و از آنجا
به جانب پتنه میدود و گروهی را به قربانی جان بپتنه میگمارد و خود جا گرم ناکرده و گنبایت روی
می نهد و بر کنار بر دریا شور خیمه و خرگاهی که نداشت نمیزند و در بین تگ و تاز از هر گوشه و کنار سر
بر می آورد و هیچ نیم بسمل با ما رقص سر میکند ادبا آگهی زمین نورد و بحر پیمایی و قضا با وی بدین
پیغاره ترانه سرایی فرد دوری در وز درمان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بهم میرسد +
پایان کار باز گشته و هی همان ابروی دیپ سبت بامداران فرنگ که فرمانروای بندر و آداک و
قهرمان آن آب و خاک بودند پیوند و هم نخستین دید که وا دیدار پی نداشت و از مهر دو سوز درقها
در آب مانده به سفینه بزم آرایی بودند کار به هم نخورد و ستیزه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی به موج خیز می افگند اندیشیده باشد که شنا
از عنان پیچیدگان بر دو جان بنز دولیس از یک دو آغوش در آب فرو نشست فرد
غرقه بحر بیم ما را در دریا مپرس + لقمه کام نهنگیم از مزار ما مپرس + آن جوهر فروزنده که
بیاقوت گداخته ماند و هر کس آن خون ناشنیده باشی که روان را خشن ست و تن به امانه بخشش
هرگاه از روانی بگسلد با ناگاه در روانی اندازه فرو هلد تا پایان از نگاه داشت خون به پرهیزند
و خواهی نخواهی بهنش از رگ برون ریزند تا چنین هرکجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان برافتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی
بانگیز خسروی پرده شرم از میان بردارد و دودمان خدیو و شیره خسرو و خسروزاده کیفر چون
فرو گذاردی شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است همچون پدر پشت پشت خداوند

روی ازین بیست در آئین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجویی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ نوا ساخته بود
ناسپاسان تا وارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش همی سپرم زود گذرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا گویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بخواست بر زبان روز و خامه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سر رشته حکایت بدر روه این روایت بند است که گشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرر از سنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه هنر پیشه کار در آتش نهاد ز خامه آزمای اکبرنامه که به پیچید پیا لواها
پریشان میزند در مقام رخنه بر تار گفتار بدینسان میزند که پادشاه تا جونگیه خود به تیزتکی و
تیز رو گرسنگان تا کهنبایت پی بر دوشست چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر را پای تاراج
صلا داد و به برش و پیدا گشتن پیوستن نخچیر از راهی که همی پیمود برگشت فرد طالع السبل من بین که
کماندار زی پی پاره سر با ثر خون شکار آمد و رفت تا راز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت تا بدون سر گذشت
آن سر گذشته نه بگزارش در خور است و نه پرسش ارزنده لشکرکش کشورکشا می و کشور خدیو
لشکر آرای دران باز گشت به جا پای نیز آمدن دلیرانه ورزش که از باره و بباره فرود آمد در از درون
بگشایند تا بیرونیان در آیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دو باره روی نمود صورت
بستن کشور قلعه را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمردند و به بسازی داقبال بسوی احمد آباد
روی آوردند عماد الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبرد پای افشرد جز آن که چون بگناهی
چندین بی اندازی بکرد و گم بخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد دار و

دو روزه لودی را به مالوه گذار افتاد در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت
آبخورد کردند و بها نا روانهای آشفته و تنهای کوفته را به رامش و آرامش همی پروردند تا پروای
جهانداری و نارستی جهانبانان و دورنگی بخت و وارونی اختر کارهای نیم ساخته را بر هم زد و میرزا عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه بدر تاختند و میرزای بادیه نورد باد پیمای را در عرض راه دریافتند رو
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داوری که براه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساختگاه فرود آمدن جای سپاه شد
به اندیشان با نداز شادمانی بوسه بر پای اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد و مادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد در ریحان بر رخت خواب افشاندند اینجا همان آیین شادی و شادخواری ست اما سرخوش اند
نه سیه مست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ سپیده سیه بفغان دادخواهان و گفتار
کارآگاهان نیز می نهند فرد ستار گرم موج گل از کمر گذرد + ز خویشتن بگذر گرچه می ز سر
گذرد + شیر خان که اندازه کسانی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه بهانا از قلعه چنار بر آمد و جهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور
خویش را در قلعه بنگاه نشستن پایه و بنه و بار گذشت و سبکبارانه با سپاهی گران بر بنگاله نصیب
شاه فرمانروای آن قلمرو ریخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پی شیر خان که پوی پوی بالشکر می رفت روان گشت و رهنمائی راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روز افزون گرفت همدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم
گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش بدشمن خسرو را بخونریز بداندیش تیزی
افزود و برفتار تیز ره پیمود و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله بوم باران است و در آن خاک رودها چو بهار سپید باران ای همنفسان جان من و

جهان شمارا تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از زبان تا رگ و ریشه
بسبزی نازش ساز داد نامه نگار را بفرمان آبشخور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا در دلنشین افتاده کرانتاکران هر رهگذر از سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک آبستن تاک
نه تنها نخل نمایش سرو و برگ سبز باغ از گرانی بار سینه بر زمین میساید که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافرپروری دیده بپای رهروان آکنده بر زمین میساید گوئی همه کودکی بخاکبازی زمین کاوید و چشمه
آب از خاک بیرون تراوید غوغای رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن او ست تماشائی جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او ست آبهای برنده تن پرور و بادهای نمخیز برنده روان
آسیای برکت باکشاورزان برنج و بنیادیان آگوهر که تازه اتفاق قلم بهشت سخن فراز میگردد
واژه مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم هست رباعی * هر شیشه شکر همعنان است اینجا * هر شاخ
نی شکر فشان است اینجا * از ماحصل مرز و بوم بنگاله مپرس * نی خامه و هم خیزران است اینجا *
شیرخان مگر دانست خویش مهره حریف در ششدر انداخته باشد و کار پیکار را هنگام سرگرانی خفته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکستها خورده پیوند آسایش گسیخت چون
بهارستانی چنین که گفتم و سخن زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند دانسپار بخون گذرند
بدست آمد بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند بهان آئین سود و سرور که در بالکوه داشتند
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب پیشه و بست آرزو باز جوش جوانی
نشاطی بر دل که از روی ذوق بجام فشردی نوشین تر از گل که از راه ابر و هت بگیرد ساغر باده خوشتر
بساط بزم سا هم بسبزه آستر و لوای سپاه را موجه گل بپرچم فرود چنین جلوه نگه در هجوم لاله و
گل * چون آن گدائی که دنبال کاروان گیرد * سر و هوش سباست و باده خرد گسل آری خواهش
راهزن است و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از دور
دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از سپه جدا
دوری جسته جاده سوی آگره راند و بتمهید پیدا کردنی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیرم کوئی در بستر خوابش جسک ریختند که بیتابانه از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نپیوست از
رهروی نیاسود شیرخان فرار گریز براه جهارکهند پویه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه
چنتامن بدم و دمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد بارمی این فتنه از هر گوشه شرار از
هر کنار برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب با چار برخاست و ستان از شاهراه
اعلامی وتافته و دشمنان به تیزتگی همی نیرو یافته موسم برشگال و دانی که برشگال بنگاله چون
هست شبانروز بارش باران بی فاصله و دمادم تابش برق نظرسوز ابرهای سیه پیوسته مهر
محیط سر روز آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جاهای گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب لختی میل در میل و میل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا را هنوز آورده گام زدن
و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چارموجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
اندو نگاور برنگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند براوردان تن بهمراهی نداده و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندپور کوشش هر روزه که روان از روی فرسودگی
پذیرد بسیار و اندک آسایش که جانداران از آن ناگزیرند نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
از پس و جنگی چنین که کردار گزاران پیروزگار را از آن سخن رانند در پیش فرخنده
چشم زخم خویشتن چو نافه ای پریشان همچو آهم چه شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلا به گری
و فسون انگیزی پیام آشتی در میان انداخت تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند روز و شب از رهروی فی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمرد و پاها به سجاده زه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر
از بالش بر نخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گران گشت تا خفتان و جوشن کجا برده بود
نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تا ربع جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جویی یکسره بر غنودگان شبیخون
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراسی در لشکر افتاد کلاه از کمر و یاره هم از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هرچه
یادا یادگویان سواره خود را به دریا زدند و بهر دری چند ساحل جویان شناور دست و پا زدند
تا کدامان به زخم دم تیغ و کدامان به زخم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آبه
جان به سلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریاشکاف از فراز سمند
در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از تحیر از ران بدر رفت و شاهسواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش می‌زدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت با خویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد بر ساحل جا داشت هواخواهانه بدان چستی که گویی گوی دولت برد خود را
به آب در زد و باری به دلالت آشکار اینجا سقای سخت کوشی بود والا دیده معنی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب به درآورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیل آب پیش و هم صفر سال نهصد و چهل و شش روی داد از بهر
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر
کجا به هم پیوستند از شهنشه جز اینقدر نی سرایند که تا از دریا یکبار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من
که گفتارم از زبان یکران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی جدا بر دگوی را
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدیگر چندی پیاپی هم واندی

باهم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پا که پرتو آفتاب نمودار شود منظرگاه سلطان فراهم
آمده با میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار چندی بسیج یگانگی
نمودند و فرسوده نشده در دل از مهر نشان نه و در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سوی قطع نظر هوای
تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه
در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که سرانجامش پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نهصد و چهل و هفت گروه هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان
که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد و در حوالی
قنوج هر دو سپاه را مرکز پرگار سو پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد بهر آن میدان که میدانی
رستخیز آشوب بنبردی بمیان آمد و شکست سیل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک
محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نپاییدند بیدار مغزی و درنگ
در یک جا فرخ ندیدند ناگزیر از آگره به لاهور و از انجا براه ملتان به بهکر و ٹهٹهه رفتند
و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور پیموده در امرکوت دم امن و امان گرفتند
دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده
گلبنی رست فی الجمله باتفاقی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه چیدم در سال نهصد
و چهل و نه بشب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را ظفر و فرخ رخ فرزندی
بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون
نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت فرزنگی که
جهاندار جهانگیر درین سرزمین فرزند بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود فرو بیوی گنج گنبد هم جلوه
ورنه جنون بهره ذوق دلاویزی سکون ندهد جاده راه قندهار در روشنی از روی
نور دیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
آشکارا لوای مخالفت افراشت و ره بروی گرانمایه میهمان ببست و گیسوی آشتی را به تیزی برید

میان بست جنگ با کهتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگ از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و بیره دیگر یغما
تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این همه چاره در میان نگنجید ناچار میباید گذشت و میباید گذشت و آنگاه دران
گذشتن صد ره در اندیشه گذرد که چون از ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین را
کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیتاب
تاب آوردن این چنین غمهای بیحساب از زهره هر مرد نیست چه حیث درازی راه کوتاه به
چشمداشت یاری جستن از دارا گیتی آرای ایران که دران روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاه تهماسپ فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بسبب راستی
راه ایران که بسوی تختگاه هم ازان شهر میرفت به هرات برآورد و آوردند کشور خدیو عرضچه هر
مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد منشور سرفرازیست بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و شهر بشهر
جشنی و بهر منزلی نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت عامه مردم از سپاه و رعیت بخدایگانی
بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز مهمان نشمرد اما خواهی نخواهی
بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد و بهر کجا که رسید هرکرا دید بدان فرو
فرمانبری دید که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خوشدلی
آوردند که پنداشت هم ازان اوست و از نفیس پیشکش بدین فرشکوه جام جمشید مقدار
و نیشاپور ابیورد روزی که میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دیروزه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خواهان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرجام و شکوهی که از شهر بدر آمد و بدو شکوهی شهر والا سیهان را دریافت به پدرام و پدرود روشن کردند
و دست‌بوس یکدگر پیمان مهر بستند و در آن خرامش همعنان جهربان به شهر باز آمدند. نظم

خدا را هست رو بود و در ره زپیش ۞ فرستاد فرمان به دستور خویش ۞ که فرمان چنان بد که تا بهر گونه بهر
ببینند آیین شادی سپهر ۞ نظرها به آراستن نو کنند ۞ پرستار بخت خسرو کنند ۞
پیوندها پیچ از شاهراه ۞ بایوان خداوندگاه ۞ هم از شام مشعل برافروختند ۞
سپندان بکوشش نفس سوختند ۞ به مهتاب شستند سیمای خاک ۞ فشاندند پروین
به سیمای خاک ۞ ببازارها سو به سو صف به صف ۞ به پیرایه بندی گشودند کف ۞ زبهر
پرده نقشی برانگیختند ۞ به هر گوشه چینی در آویختند ۞ بدانگونه آیینه‌ها ساختند ۞ که
بینندگان چشم و دل باختند ۞ چو گیتی گشا موکب خسروی ۞ همی خواست اندازهٔ رهروی ۞
به شهر اندر آورد از راه روی ۞ رسیدند گوهرکشان پوی پوی ۞ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ۞ به مغز زمین رنگ و بو ریختند ۞ رنگها بودی هم ریخته و نقشها به پهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین به رنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد در و تما
و پیچ خنیاگران به هنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن به هر سو که می‌دیدند نسرین و نسترن پی سپر و به هر طرف که
راه می‌جستند موج گل تا رکاب سیهان جاه ما را در شبستان بساط خسروی و پیرایهٔ جلوه‌گاه گیتی نشینی فرود آوردند
و کار سیهان تیری را چنانکه از گذارش پذیران سخن و هش ... ها دانان آنکه این و خسرو
فرزانه همنشین یکدیگر بودند و همچنان عرض تا گفته باشد که نا پیدا در سرود سرائی آواز
برگرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در شبستان گاهی پای فرسوده باشد
همان صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از مهر و افسر شاهان گذشت
یک پارهٔ الماس سی و یک قیراط و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب داری هند
به فرمان گذشت ۞ نامه نگار که در آن گزارش می‌سگالد که اگر ستاره هم ... این دو مهر

و دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را بپایه افزوده و دگری را
بپایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران اینک چند هر روزه به دو رخشنده
مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیرفتگان سپهر و اختر
که نور در روزنامهٔ شاهان روزگار از هم گشاده‌اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آنگاه
بزمی بدین آئین نشان نداده‌اند نظم اساس کاخ امل بر گذار سیل فنا است ✤ هیچ
هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ✤ نماند گنج همایون و پرسش طهماسپ ✤ ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست ✤ پوینده راه سخن و سراینده زمزمهٔ گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید رامش و آرامش یکسالهٔ آبخورد و قلمرو ایران را گفتن سازد نتواند داد و با این همه
پویندگان را جاده بپایان سست سرپنجگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنست
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد ✤ بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران شهزاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار قلمرو رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی
یافته با جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانهٔ ایران تشریف ورود
ارزانی داشته در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به سپهبدی وی
آورده و هم درین سال دولت فزا افزون بصورت فتح قندهار و کابل اندر آمد چشم و چراغ دودمان
اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد هر دو کشور دیده‌ها [illegible]
سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند ✤ این سه تن که برادران همایون پادشاه
در گهر و نژاد انبازند چون گویم که بدگوهران آری در شمار خردان نیز تا اندیشه و کژ رفتاران
پیشتر یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه‌ها انگیختند و آبروی خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشم‌ها چیده داشت روائی کار و روائی آرزو چنانکه باید نشد شد

و از آن سه نام آور جز نام نکوهیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با نیروی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفته و بند بر پای نهادند و به بدخشان شد و میرزا سلیمان فرمان شاه
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و هم در آن راه روزگارش
سر آمد فرخنده پای این پیرایه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه بارها آمیخته نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که چهره روز سیاه و هیچ نبیند و بلکه نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید و در سر و خود دها بهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد
باری به نیایش جای رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به بیدار خواب آسایش غنود
و همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سر رشتهٔ گفتار شیرخان
از انجا که از کف گذشته است به چنگ آورم و زخمه بر ان تار روان کنم تا گسستگیها بهم پیوندد و زمزمه
به هنجار دلپذیر صورت بندد آن جنگجوی فرزانه پس از ان که برادر روی گیتی داور شکست افتاد و
او را به یاوری بخت فیروزی روزی داد و هندوستان را از بنگاله تا آگره در پهنای جنگ و آشتی
و رزم و آرزم گشاد و پای که دیرین پیش تهای دلیرانه برکاب فرسوده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گردانید عنوان نامه به طغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
به خسروی و جهانداری در جهان رفت و آگهست که شیرشاه رده سردان آزاد مردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سروی بلندی گرای در وسعتی تیغ آنها می داشت هم بدان
فره ایزدی که با خویش آورده بود و توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بارنامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند درازا و پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و تا سرگذر راه و در رو به مهمان پرور نشاندید پانزده سال

سپهبدی و لشکر آرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد و دهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدی حیف بسوخت
چنانکه ز آتش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن
پدر به هنجری که خود هستی جهان ناپایدار را اندیشه را ز دز نان بست و بود و از اندازه این مایه
درنگ در نگذرد شیرمردانه بر سریر شاهی جای گزید و خود را اسلام شاه نام نهاد و بجای آب
سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هنگامه آرای داوری آبادان کار شهریاری
کرد و در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بحکم چراغ رسیدن این و نام آوری روزگاران
بدرخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا مژه بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بجاه جهاندار
ماندی چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداد و از تاب جگر تشنگی جام خون
جگربند خویش آشامید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود لیوار تخت برآمد و با آنکه از عدل عدول
کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت و در دون پروری سر رشته
آموختهٔ روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را
نواخت هیمون نام تا همایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و در شمار
دوکانداران آئین دارند بسبب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران
درآمده بود هیمون در این وقت بیاز اردون نوازی سر نوازش یافتگان روزگار بسر آمد در آن طوفان
بی تمیزی دکانش آسیا آسا که با آب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاهنشاهی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد با آنکه طالع هیمون همایون فتنه
را الولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و دو هرفی لوشه از هر گوشه بطنازی و دستیاری
سر برآورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوای

هم از آن طائفه تبرائه دعوی سکندر شاهی دم زد همدرین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان‌تر و از بیرون سوی فرزانگان بی‌سامان‌تر بود جهان‌گشاهی
درون بدانش افروز بیرون بدهش آرائی سهر بگذرتن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نورد لشکر
دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش‌گاه هند باز آمد دگر باره
آن قلعه را که افراشتهٔ خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز
ناهی نوش اگر دآوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرو نشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزادهٔ سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال وی داشته اند
خامهٔ تقدیر شکار این شاهزاده فیروزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو بر کار کشائی
آمده است چنانکه شیشهٔ همایون تاریخ فتح هندوستان آیینهٔ صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعهٔ دین پناه هنگامی که از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند شنیدن بانگ نماز شام
بر زینهٔ پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینهٔ دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و برداشتن عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطرهٔ چند خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر برنجوری بستر آرای مانده اند و
پانزدهم ماه هم هنگام شام سر به بهشت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
تا زیبنده و رهبری جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدر بوستان
گذشته است و چهار سال بفرمانروائی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشته و در دهلی
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند سیه مستی علی و هیزه گردی قچاقان
دیگر و دیگر بار ازهمین هنوز برجاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال از انها چه سخن رود +

همانا پرتوفشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت

امید که زود دیده بهنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فروریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب
امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان رخشناس اعیان روزگار
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات ستوده صفات
این فرزانه یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله که این درج صحیفه + سماوی نکته غیبی لطیفه + چه نامه گلشنی با برگ و نوای +
بهشت آئینی و مینو طرازی + مضامین شگفته نو بهارش + کلام نغز و شیرین برگ
و بارش + معانیهای تازه رنگ و بویش + روانی عبارت آب جویش +
جلا افزای چشم دل سوادش + گل و سنبل ز شنجرف و مدادش + ستایم سخت بلند
این چمن را + چمن پیرای گلزار سخن را + یگانه خان والاشان غالب + پیمی شیر یزدان
خان غالب + به نثر و نظم در گیتی یگانه + وحید عصر یکتای زمانه + ذباب خوان او شیرین
بیانی + همی ته جرعه او تر زبانی + درین فرخنده آغاز خوش انجام + بپایان آمد از
امداد ایام + بنا میزد کتاب پرتوستان + بذکر خسروان ملک خسروستان + ز بدو خلق
تا این روزگاران + دران جمع آمده از نامداران + بسا فرزانه دستوران نامی + بسا گیتی گشایان
گرامی + بسا فرماندهان کشور آرامی + بسا اسپهبدان لشکر آرای + بویژه سروران ترک قاآن
+ بلو آئینان نوئینان سپهدار + نیاکان شه با فر و زور + از آدم تا همایون پور بر پور +

درآموده همه دراولین قسم * که بروی مانده مهر نیمروز اسم * دوم بخشش که ماه نیم ماه ست * زاکبر تا گو این پادشاه است * شده عنوان این مرقوع روشن * بتوقیع شهنشاهی مزین * شهنشه ابوظفر شاه مظفر * غضنفر فر فریدون جم افسر * نگین خاتم دولت طرازی * سراج الدین بهادر شاه غازی * بفرمان ولیعهد جوان بخت * سزای افسر و شایسته تخت * مهین شهزاده فتح الملک سلطان * جهانگیر و جهاندار و جهانبان * ببزم اندر کفش ابر گهربار * برزم اندر دمش برق شرربار * گران قیمت در فخر المطابع * بربیع دومین اروز شائع * بامر صاحب عالم پناهی * فلک جاهی خلافت دستگاهی * نماید نیر رخشان گزارش * که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جانفروزست
حیات افروز مهر نیمروزست
سنه ۱۲۷۱

دعا

بود تا نورگستر اختر روز * فروغ اندوز از ماه شب افروز * جهان افروز چون خور بادشه باد
* ولیعهدش فروزان همچو مه باد *
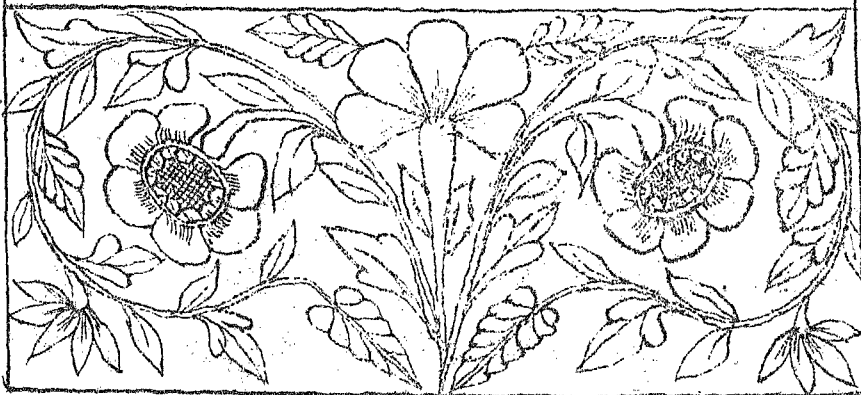
تمت
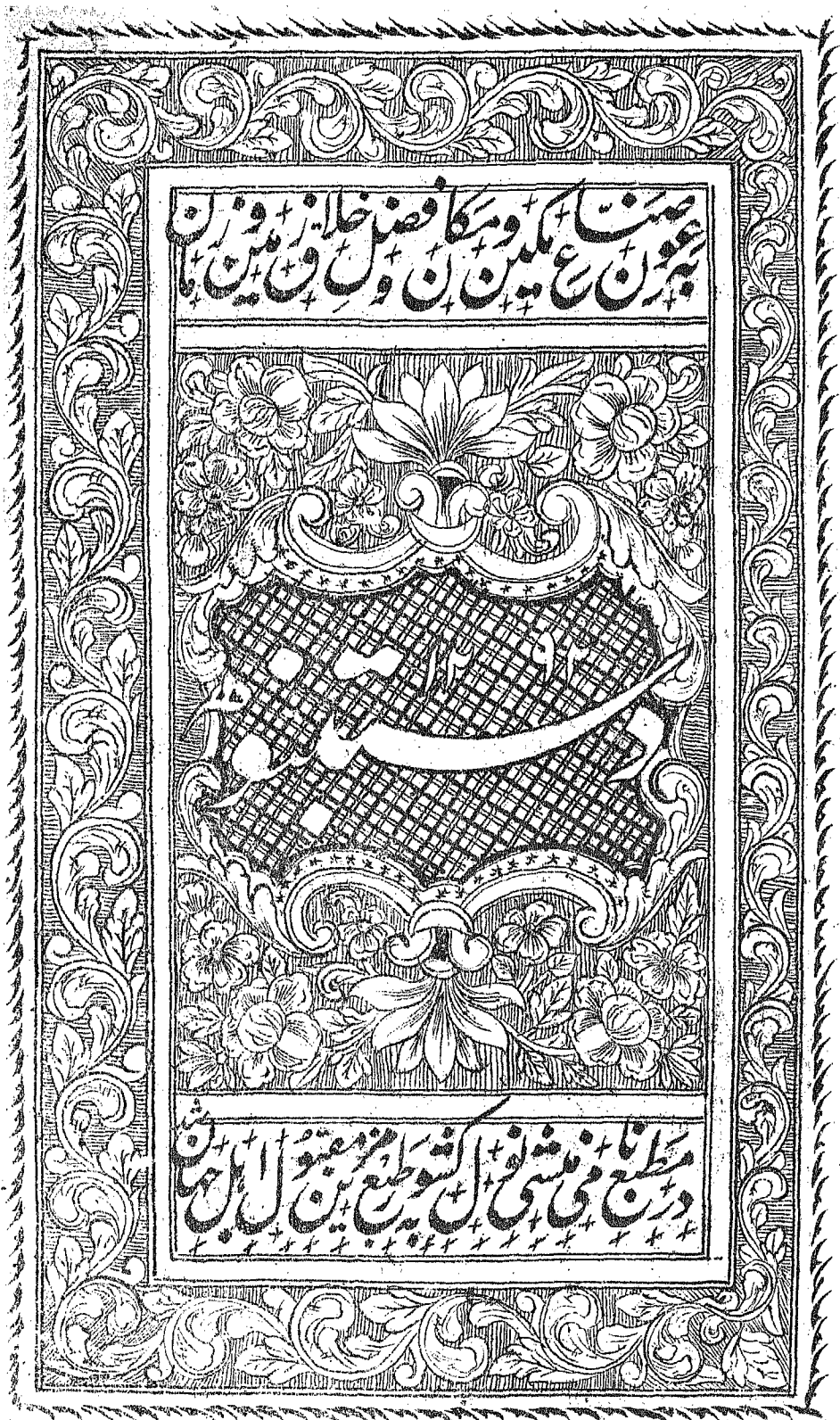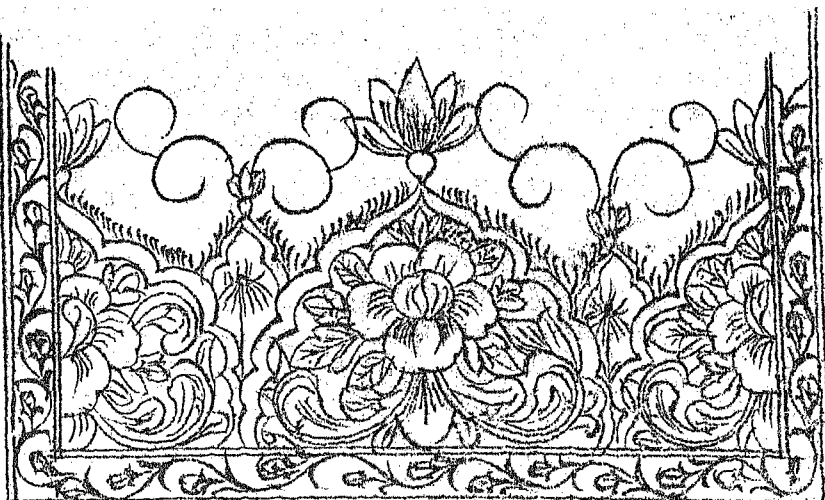
بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند سپهر و زگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز و هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز کیهان
هفت شهر آرا و چهار فراز آور و کارهای آسان و دشوار بار روانی و بندهای سست
و استوار برگشائیش یکیش و کوشش اینان باز بست اندازه این بر بست و برنهاد نه بدان
اندازه بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدیگر گریزنده بهم آمیزنده و روان شیفته
باشند و رسته بندی از فرمانبری کشتان و دیگر آیش و دانش از نخست پاس فرمان
نداشته باشند پ زرا از اختر و گردون چه دم زنی که هنوز + هی زهم شناسی
ستان و دردارا + هشتو ستاره و بستار گاه تابی است + فروگرفته فروغش نهان
و پیدا را + ز او روز افروزش را و ریمودن سوده و ملست و بهرام و کیوان را و رآمودن زبان

دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست
ستارگان سرهنگان دادارند و سرهنگان دادگاه یا آنچه پیشگاه از چنبر واژون سپهر بیرون نیارند و در منش و
روش باهم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی و درستی کار خواست دیگری
بنرمی گرمی هنگامه روداشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گذاشت سپ
چه گر که زخمه زخم بر چنگ زند پیداست کز بهر چه آهنگ زند + در پرده ناخوشی خوشی
پنهان است + گازر نه بخشم جامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ هر فروزه نبیره
توئیم بخشنده هستی است هر آینه هرچه از آرام و آزار برتری و پستی است ازان رو که زرانگان
بخشش و تردستی است همه سود و بهبود و فرود بار و همه شادی و شادمانی بار آورد + توانگر از پس
وسیم و پرنیان و گلیم هرچه بدروش و بدهش و داد است و خداشناس خوب و زشت
هکلم و پیش پندار و سهم اوست و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته و نیستی پیوستند
انجامه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست گفته خردوران گذشت و سخنگوی
را با خویشتن برد تا چار پایه چند فرود آیم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست تا ردیف و پیمانی
که از نگاه مهر و کین ستاره هیچ چرخ رشته اند پرده چند یافته بروی روزگار فرو هشته اند
و بدین دوران نشان شناس که اندر آفرینش به آفریدگار پی بی برند کار فرمائی و فرمانروائی
نیروان از پس هر پرده میگذرند سپ چون جنبش سپهر بفرمان دادار است + پیدا و نمود
آنچه بما آسمان دهد + نه بی بود جنبش تا لیور باری و داد گستر پیدا و زدای هم بداد توانا نیرگاه
وهم مهر ناتوان راز و رافزای گویم که بخاک و خون خفتن ستمگران [illegible] سوار سپاهی
سنگ بیره پرستوک + و جان سپردن [illegible] پیشتر چه روست همانا که این شبها
روشن همه یاد نمود نیروگاهی و زور افزائی اوست ورنه چرا [illegible] که این دو گروه
که هر یک هنگام جداگانه بود دنادل نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود سپ شد اگر

از جم و اورنگ و افسر بهره و سکندر جگرگاه دارا دره + بهره و یوزان دست انگشتری + که سفتی گرد جان
دیو و پری + در پادشاهی نه گیفرهی + سراپی همان چسپ خ داخترهی + آری خداوند چنانکه نیست
را هستی داده است هستی پذیر رفته را نیست ساز نیز تواند بود و آنکه همه را در یکدم به نوید بشنوید
آورد اگر در دم دیگر به نوای سپاس هم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند در این
روزگار که هنر زمزمه را انجام و هر بهره را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن پیوندی بگذار
و بگوئی که خود در هند در روزگار برگشت اخترشناسان سپهرپیمای برآنند که در آن روزگار که بزم ناز
به یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و پیش از ما
بوده اند اینک همان پایه سپهر و هم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خونخواری و خونخواری در رنگ و نیرنگ نمایه آنست و انا بدین
گفتار می گردد و آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان
لشکر چنانچه از داستان باستان پارسایان پارس هم نه دانستن این دو رستخیز داوری
هویدائی دارد در آن بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ کیش و فرجام
آبادی و از هند آورندگی آزادی یافت در این بار که گفتار در آئین است هندیان بخشنده را
کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
یافتند هندیان دامن داوران از دست دادند و شکنجه دام همدمی در آن افتادند
همی بینی که از دانش تا دام داد و تا دو چه پایه دوریست و از آنست که از آتش خبر و در این
انگریز از اینهای دگر چشم و گوش کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرهم
داشت روزگار در کوره و این خستگی اگر میداشت بار اندوه از دوش اهای
نفرین دیدیشت اگر در اندیشه راز دانان بهره انش داد و از این پس پیش آمدی
هست کین فشان دشنه و پردل اند و لیکن بیمناک سپاس نهند جهانیان با جهانبانان ستیزند
و لشکریان خون لشکرآرایان ریزند و آنگاه شادی در زنند و بر خویشتن نازند هان

ای دانندگان فرّ و بود و شناسندگان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
ورنه کارزار پارسی نه چنین امید سوز و آرزو گداز بود و بزخمه بر تارم پریشان سیرود +
کاین نواهای پریشان هنر نیم + تا دانیم که ستاره را بدین درشتی و گردون را بدین بزرگی
فرّ و فروغ و کارگزاری نیستیان را دروغ پندارم یا از زندگی این دو گردنده در رزم هرچه
در هزاره پیشین گذشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان و درمان آن بی
پسند و که بیچاره بینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
انداز نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آبی کردن کارشکوان آئین دیرینه اوست از درون خستگیان نا فرهنگ
به دستبرد و سپاه بیگانه نه روا نداشت که لشکرهای هر سو به این گروه و بر این گروه گماشت + نگرنده نگار
دریابد کمینگه در نامه از جنبش نامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزم
گویی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال است که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردارگزاری جهان جویان تیمور به
بدست فرو شش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و
ناتوانی و آنگاه خوی پذیر دگوشه گیری و تن آسانی با نیمه از گرانی گوش بار دلهای و گران بودن هرچه
در انجمن سخن گوید سوی گوشش نگران بودن ناکام در هفته یکبار و بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی
برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه بدر بیغانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین دو رنگ
رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
تیز گرد در و بیبین و درین اندیشه که به نیرنگ نیز رنگی دیگر زند و این آسایش بی آزار از هم پاک
از آلایش بهم برزند بنام آنکه گرد دشمن و گرد دوست + نگارش
درین سال که شماره آن به آئین ... و از رستخیز می جا ... آشکارا ...

و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ اشهر نادر چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی ۱۸۵۷ سال یکهزار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و باروی دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را فراگرفت
سخن در زمین لرزه نیز و در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه
دهلی و میرته بشهر در آمدند همه بی آزرم و شور انگیز و بیداد و تندکیشی و تشنهٔ خون انگیز دیدبانان
دروازه های شهر که بیرون از همگوهری و هم پیشگی شگفت که هم از پیش هم سوگند گشته
نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیزرو چون درها باز و دربانان را میهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن جهانبانان یافتند تا باز نگشتند
و پاک نشد و خانه ها روی از آن سوی برتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان
پاره و دوغ میخورند و در شهر دور از یکدیگر پراگنده بیچاره روزگار بسر میبرند همه تیر از تیر ناشناسندگان
و از غوغای دزد و در تیره شب هراسندگان نه پلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست
پرسی انیز هم در همه آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر بر زنند با همه
از آن رو که راه آب تیز رو بخاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیدم هرگی در سرای
خویش بیارام نشست یکی از آن ماتم زدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از تیزهوشی دم نزدم در را نماید و رنگ فره بهم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن صاحب
ایجنت بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در رسید و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانند چمن نوبهار نشد های آن جهانداران داد
آموز دانش اندوز نیکوخوی نکونام و آه از آن خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شکفتن رونق به لاله و گل
شکسته بودند و [illegible] برگ برگ شدند و آه [illegible] گشتند که همه یکبار بگرداب خون

این پیست و بر نهاد و بیاد رفتن گنج باد آور و خداداد به مویه نیز زود و فرمانروائی نامه و تا الگی گردد
ماتم را افسرده و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سهمگنان بر شاه و درویش
دریغ را افشاید و دیده ازین درد روان آزار زار گردند و بدین مویه سرزنش بدین ماتم پیوسته
و بدین دریغ چشمک بدین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خواری
سستی کیش و نادرستی آئین شمرده شود بیت۲ چه دل بهم نگهبانی سخن چو مرا + هزار آبله در دل
بود دگر مپی آه + زکار رفته دل و دست من چنانکه مرا + نماند شادی یاد آشتی و رنج یاد افزاد
باز این خسته نشتر بیشتر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشتها می نویسد که چنین یار
کدان بهیده بستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بیکبار خوردند و سری که از سران
پیچیده بودند به آستان شهریار نهادند و روزی چند دیر روزگار را از هر سر راهی سپاهی و از هر کرانه
لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورده بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را
نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرو ماند بیت۳ شاه را در میان گرفت سپاه + چون رفتن
بود گرفتن ماه + ماه را هیچ گه نگیرد مهر + جز مه چاردهم نگیرد + شاه ماه گرفته را ماند + نه که ماه دو هفته
را ماند + نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که پوئی پوئی بر راه رو
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده که کهن گرفتار نورهائی یافته آمد و در پیچاپیچ
رنج بخاک سوده و کار کیائی سرزمینی خواست بنده گریزپای از خداوند رو تافته آستان بوسیده
فرمانروائی آباد بوم جست کس نگوید و من نیز ندانم که به چه خواهنده را یار و به چه پناهنده را زنهار
چه سپید هنگر فکاری روزگاران و روزگار شگرف کاران است اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کمابیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده گاه است فرماندهان فرخ فرهنگ انگریز را ازین
مرز بوم فرخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر تا آنجا پایه دور است که نزدیک نتوان گفت و دور
نیست هنرمندانه بهر دران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین و تری استوار برده و آهنه اند چند
اند و در توپ تندر خروش کم داگرد و فرو چیده و در پی آرامی از روی یادداری آرمیده اند لشکریان

شهرنشین تیزاران میگزین که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
تاور و باسران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند
و شب و روز از هر دو سو گلوله باران سنگ از هوا همی ریزد و تابستان می و جون است و تابش آفتاب
روزافزون دانی که خورشید در گاو و دوپیکر چه آتش فروزد که پنداری نبود در میان
ماهی سوز و تاز پروردگان پرواز پرواز بیاری آفتاب همی خورند و لیف پران سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان
اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیرمردان
میروند و در بیتهای نوروند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد و روی بسنگر دهند و برمیگردند
درین روزان پشتیان کرده داد هر روزه بیرون شهر انیست سرگذشت یکروزه درون
شهر نیز شنیدنی دارد و در رگ ساز من نوائی هست + که بغوله اخگر اندازد وازین نوی
شررفشان ترسم + کاتش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی است بر زبان که زبان
گر زبان + بر من از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد کرداری پیدا بر تری داشت
با پیروزمندی دیرو کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گزار راز وان نماند در از دستی وی در اند و حق گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین
توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است
میان وی و سپهگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
بهسرای او درهم آسای وی ریختند چون خواجه در آن گاه در ارک پیش پادشاه بود
آتش فشند و چیزها از آن که بود آرک ریختند و خواجه را در میان گرفتند خداوندین گهبدا
از مهر خویشتن پای در میان گسترد و تا در ان انجمن از گرداب آب تیغ جان برد و اگر چه بدانش
گزند رسید پیمان آشوب تاره وا آن از و ... گردید نگاشت فرو نشست خانه

خانه گریه نگارخانهٔ چین همانست به یغما بردند و در آشیانهٔ ایوان آتش زدند هر خشت سپید و هر خشت
که در آن آشیانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید ای فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر دهر فشار کسی را که در کنار گشت زنهار زنهار هیچ رهی از روی کهی با خواجه این چنین
کین نورزد تا ما دوشش در آن کنوشه که دشمنان بوده باشند بار نگرفته باشد این رهی خواجه کیش
که پیچ آبله خورد و در تشنگی دریده دودهای فراخ داده اند خود را در بیچی و تنی سیه روی ماه
و نا امیدی شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گزر دیده که در خرام از کبک کوسی و از
تدرو گروهی بر دوانش از این رهگذر که گذار او دلگشا نام است نی برم و لقمی در خور آفرین شمرده
هم از آن راه که میگذشتم همی گذرم بلند آوازگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار کشور آورده تفضل حسین خان نام از فرخ آباد که گاهی
نگرایش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و در آن نیایش نامه
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی سپهر ایمه بوسی که در برج بلی
از روی لشکر گرد آوری به اندازه لشکری گردن افراشت یکصد و یک زرین درم
و پیل و اسپ سیمین ستام به درگاه روان داشت چشم بد دور فرزنده هور نواب
یوسف علی خان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز در آن سرزمین
به مرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین است و با جهانبانان کلنده در سری
و یکدلی و همواری پیمایش بدان آئین است که چون روزگار در هزار سال هزار گره گشا کش
آنرا نیارد گسست چار ناچار به فرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفت و گو ست
در لکهنو از آن پس که لشکریان بند از رم گسستند و گیتی ستانان انگلشیه رفتار
سپهند و از مهر آتشین جستند و در پالستگاهای دیگر گروه خویش جستند و
از سران با چند تن از کهتران در سگالی کار و که در لکهنو نام آور جانشین شاه

وازپیر دلی در بردی دشمن و دوست بستند کاروان بسیار دان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خانان اوده دستور گفته میشد به پرسش پیداز بود و آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چهار بالش تازش نهادند
و او را دستور خسرو و خود را پیشکار و پیشیار دستور خواندند نام آوری به ابداهم آورد را تا رهم کناروی
بکارسازی آورد و یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته بگسیل کرد فرستاده آمد و دو فوز از رنج راه
آسود و ببارگاه رفت و دو توسن آهو تگ و دو پیل الوند رگ و یکصد و بیست و یک دست زرین کلاهی نگارنگ
گهرهای نا بسوده آموده گذراند و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی مشکوی
فرستاد و پیداری این قصه و فر تابشگاه ندر روشن کردن چراغ همیانست و روزگار از بهر سازندان چشم
زخم چشم در راه این بارنامه داشت و مینگه شهریار آن پیشکش اوده کام یافت کارنامه آیینه و سکندر
پیام خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بجنبش همباز فر جفت فی فی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +
بیت جای آنکه شاره شوخ چشمی ورزد + اختر افسار و گردن ارزان ارزد + خورشید زانده نشیند چادر
گرد و ش + بر چیده رخ بینی که چسان میلرزد + روزیکه این نامه خجسته در میانجیگری و شاه رنجی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه پیان فرخنده پیکر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه تیره را
اوکر بیگر نماند بیت نمی گرد دلی بیرون بود داد + ستمبر بود و آورد داد + پس از
چار ماه و پس از چار روز + فروزش شد مهر گیتی فروز + تهی گشت دلی ز دیوانگان + بمهرودی
گرفتند فرزانگان + هر چند از یازدهم مئی تا چاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه در
هست پیش اینجا که اندازه بیست گشاد کاربین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فرا چنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
[illegible] بود سست کوتاهی عمر پیروزی یافتگان و سرپیچی و شکست یافتگان بهمان

دیگران باشیم و چنانکه کودکان هر بادیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بست و هشتم ماه ماتم و هفتم از مئی بود
هنگام چاشت دران کنونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم برکناره خاوری داشت
بخشنده سور درخشنده هور در یکی از پایه های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از
تیرگی بیداد رفت درین هنجر وزر دسیاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان
گریزان رفتند و کشورگیران شهر را سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یکراه و بیش از ده دوازده خانه دارند
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش است و مرد را
پشتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم دراز درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
دربسته نیز شد. بیت: جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت ÷ زانکه دل تنگ تر
از گوشه زندان منست. درین بستگی گشایش پدید آمد و داد آنکه مهر چهر کیوان ایوان
سر رام راجه نرندر سنگه بهادر و فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورگشایان
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در جنگ و تاز انباز بوده است ستی چند از وثیرگان
راجه که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آوران اند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینونشیمن حکیم شریف خان اند همه
درین کوچه بمانند آستان در آستان و بام در بام و در و دیوار در شبستان ایشان و سه تا
نگارنده را از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی از آن خجسته آئینان است نخستین کس از آن سه
تن با گروهی از پیوستگان و پیروگیان به آئین نیاکان خویش در شهر جاهمندانه بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون گشایش دلها و دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری بازو ران آن نایان بر دیوانی بیان این بود که چون بهره ور

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به پیشاره سپرد و باید
رو براه آورد دگر نیست و همه شهر از پانزدهم ستمبر خانه و هر کلید را در فرادست و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر سترد و پاکار را کجا یابند که پلیدی برد و باری دران نخچیر و زنجیر چنانکه گفتم پیرستند و آب
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر میافتند همی آوردند پس آن فرجام پیچاست و دروازه
سنگ بست و آیینه دلها زنگ بست گردید ب ۱ هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند * خون
همچنان به آتش سوزان برابرست * خوش و ناخوش از خورش حسرت چه سخنی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز نه شکیب و دست هم دادن آب و دانه نیز
سپری گشت و دو شبانروز در تشنگی و گرسنگی گذشت ب ۲ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی فریاد ز بیچارگی و خستگی
و روستی فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن یغمائیان
رستند هرچه باد اباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری برون شدن گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سوئه پاس بیرون و بهراس رهنمون
فروماندگان بدان دروازه پیوستند آبکش و مشک و چنیک فرگفت سیمرغ و شهپر
داشت از هر خانه مردی دو از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدنی دور بود
و دور نمیبایست رفت ناکام آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرونشست برون روندگان و آب آورندگان گفتند که

شهریان گویی که ما را از این پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چندی را در شکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خواران به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارند و
روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگذارد و سپاس ایزدی بخشش ناگواردن اهرمنی است ورنه زینهار
که ما بر آنیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان نه زندگی میگذرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
بگوش خورد نه خود بیرون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه شنیده ایم گفت که گوشهای ما کر
و چشمهای ما کور و بیرون از آن گونه گونی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان
ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بر دارد و بر روی زمین فرو بارد و این بار ابر گرانمایه همسایه آب از چشمهٔ زندگی آورده هر آینه
آنچه سکندر و رادفها جست این تلخکام شور را به آشنام در تنهایی یافت نه غالب
بنو و گوهی از دوست همانا هر انسان و همدم کام که بسیار ندانم + آگاه است که بدان آیین که
سخن بیرون از این نوردند و بپرسش تا پی آواز هیچی در تار گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار ما
و بود و خویشتن آشکار سازم سپاس را که هم ز داغ تازه بر خم جگر هم پیکان ز دل بکاوش نشتر
بر آوردم + امسال بر آغاز شصت و دو پنجاه سال است که درین خاکدان خاکبازی و از
پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن یا نگدازی میکنم و رنجهای پدرم عبدالله بیگ خان بهادر
را که به دوده افشان جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد و گرامی او و مهین نصر الله
بیگ خان بهادر مرا پسر خواند و بناز پرورد و چون پیکر پذیرفتن من شمار
نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دم هم خداوندگار من پدر از خواب نیستی
شگفت شیوه سپهبدی چهار صد سوار با جنرل لارڈ لیک بهادر پیوند همانا
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی اگره بر دو پرگنه
دستورش ماهیانه و هر یانی داشت پس از وی هر دو پرگنه به سرکار انگریزی بازگشت
و بهر من و برادر مهین که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرامش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکٹری دهلی یافته ام از مستی خود آن گنجدان را در فراز و هر اکار با بخت
ناساز و دل در اندیشه‌های دور و دراز است پس ازین تنها نه داشتم و پسری و دختری
نبود و کمابیش پنجسال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دودهٔ آن زن که چون منش
یکدن بفرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهر آمیز سخنی چون شیر
و شکر داشته ام اینک درین درماندگی پاینده دل و گوهر گریبان و دامان منند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
که آن دیوانه کم آزار بی پرخاش و خروش نیست و بیهوش بهر پنهانخانه دوری از خانهٔ من جدا است و کمابیش
دوری دو هزار گام درمیان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن
پیوسته اند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی پیرزال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگرچه دوداستی نخواستم
این خودگران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین نازپرورد
شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست بروائی خواهشش نرسد هی هی چه جای این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من آنکه
دربند آنم که برادر شبی چون خفت و بامداد چه خورد و ناگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده
است یا به سختی مرد بیت نه همین ناله و فغان بلبم + موج جان آفرین که جان بلبم + آنچه گفته ام
جانگزا است و آنچه نگفته ام روان فرسا است از کارآگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد و دهند در پایان زندگی که نه بهانه روشنی و نه به نشانه پرتو اقلیمی یادآورده
فرو مردن سوز و از راه سرآمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش دارای دادگرای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه وکٹوریا
چکامه نگاشته و بسرشته پاچی کرده است از دهلی به بمبئی و از آنجا به لندن میرود دیده گشاده

هنرپسند و داور نام‌آور **لارڈ الن برا بهادر** که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آیین
روان‌پروری داشت روان داشتم تا راهی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت + راهم به بزم بانوی
گیتی‌ستان دهد + این نگارا زان چکامه نشانی دلنشین است و چکامه را لباس و نه پیوندی این
است کا و را اندیشه میگذشت که همچنین این کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
ناگاه پیک پی‌خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که چکامه بما رسید با مهر آنکه
پیش شهنشاه برند نیز دریکان بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
سنی روز نگاشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد **مسٹر رنکلٹن بهادر** همچنان
در سررشته پیام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه که از لارڈ الن برا بهادر برسیده
فرمان است که سخن پیوند از زرومند آیین نگاهدارد و درگذارش آرزو بمیانجی‌گری فرمانده
هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلنڈ
به پیشگاه اسکندر در فریدون فر **لارڈ ڈلینگ نواب گورنر جنرل بهادر**
فرستاده آمد و دران پوزشنامه از آرزو و آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن‌گستران ستایشگران در بخشایش و بخشش نگارنگ
شمار رفته و دهن بگهر انباشتن و پیکر به زر سنجیدن و ده دادن در گنج فشاندن بکار رفته
این سخن‌گستر ستایشگر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و نان‌ریزه
از خوان شهنشاه میخواهد همانا پایخوان مهرخوان و سراپا ورنازی لقب خطاب و خلعت و چم
نان‌ریزه در انگریزی زبان بخشش تواند بود و الا کارفرما **نواب گورنر جنرل بهادر**
به پاسخ مژده رسان و فره فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از الفختن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کلارک بهادر که بپاس نگارش منت ساز امیدواری
و آرزو شماری افزوده اند که اگر آرایش داد از نهندرم نخوردی و از دست سپاهیان خدا
ناشناس تا سپاس آکده ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان بابرگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی همدگر گردیده بودی اینک آن همایون نامه ها که سیاهه
از روی سرجوش من و کماهه بازوی خرد و پوشش منت با منت دیده کاله ایست از جگر که در جوش
گریه از مژه برون ریخته ام به نشان خون پالائی مرا دردمند است نی کشته زخم
ناوک شمشیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
و بزندگانی سیرم + چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفته هم از گشایش شهر و بستگی دروازه
کوچه الگی آوردند که لیغاییان بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورده
بهمپای و دستیاری دو هندو که درین گریز اگر نه از جای دگر آمده در آنجا دم گرفته اند
در سر انجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیرودار چنانکه
در هر کوچه و بازار اشتلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریز و اندازه و انگیز یک رفتار
نیست اگر از زم و رهبر زنش است فراخور خوی و منش است دانم که درین تاخت شهریان چه مایه
انست که هر که گردن نهد از سر خونش در گذرند و اند و خشم بیرز ندر هر که چیره شود و در ستیزه پایه
ستانی جانش نیز نگذرند همانا به کشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بریده
ندیده اند آن دروازه نیز همین است که بیشتر کالا همی یابند و جان نگذارند گفته اند که در دو سه کوچه
نخست سر زمین و سیم تا را از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته
اند خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ بر وی
زنم تا گام پیش ننهد خدا را ای خدا پرستان داد ستای ستم نکوهیده اگر در ستایش داد و نکوهش
ستم زبان شما با دل یکی است گواهی دهید و ستانیان یاد آورید که پیش از آنکه دشمنی

را از بینش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس را اند که خداوند کشتی گناه است چندان که خداوندان
خود تیغ آهیختند و زنان بیچاره و کودکان درخورد گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان
را انگیزه که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهکاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نمیگذاشتند انچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تار موی نیازردند هم از بهر جدا جدا شناس بیگناه از گناهکار است که بجان و جامه و جا زنهار داده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر بازپرس سوی خویشتن خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند در باره بیابان گردان بیخوله گزینان
هیچ فرمان نیست مگر در دیر بردن رفتگان و دون تفتگان را درمان نیست کاش درونیان و بیرونیان
را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی و پراگندگی روی نمودی اینها بخود از بهر
دانستن بسنده است که هر کس هر جا که هست تندرست است باشندگان شهر درواند و بدر جستگان
هرزه گرد و همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه بچاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز بامی بر آمده از انجا بجستن در کوچه فرود آمدند و چون در باش سپاهیان
راجه نریندر سنگه بهادر بود و مند نیفتاد از دیگر خانهای کوچه بچشم پوشیده جائی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست بر داشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیار
و دو سه نوکر او و تنی چند از همسایگان نکوکردار گرفتند و بردند و دیگر بگذاشتند + از کوچه دو تیر
از دو تیر پرتاب و اند بیش نیچ و آن هیچ و پیچ و تاب برفته ام بیش انداز ه دوان و دو افسر
کرنیل برون بهادر که انسوی چارسو بکاشانهٔ قطب الدین سوداگر فرود آمده است
بردند با من نیکی و مردی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید بخشنودی بهر روی
سوی آن انجمن بپرده و گرد نیزوان سپاس گزارده و دیدار خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک بانگ توپ پیشنیده‌ها نواخت و نواختن
را شگفت‌زار انداخت. خدایا آمدن لفتنت گورنر بهادر به فره آواز و رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شگون دارد. بیست و یک نوای هوش‌فزای را ایدون
چیست. روز دگر هیچ از سوی نشان نگاشت و بر آگهی نفزود. مگر گمان کنیم که هموارسازندگان شیب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد. نهان نماناد که هنوز سر
گروها گروه نهنگ ورنگ فرنگ گروه در گروه در بریلی و فتح آباد و لکهنو لشکر انگیزی و ستیزه
ستیزی آماده‌اند و لیکه خون باد به پیکار بسته‌دستی که برپا و بدین کار گشاده‌اند. دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بدان سر از رهروی شوریده داشته‌اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است. و تلارام نام بره‌ما تخری بگجیه در ریواری هنگامه آرا مانده است
دیو با میو پیوسته است. این گروه را و ران دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است. گویی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است. درین ماتم
آور جاور که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپیدا، اگر جز گریستن پیشه
داشته باشد روزن دیده به خاک انباشته باد. جز روز سیاه هیچ نیست که گر چشم همه آن
و نگرش دید. ازین پندار روز سیاه خود چیز نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید. به آمدن
و پا نهادن بر آستانه، بیرون زمین بازار و کوی و از در نگرستن چارسوی بیرون از آن
روز که سرهنگان فرنگ پی بردم بره اندر روی نموده است گویی دانش گنجور گنج از زبان
من همی گوید. بپ ندانم که گیتی چسان میرود و چه نیک و چه بد در جهان میرود و از این
وار دلگزین و زخمهای مرهم‌پذیر آن میبایدم اندیشید که من مرده‌ام و مرا از بهر باز پرس
انگیخته‌اند و به کیفر کردارهای نکوهیده سر از پیر در چاه و در تیغ آویخته‌اند تا جاودان درین شکنجه
خسته و نژند میباید زیست. هم آه اگر باشد همین امروز من فردای من. سرتاسر این نگارش
پیداست که بر من چه میرود و یا آن خواهد بود که شنیده میشود و اگر آن گفته‌ام که شنفته‌ام کس گمان

که من نارسته شنوده باشم یا کاسته سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و به راستی رستگاری
میخواهم دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از در زبانها به کشکول گوش
به گدائی دانگاه و پس نشستن و پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که درگاه والا
گشایش شهرهای نخست نگاشته ام نیز از دیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار و شنود سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و راز دانانه روی به نشستن را از آرم امید که نگرندگان نگارش درین پیچ
و پیچی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر بهمان دوشنبه که تابش از سیاهی
روزهای هفته هی بایستی و بادی چون اژدر آذر فشان جهان را در خویش فرو بردی همانا در پایان
نخستین آن روز در بیان دژم روی آژدلیده موی مژده مردن میرزا در آورد و میگفت که آن
گرم رو راه نیستی پنجم و زیبدی تپ سوزنده زنده ماند و شبانگام در دل شب توسن ازین
تنگنا بیرون جهاند از آب و آب چین بگذرد مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت میرس
و از آژده و آژنده گوی و دگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از بیرون
و درون جای کریاس تا به پایه هیچ چیز در بازار نمیفروشند فرو وران زمین کنده به بیل و کلند کار
کنند گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند و هیچ تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس بپای یکدگر دوشادوش براهی گذرند چه جای آنکه
مرده را از شهر بیرون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نماز گاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند
دریغ آن که اندرین رنگ سنجی شد و هشتاد و سی سال ناشاد زیست ++
نه خاک بالین زیستنش نبود + به جز خاک در سر نوشتنش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سر و تنی بدلجوئی او فرستد + روانش بجاوید مینو فرست
این فرو هیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از
آن میان بیست سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و در بیهشی
نیاز ردن آئین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال ۱۲۷۴ یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار
جامه گذاشت ۲ ب زسال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستی بجهان در خویش
بیگانه + یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه +
اندیشه سخن سنجان را به آرایش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه که فراخور بسنجا بایست
یکهزار و دو صد و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاستن یا بست
میماند همان یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است ب بنام آنکه بدین
در خور اوست + مهر جهانشهر داری در اوست + نام اوران از داد و دانش بهره ور
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر برادر مهین
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه یا ساد و در آرزوی به باد دیگر داشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پرستگیان و سه پیل و کمابیش چهل نگاور تنا در به در گشتند
و سوی پرگنه لوهارو که بنشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان است ره سپر گشتند بخت تیره رو
گذار افتاد و دران شهر فرخ باد گورستان نیه و بار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد
دران درنگ لشکریان یغما پیشه نگاه را فرو گرفتند و در رخت تن هر چه بود ستدند و ربودند
مگر آن هر سه پیل که همرهان مهر کیش و همدمان به اندیشه سرانجام آن آشوب پا بریده بودند از
بهرستان زبان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند آشتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان
به بیبرگ و سامانی چنانکه دانی سوی دو جانه ره نوردشدند نامداری پسندیده کردار حسن علیخان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه تماشا گویان به دوجانه برد و درازی گفتار
پیشکش ستوده سرور در سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

سروری سپه‌سالار نامآور کمنڈر انچیف بهادر در پوزش بدان روش پرسپه رویان
ستیزه جوی سپه راند که سپهری سپهبد آشنایه وست مرنجاد گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش نجاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را آبادی مژده و جهانیان را بازآمدی
نوید که آرزوی آزادان و نیک‌نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز و روزگار
سرآمد دگر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپ میدن سورنای شادیانه چیره‌دستی بجو گردان
سپاه پیروزی دستگاه و رنورد این نادر دیر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زی نگاه جلو تافته اندر روز گیتی فروز چهارشنبه
بیست و چهارم فروری هنگام همان پایتخت ب بوستان وادر آزاده سرو + آسمان
جاه و تابنده ماه + فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به
نشان سم رخش سرزمین دلی از آسمان آسا ستاره زار ساخته سیزده آواز توپ
دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آرزم نواخت ب در کالبد شهر روان باز آمد + فرمان فرمای
نشان باز آمد + زین شادی و خوشدلی که رداد شهر + گویی که مگر شاهجهان باز آمد + سه‌شنبه بیست
و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سه پهر گذشت د د د و دل دادخواهان
بر ماه شب افروز بیدانسان راه گرفت که گزیدگان بخواست فغان برداشتند که ماه گرفت
هم بدوز سه‌شنبه که نشان داده آمد فرجام و رباش برخاست وادیه‌دهان تجور را باره د
آرزومندان از دور راز بهار دادند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است نو رها
اندرون درین سرود جا آنها پر مردم راسم در آورده اند که پنداری پیکرهای خرد شماره آهن
که از این سرود بندی خانه در روزهای جدا گانه به بخشش پیمان جان یافته اند فرشته
چالستان واند مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی نامه نگار نیز در آن هزار یکی
دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند اندکی را در دو سه گروهی بیابان پندار که خود از این سرزمین
نبوده اند و بسیاری از گدا نپایان گرداگرد شهر به گروهی و چهار گروهی در بیغوله‌ها مسکن

و گومه و کاره چون بخت خود غنوده اند درین گروه گزین گروه یا بود و باش شهر را خواستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا در آتش نخوار اند همانا پنسن وران هر آینه داد نامه های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش و دریوزه روائی رستاد بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه از کاغذهای پیچیدن به دادگاه فراهم آمده و دادخواهان چشم براه و گوش بر آواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار پیام روان داشته ام
فرسوده است و در پیچاپیچ فرود آمدن های داور و نشستن داور و راه دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
در پیچ پیکر بسته است کوتاهی سخن از آن راست که پنداری چاره هاست اگر روی براه آورد در راه
نگری و اگر بنشیند به پیرهن یکی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هر گونه نگارشی که درخور آن بود بمن باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز بدین فرمان فرخ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا به پیشگاه داور شهرها باز فرستد همه گفتند و من نیز دانستم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان فتانشند را با فزودن نگارشی
که همی شایست به نگاهبانی سرور داد گستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس
ساندرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا در باره نخستین نهاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که جز ستایش
و چشمه روشنی هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
دستگاه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه تنگم شده ام مرا نان همی بایدم که نان و یمین
آرزو نکرده ام فرمان درخور آید خدا را که پنجشنبه هیجدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
بفرخنده رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنؤ و بهمین کشتن
سپاه کینه خواه انگریزی دران شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر در و چندباره و پاره ندارد و پنداری دیواری از انبوه آتشو سیاه بوده باشد که گرداگرد
این سوی ریختن شده بوده باشد و بیگمان آن دیوار تا استواری به تندباد کوشش مردان کار از هم
ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گروا از هر رهگذار انگیخته باشند آری فرشته ایزدی
هر که را شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد تا گیتی به سرکردگی
از فرماندهان بپیچد سرش در خور کفش است و ستیزه زیردست باز بر دست همان شکست
و در پرورش جهانیان رسزد که با خداوندان بخت خداداد بخشودی سر فرود آرند
و بردن فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیده کیست دیگر سرگشتگی و ناخوشی از بهر چیست فزمه سنج شیر از
راه پیموم که درین پرده هوش فزا نوائی دارد و بساط چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را از بست و دوم مارچ در دل دیوانه ها می فلک گیتی
فروز دیهی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را بهترین روز یادی و فرود آمدی
این روز نشان نمی یافتیم امسال مگر این گروه خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ
گلبانگ نشنیدم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است و آن به
گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر همه دل بندان را اکنون از خاک رست
و روزنامچه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و روزگاری چند کم گردد و روشنی
چند ناشنیده و پندار چه رموز دید هزار فراموش نکرده است که سبزه نروید و گل نشکفد
آری آفرینش را هنجار دیگر نگردد و چرخ خرد به پیر نیز گردشی که مر او راست از لادرد نوتر
به خویشتن همی گویم نه برگ و ساز بخت گلچینی سنجم نه از نوبهار جهان از گل و لاله پر بوی
و رنگ مرا چه گرفته دو اتش زینگ بهاران و من مانده بی برگ و ساز آزادی و رفتانه
از بینوائی فراز مینالم و بیگانه که روزگاری بپرداخت اگر من که در کنج اندوه سری
به دیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نپرورم از بهار چه کاهد از باد

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است رگ سنگ دل کهسار ازان رو
که از فرگاه جهان آفرین پیروانهٔ نیستی سرکشان آورد و هم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ ارزد و نشان آورد پیک پیدائی این روداد نشست که سرکشان گوالیار را
گرفتند بستانند و باج و ساو مهاراجه جیاجی راو شهر و شهریاری فرو هشت و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و نیز او بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هرگونه آگهی سرانجام گمراهان هرسو
جز آن نیست که چون در گریز آگهند از هر سو به گوالیار رو آورده اند و در یکجا این نهنگان شکست
شمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی در هر آوارگی بسو زمین
نوردند و پایان کار جا بجا بخونریزی گشته کردند بارگیان و شتر بیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه بر زمینهای بتی و یاران گروه را در گذرگاههای آب و گل انداختی یافتی باز گفتند بسند
بدانسان چیره و خوار گردد که هر گوشه باغ بسبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی نگار
بازار گردد نامه نگار را انجو شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون گداز شبهای
پنهان پیدا است که اکنون از روزگار چه نشست سستی و رنگ تب است
ناچار آوازهٔ ولولهٔ جاه و نوای شهریارانه که از من بردان روشنش در دو با همی سکنم
بدانسان که ما مرده ایم از ما مرده دیگر اندر زید بر دیدن این نامه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد شیکسم زهر نه پستی که پلیسه درنگ گاه بر دیدن گل شکفته و بهار +
لیکن درد و جاه واردی بهشت + بیاید که ما خاک باشیم و خشت + بدرستی کرد آن شکفتن
شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از جا به پیوند آئین و کیش از آدم و هم از رنج
شکنج بد نامی خویشتن وارستم پیوسته خوی آن داشتی که شب جز فرهنگ هیچ نخوردمی
و اگر آن نیافتمی خواب نبردی درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من تهیدست
اگر جوانمرد خدا دوست خداشناس و دریا دل مهیش داس بفرستادن

بادهٔ شکرمی که در رنگ با فرنج برابر و در بوی از ان خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدی جان نبردی
واز جگر تشنگی مردمی بیت از دیر وطم دایه زهر در میجست + از بادهٔ ناب یکدو ساغر میجست +
فرزانه عیسی دمش بخشید بمن + آبی که برای خود سکندر میجست + از وا نتوان گذشت و دیده
را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
ندهشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آرزم مهربان داوران رخ نموده است باری بد اندیشی کارساز
این بی پسند نیکی گزین را درین آمیزش و دیار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است [illegible]
بهر دم رساننده و در روزگار بینوائی و نوش خوش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
در میان نیست ناگاه در همنشینی و همزبانی و گاه گاه فرستادن ارمغانی بر من سپاس می نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنائی نیک
نهاد و نیکنام است در راه پاس مهر تیز گام است همی آید و اندوه میبرد دیگر از مردم این شهر
ویران همه آباد شیو جی رام برهمن برهما نژاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است
و در پیش و پسم اکثر تنها نمیگذارد و باندازهٔ تاب توان خویش غمخواری و کارسازی
بجا می آرد پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان
پذیری چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان هر گوپال تفته که درین فن همدم و همزبان او از من است و ازان روکه در سخن
آموزگار خود میگوید نیستنش با اینهمه خوبی خدا دادست مایهٔ ناز من است سخن کوتاه آزاده مردیست
همه تن مهر و سراپا آزرم او را انجمن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم است که از مهر جاودان جانش
داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میرٹھ سفته زر بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستاد این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود و فقره از بهر آن آوردم که سپاس مهر ورزی وی
ناگزارده نماند و نیز چون در دستان این داستان بدست افتد دریابند که شهر از مسلمان

تهی است شبانه خانهای این مردم بی‌چراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود. غالب
شهر آشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانهٔ و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست. اکنون منم که رنگم و بیم پرید + تاریخ
بخون دیده بشویم هزار بار + وز پیکرم نزدود دریغ است جان و دل + در بسترم نه خاره
و خار است پود و تار + اگر در شهر این هر چهار تن نیستے تا هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
تنگ نگاری روزگار را میرم که درین تاراج که شهر را هیچ خانه از کاه و خاک نیز بیخانه ماند
با آنکه خانهٔ من و مرا از دستبرد تاراجیان بر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
در سرا نه ماند گشایش این گره دشوار گشای و پیکره هویدائی این راستی دروغ نما آنست که
دران هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه من گوید چیزهای گران ارز از
زیور و رخت هر چه داشت نهانی در خانهٔ کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه نگاه داشتند
و در ریگل انباشتند چون لشکرآرایان شهر را گشودند و لشکریان فرمان تاراج یافتند. رازدان
آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن بودم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک است که از خانهٔ من نرفت + ابدون که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین پس سرکار انگریزی را سر رشته باز یافتن گسسته است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
همی‌خورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم و برهنگی از گرسنگی مرده باشم از ان حاجی
خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آینه انیان را نیز
همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش توان برد و بیرون
ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش بخشیدن نوشته و دیدون بهره خوی دارند درین ناخوش
هنگام نیز به نوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی‌هنگام همی نوازند اکنون که گفتار از رها
تنهائی و گذارش بخشهای روانی روان و تن را بهم بر زد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

در وصف رنگ و بوی چراغان تمام شد
خاشاک مستعار بود هیچ عمر خلق
از بس بیست جیف هستی نقد هم
دریغ و نگار همایون فیض صبح
مگر شهر و دریای نور است کاینجا
گواه من اینک خطوط شعاعی
نبود است و نیز نیز بپیش گر
جهاندار و کلکطر یا کز فروش
بفرمان سر جهان لارنس صاحب
شد از سعی بهر محتبیت بهادر

تا چار مدح خجسته جا اغتصار بافت
عمری که شاه زنده دل ار گرفت

اینجا نشد پی روز از لیل ان شباه
نتوان شمار و لیت جا و پید یافت

قطعه در بیان روشنی دهلی

که گویی بود روزگار چراغان
نگه گشته هم سود و جا چراغان
که دارد و نقش غبار چراغان
بدین روشنی رونق چراغان
ز آتش صد لاله زار چراغان
شد این شهر آئینه دار چراغان
روان هر طرف جوئبار چراغان
که یاد افزون سال عمر شهنشه

شده گوش گوهر چون چشم بینا
بسر برده سپهر چرخ مقصود
درین شب و آب از چرخ دوا
شد از حکم شاهنشه گلستان
ز عکس چنان گشته آئینه
همه جای فلک سپهر ساند
سخن سنج غالب ز روی عقیدت
بروی زمین از شمار چراغان

وقت آمد از فشن امان بسیار یافت
در خور و سر و سهی یکسیهای نهفت
پرچا التفت مجلس بجز برنیاید

ز آوازه شهر چراغان
همه روز در انتظار چراغان
کشد گنج انجم نثار چراغان
فزون رونق کار و بار چراغان
که شد دیده پاسبان چراغان
سرآرست نقش و نگار چراغان
دعا میکند بهار چراغان

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنة که درین زمان سعید و اوان حمید از متر شحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب مهر نیمروز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت شیر بیشه سخنوری مسیح زبان پارسی دوری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور کلیات نثر مشتمل بر پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو در مطبع اوده اخبار واقع لکهنو عالیجناب فیضمآب امیر سخاوت و همت شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت از و جناب منشی نول کشور دام اقباله واقع کانپور بسعی موفور منصرم باکمال لاله بشیشر دیال صاحب بماه ستمبر ۱۸۷۵ عیسوی لباس الطباع پوشیده مرغوب انام و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

تاریخ طبع از عالی طبع مورخ با وقار لاله مدن موهن لال سرشار ⁂ چو جمله نثر غالب طبع گردید ⁂ بوقت فتح و فرخنده تاریخ ⁂ پی سالش رقم زد کلک سرشار ⁂ کلام غالب نثار تاریخ ⁂